

رومنہما کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

قسمت اول

رژ لب قرمز را بر لبانش کشید و نگاه دوباره ای به تصویر خود در آئینه انداخت با احساس زیبایی چند برابر خود لبخندی زد شال مشکی را سرش کرد و چتری هایش را مرتب کرد با شنیدن صدای در اتاق خودش را برای یک جروبخت دوباره با مادرش آماده کرد زود کیفش را برداشت و به طرف در خروجی خانه رفت

نقاب من
مهلا خانم نگاهی به دخترکش کرد

— کجا میری مهیا

— بیرون

— گفتم کجا

مهیا کتونی هایش پا کرد نگاهی به مادرش انداخت

— گفتم که بیرون

مهلا خانم تا خواست با او بحثی کند با شنیدن صدای سرفه های همسرش بیخیال شد

مهیا هم از فرصت استفاده کرد و از پله ها تند تند پایین آمد

در خانه را بست که با دیدن پسر همسایه ای بالایی

نگاهی به آن انداخت

پسر سبزه ای که همیشه دکه آخر پیراهنش بسته است و ریشو هم هست نمیدانست چرا اصلا احساس خوبی به این پسر ندارد با عبور ماشین پسر همسایه از کنارش به خودش آمد.

قسمت دوم

به سر کوچہ نگاہے انداخت با دیدن نازی و زہرا دستی برایشان تکان داد و سریع بہ سمتشان رفت

نازی — بہ بہ مہیا خانوم چطولے عسیسم

مہیا یکی زد تو سر نازی

— اینجوری حرف نزن بدم میاد

زهرا تو اکیپ سه نفره اشان ساکتترین بود و نازی هم شیطون تر و شرتر

— خب دخترا برنامه چیه کجا بریم ??

زهرا موهای طلایشو که از روسری بیرون انداخته بود را مرتب کرد و گفت

— فردا تولد مامان جونمه میخوام برم براش چادر نماز بگیرم

تا مهیا خواست تبریک بگه نازی شروع کرد به خندیدن

— اخه دختره دیوونه چادر نماز هم شد کادو چقد بی سلیقه ای

زهرا ناراحت ازش رو گرفت مهیا اخمی به نازی کرد و دستش را روی شانه ی زهرا گذاشت

— اتفاقا خیلی هم قشنگه بیا بریم همین مغازه ها یی که پیش مسجد هستن اونجا پیدا میشه

با هم قدم می زدند و بی توجه به بقیه می خندیدند و تو سر و کله ی هم می زدند

وارد مغازه ای شدند که یک پسر بسیجی پشت ویتترین ایستاده بود که به احترامشون ایستاد

نازی شروع کرد به تیکه انداختن زهرا هم با اخم خریدش را می کرد مهیا بی توجه به دخترا به سمت تسبیح ها رفت

یکی از تسبیح ها که رنگش فیروزه ای بود نظرش را جلب کرد با دست لمسش کرد با صدای زهرا به خودش آمد

نقاب من

— قشنگه

— اره خیلی

زهرا با ذوق رو به پسره گفت همینو می‌بریم...

قسمت سوم

نقاب من

پسره مبارکه ای گفت و تسبیح زیبایی را همراه چادر به عنوان هدیه در کیسه گذاشت از مغازه خارج شدند چون نزدیک اذان بود خیابان شلوغ شده بود نازی هی غر میزد

— نگا نگا خودشو مذهبی نشون میده بعد تسبیح هدیه میده اقا، اخ چقدر از اینا بدم میاد

زهرا با ناراحتی گفت

— چی شد مگه کار بدی نکرد

مهیا حوصله ای برای شنیدن حرفهایشان نداشت می دانست نازی یکم زیاد روی می کند ولی ترجیح می داد با او بحثی نکند به پارک محله رفتن که خلوت بود و به یاد بچگی سرسره بازی کردن و زهرا ان ها را به بستنی دعوت کرد

هوا تاریک شده بود ترجیح دادن برگردن هر کدام به طرف خانه شان رفتن مهیا تنها در پیاده رو شروع به قدم زدن کرد که با شنیدن صدای بوقی برگشت با دیدن چند پسر مزاحم اهی کشید با خود زمزمه کرد

— اخه اینا دیگه چقدر خزن دیگه کی میاد اینجوری مخ زنی کنه

بی توجه به حرف های چندش آورشان به راهش ادامه داد ولی انها بیخیال نمی شدند

مهیا که کلافه شده بود تا برگشت که چیزی تحویلشان بدهد با صدای داد یک مردی به سمت صدا چرخید

با دیدن صاحب صدا شکه شد...

قسمت چہارم

با تعجب بہ پسرہ ہمسایہ شان نگاہے کرد باورش نمے شود او برائے کم ک بیاید مگر ہمچین آدم ہایی فقط بہ
فکر خودشان نیستند

پسرای مزاحم با دیدن پسرہ معروف ومسجدی محلہ پا بہ فرار گذاشتن

مہیا با صدای پسرہ بہ خودش آمد

نقاب من
— مزاحم بودند

— بله

پسر با اخم نگاهی به مهیا انداخت

مهیا متوجه شد که می خواهد چیزی بگوید ولی دودل بود

— چیه چته نگاه میکنی؟؟ برو دیگه میخوای بهت مدال افتخار بدم

پسره استغفرا... زیر لب گفت

— شما یکم تیپتونو درست کنید دیگه نه کسی مزاحمتون میشه نه لازمه به فکر مدال برای من باشید

مهیا که از حاضر جوابی آن عصبانی بود شروع کرد به داد و بیداد

— تو با خودت چه فکری کردی ها?? من هر تیپی میخوام میزنم به تو چه تو وامثال تو نمیتونن چشاشونو کنترل کنن به من چه

تاپسره می خواست جوابش را بدهد یکی از دوستانش از ماشین پیاده شد و او را صدا زد

— بیا بریم سید دیر میشه

نقاب من

پسره که حالا مهیا دانست سید هست به طرف دوستانش رفت و سوار ماشین شد و از کنارش با سرعت گذشت

مهیا که عصبانی بود بلند فریاد زد

— عقده ای بدبخت

به طرف خانه رفت بی توجه به مادرش و پدرش که در پذیرایی مشغول تماشای تلویزیون بودن به اتاقش رفت

دوروز بعد

مهیا درحالی که آهنگی زیر لب زمزمه می کرد، در خانه را باز کرد و از پله ها بالا آمد و با ریتم آهنگ بش کن
م زد

خم شد تا بوت هایش را از پا در بیاورد که در خانه باز شد با تعجب به دو مردی که با برانکارد و لباس های پزشکی
تند تند از پله ها بالا می آمدن و وارد خانه شدند

کم کم صداها بالا گرفت

مهیا با شنیدن ضجه های مادرش نگران شد

— نفس بکش احمد

توروخدا نفس بکش احمد

پاہے مہیا بی حس شدند نمیتوانست از جایش تکان بخورد مے دانست در خانہ چہ خبر است بار اول کہ نبود.

جرأت مواجه شدن با جسم بی جان پدرش را نداشت

آن دو مرد با سرعت برانکارد کہ احمد آقا روی آن دراز کشیده بود بلند کردہ بودند مہلا خانم بی توجہ بہ مہیا بہ
آن تنہ ای زد و پشت سر آن ہا دوید...

دیگر پاهایش نای ایستادن نداشت سر جایش نشست با اینکه این اتفاق برایشان تکراری شده است اما مهیا نمی توانست آن را هضم کند اینبار هم حال پدرش وخیم تر شده بود و نفس کشیدن برایش سخت تر نمیتوانست هوای خفه ی خانه را تحمل کند با کمک دیوار سرپا ایستاد آرام آرام از پله ها پایین رفت با رسیدن به کوچ ه نفس عمیق ے کشید

بوی چای ے دارچین واسپند تو کل محل ه پیچیده بود که آرامشی در وجود مهیا جریان داد

با شنیدن صدای مداح ے

یادش آمد که امروز اول محرم هستش تو دانشگاه هم مراسم بود دوست داشت به طرف هیئت برود ولی جرأت نداشت به دیوار ت که یه داد زیر لب زمزمه کرد

— خدایا چی کار کنم

صدای زیبای مداح دلش را به باز ے گرفته بود بغضش اذیتش م ے کرد آرام آرام خودش را به خیابان بن بستی که ته آن مسجد و هیئت بود رساند با دیدن آن جا به وجد آمد پرچم هائے مش کی و قرمز دود و بوی چای ے که اینجا بیشتر احساس م ے شد

نگاهی به پسرای که همه مشکی پوش بودند و هماهنگ سینه میزدند و صدای مداحی که اش ک هم ه حاضرین را درآورده بود

باز دارم قدم قدم

نقاب من

میام تو حرمت

حرم کرب و بلاست

یا توی ہیئتت

وسط جمعیت بود و سرگردون دوروبرش را نگاه می کرد همه چیز برایش جدید بود دومین بارش بود که به اینجا می آید اولین بار هم به اصرار مادرش آن هم چند سال پیش بود

عوض نمیکنم آقا تو را با هیچ کسی

ع کس حرم توے قاب منو ودلواپسی

با نشستن دستی روی شونه اش به عقب برگشت دختر محجبه ای که چهره مهربان و زیبایی بود را دید

— سلام عزیزم خوش اومدی بفرما این چادرِ سرت کن

مهیا که احساس مے کرد کار اشتباهی کرده باشه هول کرد

— من من نمیدونم چی شد اومدم اینجا الان زود میرم

خودش هم نمی دانست چرا این حرف را زد

دختره لبخندی زد

— چرا بری?? بمون تو حتما آقا دعوتت کرده که اینجا بی

— آقا؟ ببخشید کدام آقا

نقاب من

— امام حسین (ع)

من دیگہ برم عزیزم

مہیا زیر لب زمزمہ کرد امام حسین چقدر این اسم برایش غریب بود ولی با گفتن اسمش احساس آرامش مے کرد...

قسمت ششم

نقاب من

چادر را سرش کرد مدلش ملی بود پس راحت توانست آن را کنترل کند بی اختیار دستی به چتری هایش کشید
و آن ها را زیر روسریش برد به قسمت دنجی رفت که به همه جا دید داشت با دیدن دسته های سینه زنی دستش را
بالا آورد و شروع کرد آرام آرام سینه زدن

اے امیرم یا حسنیٰ

بپذیرم یا حسنیٰ

باز دارم قدم قدم

میام تو حرمت

حرم کرب و بلاست

یا توے هیئتت

مداح فریاد زد

_____ همه بگید یا حسین

همه مردم یکصدا فریاد زدن

_____ یا حسین _____

مهیا چند بار زیر لب زمزمه کرد

_____ یا حسین یا حسین یا حسین

دوست داشت با این مرد که برای همه آشنا بود و برایش غریبه حرف بزند بغضش راه نفسش را بسته بود چشمانش پر از اشک شد مداح فریاد می زد و روضه می خواند و از مصیبت های اهل بیت می گفت مردم گریه می کردن

مهیا احساس خفگی می کرد دوست داشت حرف بزنه لب باز کرد

— بابام داره میمیره

همین جمله کافی بود که چشمه اشکش بجوشه و شروع کنه به هق هق کردن صدای مداح هم باعث آشوب تر شدن احوالش شد

— یا حسین امشب شب اول محرمه یا زینب قراره چی بکشه رقیه رو بگو قراره بی پدر بشه بی پدری خیلی سخته بی پدری رو فقط اونایی که پدر ندارن تکیه گاه ندارن میدونن چه دردی و مصیبتا

مردم تو سر خودشون میزدند مهیا دیگه نمیتوانست گریه اش را کنترل کند احساس سرگیجه بهش دست داد از جایش بلند شد سعی مے کرد از آنجا بیرون بره هر چقدر تقلا می کرد فایده ای نداشت همه چیز را تار میدید نمیتوانست خودش را کنترل کند بر روی زمین افتاد و از هوش رفت...

قسمت ہفتم

با احساس درد چشمانش را باز کرد و دستی بر روی سرش کشید با دیدن اتافی کہ در آن بود فوراً در جایش نشست با ترس و نگرانے نگاہی بہ اطرافش انداخت ہر چقدر با خود فکرمے کرد اینجا را یادش نمے آمد از جایش بلند شد و بہ طرف در رفت تا خواست در را باز کند در باز شد و همان دختر محجبہ وارد شد

—|| چرا سرپایی تو، بشین ببینم

مہیا با تعجب بہ آن نگاہ مے کرد

دخترہ خندید

— چرا ہمچین نگام میکنے بشین دیگہ

دخترہ بہ سمت یخچال کوچکی کہ گوشہ ے اتاق بود رفت و لیوان آبی ریخت و بہ دست مہیا داد و کنارش، نشست

— من اسمم مریم هستش. حالت بد شد اور دیمت اینجا اینجا ہم پایگاہ بسیجمونہ

نقاب من
مهیا کم کم یادش آمد که چه اتفاقی افتاد

سرگیجه، مداحی، باباش

با یادآوری پدرش از جا بلند شد

— بابام

مریم هم همراهش بلند شد

— بابات؟؟ نگران نباش خودم همراهات میام خونتون بهشون میگم که پیشمون بودی

مهیا سرش را تکان داد

— نه نه بابام بیمارستانه حالش بد شد من باید برم

به سمت در رفت که مریم جلویش را گرفت

— کجا میری با این حالت

مهیا با نگرانی به مریم نگاه کرد

— توروخدا بزار برم اصلا من براچی اومدم اینجا بزار برم مریم خانم بابام حالش خوب نیست باید پیشش باشم

مریم دستی به بازویش کشید

نقاب من

— اروم باش عزیزم میری ولی نمیتونم بزارمت با این حالت بری یه لحظه صبر کن یکی از بچه هارو صدا کنم
برسونتمون

مریم به سمت در رفت

مهیا دستانش را درهم پیچاند ساعت اشب بود و از حال پدرش بی خبر بود

با آمدن مریم سریع از جایش بلند شد

— بیا بریم عزیزم داداشم میرسونتمون...

قسمت هشتم

مہیا ہمراہ مریم از پایگاہ خارج شدن و بہ سمت یک پڑو مشکی رفتند

سوار شدند

مہیا حتی سلام نکرد

داداش مریم ہم بدون ہیچ حرفی رانندگی کرد

مہیا می خواست مثبت فکر کند اما ہمہ اش فکرهای ناجور بہ ذہنش می رسید و او را آزار می داد نمی دانست اگر برود چگونه باید رفتار مے کرد یا بہ پدرش چہ بگوئید و یا اصلا حال پدرش خوب است

— خانمی باتوم

مہیا بہ خودش اومد

— با من ے ??

— آرہ عزیزم میگم ادرسو میدی

— اہا، نمیدونم الان کجا بردنش ولی ہمیشہ میرفتیم بیمارستان

دیگر تا رسیدن بہ بیمارستان حرفی زدہ نشد

بہ محض رسیدن بہ بیمارستان پیادہ شد با پیادہ شدن داداش مریم

نقاب من

مهیا ایستاد باورش نمی شود داداش مریم همان سیدی باشد که آن روز در خیابان با آن بحث کرده باشد ولی الان باید خودش را به پدرش می رساند بدون توجه به مریم و برادرش به سمت ورودی بیمارستان دوید و خودش را به پذیرش رساند

— سلام خانم پدرمو آوردن اینجا

پرستار در حال صحبت با تلفن بود با دست به مهیا اشاره کرد که یه لحظه صبر کند
مهیا که از این کار پرستار عصبی شد خیزی برداشت و گوشی را از دست پرستار کشید
— من بهت میگم بابامو آوردن بیمارستان تو با تلفن صحبت میکنی

پرستار از جاش بلند شد و تا خواست جواب مهیا را بدهد مریم و داداشش خودشان را به مهیا رساندن
مریم اروم مهیا را دور کرد و شروع کرد به اروم کردنش

— اروم باش عزیزم

— چطو اروم باشم بهش میگم بابامو آوردن اینجا اون با اون تلفنش صحبت میکنه

مهیا نگاهی به پذیرش انداخت که دید سید با اخم دارد با پرستار حرف می زد به سمتشان آمد

— اسم پدرتون

— احمد معتمد

نقاب من

مهیا تعجب را در چشمان سید دید ولی حوصله کنجکاوی را نداشت سید به طرف پذیرش رفت اسم را گفت پرستار شروع به تایپ کردن کرد

و چیزی را به سید گفت

سید به طرف آن ها آمد

مریم پرسید

— چی شد شهاب

مهیا باخود گفت پس اسم این پسره مرموز شهاب هستش

— اتاق ۱۱۴

قسمت نهم

مهیا دوباره سریعتر از همه به سمت اتاق رفت

به محض رسیدن به اتاق استرس شدیدی گرفت نمی دانست برگردد یا وارد اتاق شود

بلاخره تصمیم خودش را گرفت

در را آرام باز کرد و وارد اتاق شد پدرش روی تخت خوابیده بود و مادرش در کنار پدرش رو صندلی خوابش برده

آرام آرام خودش را به تخت نزدیک کرد نگاهی به دستگاه های کنار تخت انداخت از عددها و خطوط چیزی متوجه

نشد به پدرش نزدیک شد

طبق عادت بچگی دستش را جلوی بینی پدرش گذاشت تا مطمئن شود نفس مے کشد با احساس گرمای نفس های

پدرش نفس آسوده ای کشید

دستش را پس کشید اما نصف راه پدرش دستش را گرفت

احمد آقا چشمانش را باز کرد لبان خشکش را با لبش تر کرد و گفت

نقاب من

— اومدی بابا منتظرت بودم چرا دیر کردی

و همین جمله کوتاه کافی بود تا قطره های اشک پشت سر هم بر روی گونه ی مہیا بشینند

— ای بابا چرا گریه میکنی نفس بابا

اصلا میدونی من یہ چیز مہمیو تا الان بہت نگفتم

مہیا اشک ہایش را پاک کرد و کنجکاوانہ پرسید

— چی؟؟

احمد اقا با دستش اثر اشک ہا را از روی صورت دخترکش پاک کرد

— اینکہ وقتی گریہ میکنی خیلی زشت میشی

مہیا با خندہ اعتراض کرد

— ا بابا

احمد اقا خندید

— اروم دختر مادرت بیدار نشہ

دکتر گوشہ ہا را از گوشش درآورد

— خداروشکر آقای معتمد حالتون خیل ے بہترہ فقط باید استراحت کنید و ناراحت یا عصبی نشید پس باید از

چیزہایی کہ ناراحتتون میکنہ دوربشید

— ببخشید آقای دکتر کی مرخص میشن

— الان دیگه مرخصن

مهیا تشکر کرد

احمد آقا با کمک مهیا و همسرش آماده شد و پس از انجام کارهای ترخیص به طرف خانه رفتند مهیا به دلیل شب بیداری و خستگی بعد از خوردن یک غذای سبک به اتاقش رفت و آرام خوابید...

چشمانش را آرام باز کرد کش و قوسی یه بدنش داد نگاهی به ساعت انداخت ساعت ۱۰ شب بود

از جایش بلند شد

— ای بابا چقدر خوابیدم

به سمت سرویس بهداشتی رفت صورتش را شست و

به اتاقش برگشت حال خیلی خوبی داشت احساس می کرد آرامشی که مدتی دنبالش می گشت را کم کم دارد در
زندگی لمسش می کند نگاهی به چادر روی میز تحریرش انداخت

یاد آن شب، مریم، اون پسره افتاد

بی اختیار اسمش را زمزمه کرد

— سید، شهاب، سید شهاب

تصمیم گرفت چادر را به مریم پس دهد و از مریم و برادرش تشکر کند

— نه نه فقط از مریم تشکر میکنم حالا از پسره تشکر کنم خودشو برام میگیره پسره ی عقده ای، ولی دیر
نیست ???

نگاهی به ساعت انداخت با یادآوری اینک ه شب های محرم هست و مراسم تا آخر شب پابرجاست آماده شد تیپ
مشکی زد اول موهایش را داخل شال برد و به تصویر خود در آئینه نگاه کرد پشیمون شد موهایش را بیرون ریخت

آرایش مختصری کرد و عطر مورد علاقه اش را برداشت و چند پاف زد

کفش پاشنه بلندش را از زیر تخت بیرون آورد

چادر را برداشت و در یک کیف دستی قشنگ گذاشت

در آینه نگاهی به خودش انداخت

— وای که چه خوشکلم

و یک بوس برای خودش انداخت

به طرف اتاق پدرش رفت

تصمیم گرفته بود هم حال پدرش را بپرسد هم به آن‌ها بگوید که به هیئت می‌رود این نزدیکی به مادر و پدرش

احساس خوبی به او می‌داد

به طرف اتاق رفت در باز بود پدرش روی تخت نشسته بود

احساس می‌کرد پدرش ناراحت هست می‌خواست جلو برود و جویای حال پدرش شود اما با دیدن عکس‌هایی که

در دست پدرش بودند سرجایش خشک شد

باور نمی‌کرد پدرش دوباره به سراغ این عکس‌ها بیاید

از ناراحتی و عصبانیت دستانش سرد شدند دیگر کنترلی بر رفتارش نداشت.

نقاب من

با افتادن کیف دستی چادر از دستش، احمد اقا سرش را بالا آورد با دیدن مهیا سعی در قایم کردن عکس ها کرد اما

دیگر فایده ای نداشت...

قسمت نهم

مهیا دوباره سریعتر از همه به سمت اتاق رفت

به محض رسیدن به اتاق استرس شدیدی گرفت نمی دانست برگردد یا وارد اتاق شود

بلاخره تصمیم خودش را گرفت

در را آرام باز کرد و وارد اتاق شد پدرش روی تخت خوابیده بود و مادرش در کنار پدرش رو صندلی خوابش برده

آرام آرام خودش را به تخت نزدیک کرد نگاهی به دستگاہ های کنار تخت انداخت از عددها و خطوط چیزی متوجه نشد به پدرش نزدیک شد

طبق عادت بچگی دستش را جلوی بینی پدرش گذاشت تا مطمئن شود نفس مے کشد با احساس گرمای نفس های پدرش نفس آسوده ای کشید

دستش را پس کشید اما نصف راه پدرش دستش را گرفت

احمد آقا چشمانش را باز کرد لبان خشکش را با لبش تر کرد و گفت

— اومدی بابا منتظرت بودم چرا دیر کردی

و همین جمله کوتاه کافی بود تا قطره های اشک پشت سر هم بر روی گونه ی مهیا بشینند

— ای بابا چرا گریه میکنی نفس بابا

اصلا میدونی من یه چیز مهمیو تا الان بهت نگفتم

مهیا اشک هایش را پاک کرد و کنجکاوانه پرسید

— چی؟؟

احمد آقا با دستش اثر اشک ها را از روی صورت دخترکش پاک کرد

— اینکه وقتی گریه میکنی خیلی زشت میشی

مهیا با خنده اعتراض کرد

— اِ بابا

احمد آقا خندید

— اروم دختر مادرت بیدار نشه

دکتر گوشى ها را از گوشش درآورد

— خداروشکر آقاى معتمد حالتون خيل ے بهتره فقط بايد استراحت كنيد و ناراحت يا عصبى نشيد پس بايد از

چيزهايى كه ناراحتتون ميكند دوربشيد

— ببخشيد آقاى دكتر كى مرخص ميشن

— الان ديگه مرخصن

مهیا تشکر کرد

احمد آقا با کمک مهیا و همسرش آماده شد و پس از انجام کارهای ترخیص به طرف خانه رفتند مهیا به دلیل شب

بیداری و خستگی بعد از خوردن یک غذای سبک به اتاقش رفت و آرام خوابید...

قسمت نهم

مهیا دوباره سریعتر از همه به سمت اتاق رفت

به محض رسیدن به اتاق استرس شدیدی گرفت نمی دانست برگردد یا وارد اتاق شود

بلاخره تصمیم خودش را گرفت

در را آرام باز کرد و وارد اتاق شد پدرش روی تخت خوابیده بود و مادرش در کنار پدرش رو صندلی خوابش برده

نقاب من

ارام آرام خودش را به تخت نزدیک کرد نگاهی به دستگاه های کنار تخت انداخت از عدها و خطوط چیزی متوجه نشد به پدرش نزدیک شد

طبق عادت بچگی دستش را جلوی بینی پدرش گذاشت تا مطمئن شود نفس مے کشد با احساس گرمای نفس های پدرش نفس آسوده ای کشید

دستش را پس کشید اما نصف راه پدرش دستش را گرفت

احمد آقا چشمانش را باز کرد لبان خشکش را با لبش تر کرد و گفت

— اومدی بابا منتظرت بودم چرا دیر کردی

و همین جمله کوتاه کافی بود تا قطره های اشک پشت سر هم بر روی گونه ی مهیا بشینند

— ای بابا چرا گریه میکنی نفس بابا

اصلا میدونی من یه چیز مهمیو تا الان بهت نگفتم

مهیا اشک هایش را پاک کرد و کنجکاوانه پرسید

— چی؟؟

احمد آقا با دستش اثر اشک ها را از روی صورت دخترکش پاک کرد

— اینکه وقتی گریه میکنی خیلی زشت میشی

مهیا با خنده اعتراض کرد

نقاب من

— اِبا

احمد اقا خندید

— اروم دختر مادرت بیدار نشه

دکتر گوشى ها را از گوشش درآورد

— خداروشکر آقاى معتمد حالتون خيل ے بهتره فقط بايد استراحت كنيد و ناراحت يا عصبى نشيد پس بايد از

چيزهايى كه ناراحتتون ميكنه دوربشيد

— ببخشيد آقاى دكتر كى مرخص ميشن

— الان ديگه مرخصن

مهيا تشكر كرد

احمد آقا با كمك مهيا و همسرش آماده شد و پس از انجام كارهاى ترخيص به طرف خانه رفتند مهيا به دليل شب

بیداری و خستگی بعد از خوردن يك غذای سبك به اتاقش رفت و آرام خوابيد...

قسمت دهم

چشمانش را آرام باز کرد کش و قوسی یه بدنش داد نگاهی به ساعت انداخت ساعت ۱۰ شب بود

از جایش بلند شد

— ای بابا چقدر خوابیدم

به سمت سرویس بهداشتی رفت صورتش را شست و

به اتاقش برگشت حال خیلی خوبی داشت احساس می کرد آرامشی که مدتی دنبالش می گشت را کم کم دارد در

زندگی لمسش می کند نگاهی به چادر روی میز تحریرش انداخت

یاد آن شب، مریم، اون پسره افتاد

بی اختیار اسمش را زمزمه کرد

تصمیم گرفت چادر را به مریم پس دهد و از مریم و برادرش تشکر کند

— نه نه فقط از مریم تشکر میکنم حالا از پسره تشکر کنم خودشو برام میگیره پسره ی عقده ای، ولی دیر نیست ???

نگاهی به ساعت انداخت با یادآوری اینکه شب های محرم هست و مراسم تا آخر شب پابرجاست آماده شد تیپ مشکی زد اول موهایش را داخل شال برد و به تصویر خود در آئینه نگاه کرد پشیمون شد موهایش را بیرون ریخت آرایش مختصری کرد و عطر مورد علاقه اش را برداشت و چند پاف زد

کفش پاشنه بلندش را از زیر تخت بیرون آورد

چادر را برداشت و در یک کیف دستی قشنگ گذاشت

در آئینه نگاهی به خودش انداخت

— وای که چه خوشکلم

و یک بوس برای خودش انداخت

به طرف اتاق پدرش رفت

تصمیم گرفته بود هم حال پدرش را بپرسد هم به آن‌ها بگوید که به هیئت می‌رود این نزدیکی به مادر و پدرش احساس خوبی به او می‌داد

به طرف اتاق رفت در باز بود پدرش روی تخت نشسته بود

احساس می‌کرد پدرش ناراحت هست می‌خواست جلو برود و جویای حال پدرش شود اما با دیدن عکس‌هایی که در دست پدرش بودند سر جایش خشک شد

باور نمی‌کرد پدرش دوباره به سراغ این عکس‌ها بیاید

از ناراحتی و عصبانیت دستانش سرد شدند دیگر کنترلی بر رفتارش نداشت.

با افتادن کیف دستی چادر از دستش، احمد اقا سرش را بالا آورد با دیدن مهیا سعی در قایم کردن عکس‌ها کرد اما دیگر فایده‌ای نداشت...

قسمت دهم

چشمانش را آرام باز کرد کش و قوسی یه بدنش داد نگاهی به ساعت انداخت ساعت ۱۰ شب بود

از جایش بلند شد

— ای بابا چقدر خوابیدم

به سمت سرویس بهداشتی رفت صورتش را شست و

به اتاقش برگشت حال خیلی خوبی داشت احساس می کرد آرامشی که مدتی دنبالش می گشت را کم کم دارد در

زندگی لمسش می کند نگاهی به چادر روی میز تحریرش انداخت

یاد آن شب، مریم، اون پسره افتاد

بی اختیار اسمش را زمزمه کرد

— سید، شهاب، سید شهاب

تصمیم گرفت چادر را به مریم پس دهد و از مریم و برادرش تشکر کند

— نه نه فقط از مریم تشکر میکنم حالا از پسره تشکر کنم خودشو برام میگیره پسره ی عقده ای، ولی دیر نیست ???

نگاهی به ساعت انداخت با یادآوری اینکه شب های محرم هست و مراسم تا آخر شب پابرجاست آماده شد تیپ مشکلی زد اول موهایش را داخل شال برد و به تصویر خود در آینه نگاه کرد پشیمون شد موهایش را بیرون ریخت آرایش مختصری کرد و عطر مورد علاقه اش را برداشت و چند پاف زد

کفش پاشنه بلندش را از زیر تخت بیرون آورد

چادر را برداشت و در یک کیف دستی قشنگ گذاشت

در آینه نگاهی به خودش انداخت

— وای که چه خوشکلم

و یک بوس برای خودش انداخت

به طرف اتاق پدرش رفت

تصمیم گرفته بود هم حال پدرش را بپرسد هم به آن ها بگوید که به هیئت می رود این نزدیکی به مادر و پدرش احساس خوبی به او می داد

نقاب من

به طرف اتاق رفت در باز بود پدرش روی تخت نشسته بود

احساس می کرد پدرش ناراحت هست می خواست جلو برود و جوپای حال پدرش شود اما با دیدن عکس هایی که در دست پدرش بودند سرجایش خشک شد

باور نمی کرد پدرش دوباره به سراغ این عکس ها بیاید

از ناراحتی و عصبانیت دستانش سرد شدند دیگر کنترلی بر رفتارش نداشت.

با افتادن کیف دستی چادر از دستش ،احمد اقا سرش را بالا آورد با دیدن مهیا سعی در قایم کردن عکس ها کرد اما

دیگر فایده ای نداشت...

قسمت یازدهم

مهیا جلو رفت روبه روی پدرش ایستاد

— اینا چین بابا

فریاد زد

— دارم میگم اینا چین چند بار گفتم ول کنید دیگه بیخیال این عکسا بشید

از فریاد مهیا مهلا خانم سریع خودش را به اتاق رساند

— یا فاطمه الزهرا، مهیا چرا داد میزنی دختر

— چرا داد می زنی مامان خانوم از شوهرتون بپرسید

مهلا خانم به طرف مهیا رفت

— درست صحبت کن یادت نره کسایی که جلوت ایستادن مادر و پدرت هستن

مهیا یکم از مامانش فاصله گرفت و با صدای بلند ادامه داد

— یادم نرفته ولی مثل اینکه همین بابا

به احمد آقا اشاره کرد

— یادش رفته از بس به این عکسا و اون روزا فکر میکنه حالش بد شده و دیشب نزدیک بود...

دیگه ادامه نداد نمی تونست بگه که ممکن بود دیشب بی پدر بشه

مهلا خانم با دیدن عکس های جبهه در دست های همسرش پی به قضیه برد با ناراحتی نگاهی به احمد آقا انداخت

— احمد آقا دکتر گفت دیگه به چیزایی که ناراحت میکنه فکر نکن میدونم این خاطرات و دوستات رو نمیتونی فراموش بکنی ولی...

مهیا پوزخندی زد

و نگذاشت مادرش ادامه بدهد

— چی میگی مهلا خانم خاطرات فراموش نشدنی؟؟

آخه چی دارن که فراموش نمیشن دوستاتون شهیدشدن خب همه عزیزاشونو از دست میدن شما باید تا الان ماتم بگیرید باید با هر بار دیدن این عکسا حالتون بد بشه

صدای مهیا کم کم بالاتر می رفت دوست نداشت اینطور با پدرش صحبت کند اما خواه ناخواه حرف هایش تلخ شده بودند

— اصلا این جنگ کوفتی برات چیز خوبی به یادگار گذاشت

جز اینکه بیمارار کرد نفس به زور میتونی بکشی حواست هست بابا چرا دارید با خودتون اینکارو میکنید

مهیا نگاهی به عکس‌ها انداخت و از دست پدرش کشید

— اینا دیگه نباید باشن کاری میکنم تا هیچ اثری از اون جنگ کوفتی تو این خونه نمونه

تا خواست عکس‌های پدرش و دوستانش را پاره کند مادرش دستش را کشید و یک طرف صورت مهیا سوخت

مهیا چشمانش را محکم روی هم فشار داد

باور نمی‌کرد، این اولین بار بود که مادرش روی آن دست بلند مے کرد

مهیا لبخند تلخی زد و در چشمان مادرش نگاه کرد عکس‌ها را روی میز پرت کرد

و فوراً از اتاق خارج شد

تند تند کفش‌هایش را پا کرد صدای پدرش را می‌شنید که صدایش می‌کرد و از او می‌خواست این وقت شب بیرون

نرود ولی توجه ای نکرد...

قسمت دوازدهم

با حال آشفته ای در کوچه قدم می زد باورش نمی شد

که مادرش این کار را بکند

او تصور می کرد الان شاید مادرش او را برای آمدن به هیئت همراهی می کند ولی این لحظات جور دیگری رقم خورد

با رسیدن به سر خیابون و دیدن هیئت دلش هوای هیئت کرد خودش هم از این حال خودش تعجب می کرد باورش نمی شود که علاقه ی به این مراسم پیدا کند

ارام آرام به هیئت نزدیک شد

_____ بفرمایید

مهیا نگاهی به پسر بسیجی که یک سینی پر از چایی دستش بود انداخت نگاهی به چایی های خوش رنگ انداخت

نقاب من

بی اختیار نفس عمیقی کشید

بوی خوب چایی دارچین حالش را بهتر کرد

دستش را دراز کرد و یک لیوان برداشت

و تشکری کرد

جلوتر رفت کسی را نمی شناخت

نگاه های چند خانم و آقا خیلی اذیتش می کرد مهیا خوب می دانست این پچ پچ هایشان برای چیست

کمی موهایش را داخل برد اما نگاه ها و پچ پچ ها تمامی نداشت

بلند شد و از هیئت دور شد

— ادم اینقدر مزخرف اخه به تو چه من چه شکلیم چطور زل زده

به طرف پارک محله رفت نگاهی به چایی تو دستش انداخت دلش می خواست در این هوای سرد ان چایی را بخورد

اما با دیدن چایی یاد اون نگاه ها و پچ پچ ها می افتاد چایی را با حرص بر روی زمین پرت کرد

— قحطی چاییه مگه برم چایی این جوجه بسیجیاریو بخورم اول چایی میدن بعد با نگاه هاشون ادمو فراری میدن

با رسیدن به پارک که این موقع خلوت هست روی نیمکت نشست هوا سرد بود پاهایش را در شکم خود جمع کرد و

با دستانش خودش را بغل کرد

امشب هوا عجب سرد بود بیشتر در خود جمع شد حوصله اش تنهایی سر رفته بود

نقاب من

— ای بابا کاشکی به زهرا و نازی میگفتم بیان

اه چرا هوا اینقدر سرد شده کاشکی چایی رو نمی ریختم در حال غر زدن بود که...

قسمت سیزدهم

— خانم

با صدای پسری نگاهش را به سمت دیگر چرخاند

چند پسر با فاصله کمی دورتر از او ایستاده بودند

با خودش گفت به تیپ و قیافه اشان نمی آید که مزاحم باشن

اما با نزدیک شدنشان یکی از همان پسرها با حالتی چندش آور رو به مهیا گفت

— چرا تنها تنها میگفتی بیایم پشت

دوستانش شروع کردن به خندیدن

مهیا با اخم گفت

— مزاحم نشید

و به طرف خروجی پارک حرکت کرد

آن ها پشت سرش حرکت می کردند

نقاب من

به تیکه های پسر اهمیت نداد و کمی سرعتش را بیشتر کرد ناگهان دستی را روی بازویش احساس کرد و به طرف مخالف کشیده شد با دیدن دست یکی از اون پسر که محکم دستش را گرفته شوکه شد ترس تمام وجودش را گرفت هر چقدر تقلا می کرد نمی توانست از دست آن ها خلاص شود

مهیا روی دست پسر خم شد و محکم دستش را گاز گرفت

پسر فریاد کشید و دستش از دور بازوی مهیا شل شد

مهیا هم از این فرصت طلایی استفاده کرد و شروع کرد به دویدن

هر چقدر می دوید پسر ها هم به دنبالش بودند

پسر فریاد و تهدید می کرد

_____ بزار بگیرمت دختره وحشی میکشمت

پاهایش درد گرفته بودند چقدر خودش را نفرین کرده بود که چرا این کفش ها را پایش کرده بود

با دیدن چراغ های نیمه روشن هیئت با خوشحالی به طرف هیئت دوید

با نزدیکی به هیئت شهاب را از دور دید که مشغول جمع جور کردن بود و هیچکس دوروبرش نبود مثل اینکه مراسم تمام شده بود

مهیا آنقدر خوشحال بود که کسی پیدا شد که او را از شر این پسر های مزاحم راحت کند که بی اختیار شروع کرد فریاد زدن

_____ سید، شهاب، شهاب...

قسمت چهاردهم

شهاب با دیدن دختری که با ترس به سمتش می دوید و اسمش را فریاد می زد نگران شد

اول فکر می کرد شاید مریم است اما با نزدیک شدن مهیا او را شناخت

مهیا به سمت او آمد فاصله اشان خیلی به هم نزدیک بود شهاب از او فاصله گرفت

نقاب من

مهیا نفس نفس می زد و نمی توانست چیزی بگوید

— حالتون خوبه ??

مهیا در جواب شهاب فقط توانست سرش را به معنی نه تکان دهد

شهاب نگرانتر شد

— حال آقای معتمد بد شده ??

تا مهیا می خواست جواب بدهد پسرها رسیدن

مهیا با ترس پشت شهاب خودش را پنهان کرد

شهاب از او فاصله گرفت و به آن چشم غره ای رفت که فاصله را حفظ کند با دیدن پسرها کم کم متوجه قضیه شد

شهاب با اخم به سمت پسرها رفت

— بفرمایید کاری داشتید

یکی از پسرها جلو آمد

— ما کار داشتیم که شما داری مزاحم کارمون میشی اخوی و برادر

و خنده ای کرد

— اونوقت کارتون چی هست

— فضولی بهتون نیومده برادر شما به طاعات و عباداتت برس

شهاب دستانش را در جیب شلوارش فرو برد

با اخم در چشمانِ پسر خیره شد

— بله درست میگن، خانم معتمد شما بفرمایید برید منزلتون من هم این جارو جمع جور کنم و این که مزاحم کار آقایون نباشیم

مهیا با تعجب به شهاب نگاه می کرد

شهاب برگشت

— بفرمایید دیگه برید

— چرا خودش بره ما هستیم میرسونیمش ریسکه یه جیگری رو اینطور موقعی تنها تو خیابون.....

شهاب یه طرفش رفت و نگذاشت صحبتش را ادامه دهد .

دستش را محکم پیچاند و در گوشش غرید

نقاب من

— لازم نیست توی عوضی کسیو برسونی

و مستی حواله‌ی چشمش کرد...

قسمت پانزدهم

نقاب من
با این کارش مهیا جیغی زد

پسرا سه نفر بودند و شهاب تنها
شهاب می دانست امشب قرار نیست بخیر بگذرد

با هم درگیر شده بودند
سه نفر به یک نفر این واقعا یک نامردی بود
سخت درگیر بودند

یکی از پسرا به جفتیش گفت — داریوش تو برو دختری بگیر

تا خواستت کاران بخورد شهاب پایش را کشید و روی زمین افتاد

شهاب رو به مهیا فریاد زد
— برید تو پایگاه درم قفل کنید

ولی مهیا نمی توانست تکان بخورد شهاب به خاطر او داشت وسط خیابان خلوت آن هم نصف شب کتک می خورد

با فریاد شهاب به خودش آمد
— چرا تکنون نمی خورید برید دیگه

بلند تر فریاد زد

— برید

نقاب من

مهیا به سمت پایگاه دوید وارد شد و در راقفل کرد

همان اتاقی بود که آن شب وقتی حالش بد شد اینجا خوابیده بود

از پنجره نگاهی کرد کسی این اطراف نبود و شهاب بدجور در حال کتک خوردن بود وضعیتش خیلی بد بود
تنهاکاری که می توانست انجام دهد این بود که از خودش دفاع می کرد

باید کاری می کرد

تلفنش هم همراهش نبود

نگاهی به اطرافش انداخت

گیج بود نمی دانست چی کاری باید انجام دهد

از استرس و ترس دستانش یخ کرده بودند

با دیدن تلفن به سمتش دوید

گریه اش گرفته بود دستانش می لرزید

نمی توانست آن را به برق وصل کند دستانش می لرزید و کنترل کردنشان سخت بود اشکانش روی گونه هایش
سرازیر شد

_____ اه خدای من چیکار کنم

با هق هق به تلاشش ادامه داد

با کلی دردسر آن را وصل کرد با ذوق گوشی را بلند کرد ولی تلفن قطع بود

دیگر نمی دانست چیکار کند محکم تلفن را به دیوار کوبید

و داد زد

— لعنت بهت

صورتش را با دست پوشاند و هق هق می کرد

به ذهنش رسید برود و کسی را پیدا کند تا آن ها را کمک کند

خواست از جایش بلند شود ولی با شنیدن آخ کسی

و داد یکی از پسرها که مدام با عصبانیت می گفت

— کشتیش عوضی کشتیش

دیگر نتوانست بلند شود

سر جایش افتاد، فقط به در خیره بود نمی توانست بلند شود و برود ببیند که چه اتفاقی افتاده

امید داشت که الان شهاب بیاید و به او بگوید همه چیز تمام شده

اما خبری نشد

ارام آرام دستش را روی دیوار گذاشت و بلند شد به طرف در رفت در را باز کرد

نقاب من

به اطراف نگاهی کرد خبری از هیچکس نبود جلوتر رفت از دور کسی را دید که بر روی زمین افتاده کم کم به طرفش رفت دعا می کرد که شهاب نباشد با دیدن جسم غرق در خونِ شهاب جیغی زد...

قسمت شانزدهم

در کنار جسم خونین شهاب زانو زد شوکه شده بود باور نمی کرد که ای بُ شهاب است

نقاب من

نگاهی به جای زخم انداخت جا بریدگی عمیق بود حدس زد که چاقو خورده بود تکانش داد

_____ آقا

_____ شهاب. سید تورو خدا یه چیزی بگو

جواب نشنید شروع کرد به هق هق کردن بلند داد زد

_____ کمک کمک یکی بهم کمک کنه

ولی فایده ای نداشت نبضش را گرفت کند می زد

از جای خود بلند شد و سر گردان دور خودش می چرخید

با دیدن تلفن عمومی به سمتش دوید

تلفن را برداشت و زود شماره را گرفت

_____ الو بفرمایید

_____ الو یکی اینجا چاقو خورده -

_____ اروم باشید لطفا، تا بتونید به سوالاتم جواب بدید

_____ باشه

_____ اول ادرسو بدید

_____

_____ نبضش میزنه

_____ آره ولی خیلی کند

_____ خونش بند اومده یا نه

_____ نه خونش بند نیومده

— یه دستمال تمیز روی زخمش میزاری و آروم فشار میدی

— خب یگه چیکار کنم

— فقط همین—

مهیا نداشت خانومه ادامه بده زود تلفنو گذاشت و به طرف پایگاه رفت و یک دستمال پیدا کرد کنار شهاب زانو زد نگاهی به او انداخت رنگ صورتش پریده بود لبانش هم خشک و کبود بودند

— وای خدای من نکنه مرده شهاب سید تورو خدا جواب بده

دستمال را روی زخمش گذاشت از استرش دستانش می لرزیدند

محکم فشار داد که شهاب از درد چشمانش را آرام باز کرد

مهیا نفس راحتی کشید

تا خواست از او بپرسد حالش خوب است

شهاب چشمانش را بست

— اه لعنتی

با صدای امبولانس خوشحال سر پا ایستاد

دو نفر با بلانکارد به طرفشان دویدند بالای سر شهاب نشستند یکی نبضشو میگرفت یکی آمپول میزد مهیا کناری ایستاد و ناخن هایش را از استرس می جوید...

قسمت هفدهم

در سالن بیمارستان گوشه ای نشسته بود نیم ساعتی می شد که به بیمارستان آمده بودند و شهاب را به اتاق عمل برده بودند

با صدای گریه ی زنی سرش را بلند کرد با دیدن مریم همراه یه زن و مردی که حتما مادر و پدر مریم بودند حدس زد که خانواده ی شهاب را خبر کردند

با اشاره دست پرستار به طرف اتاق عمل،

مریم همراه پدر و مادرش به سمت اتاق آمدند مریم با دیدن مهیا آن هم با دست و لباسای خونی شوک زده به سمت او آمد

نقاب من

— ت تو اینجا چیکار میکنی

مهیا ناخواسته چشمه ی اشکش جوشید و اشک هایش بر روی گونه هایش ریخت

— همش تقصیر من بود

مادر و پدر شهاب به سمت دخترشان آمد

— همش تقصیر من بود

مریم دست های مهیا رو گرفت

— تو میدونی شهاب چش شده ?? حرف بزن

جواب مریم جز گریه های مهیا نبود

مادر شهاب به سمتش آمد

— دخترم تورو خدا بگو چی شده شهابم حالش چطوره

پدر شهاب جلو آمد

— حاج خانم بزار دختره بشینه برامون توضیح بده حالش خوب نیست

مهیا روی صندلی نشست مریم هم کنارش جای گرفت

مهیا با گریه همه چیز را تعریف کرد

نفس عمیقی کشید و روبه مریم که اشک هایش گونه هایش را خیس کرده بود گفت

— باور کن من نمی خواستم اینطور بشه اون موقع ترسیده بودم فقط می خواستم یکی کمک کنه

مریم دستانش را فشار داد

نقاب من

— میدونم عزیزم میدونم

در اتاق عمل باز شد

همه جز مهیا به سمت اتاق عمل حمله کردند...

قسمت هجدهم

نقاب من
مریم اولین شخصی بود که به دکتر رسید

— آقای دکتر حال داداشم چطوره؟؟

— نگران نباشید با اینکه زخمشون عمیق بود ولی پسر قویی هست خداوشکر خطر رفع شد

مادر شهاب اشک هایش را پاک کرد

— میتونم پسر مو ببینم

— آگه بهوش اومد انتقالش میدان بخش اونجا میتونید ببینیدشون

مریم تشکری کرد

مهیا نفس آسوده ای کشید رو صندلی نشست

مریم نگاهی به مهیا که از ترس رنگ صورتش پریده بود

سردرد شدید مهیا را اذیت کرده بود با دستانش سرش را محکم فشار می داد

با قرار گرفتن لیوان آبی مقابلش،

سرش را بالا گرفت

نقاب من

نگاهی به مریم که با لبخند اشاره ای به لیوان می کرد انداخت لیوان را گرفت تشکری کرد و آن را به دهانش نزدیک کرد

— حالت خوبه عزیزم

— نه اصلا خوب نیستم

مریم با اینکه حال خودش تعریفی نداشت و نگران برادرش بود که تا الان به هوش نیامده اما باید کسی به مهیا که شاهد همه اتفاقات بود دلداری می داد

— من حتی اسمتم نمیدونم

— مهیا

— چه اسم قشنگی

مهیا بی رمق لبخندی زد

— نگا مهیا جان برای اتفاقی که افتاده خودت رو مقصر ندون هر کی جای تو بود شهاب حتما اینکارو می کرد

اصلا ببینم خونوادت میدونن که اینجایی

مهیا فقط سرش را به دو طرف تکان داد

— ای وای میدونی الان ساعت چنده الان حتما کلی نگران شدن شمارشونو بده خبرشون کنم

نقاب من

گوشی که به سمتش دراز شده بود را گرفت

و شماره مادرش را تایپ کرده

مریم دکمه تماس را فشار داد و از جایش بلند شود و شروع کرد صحبت کردن با تلفن.

اتاق عمل باز شد

و تختی که شهاب بیهوش روی آن خوابیده بود بیرون آمد

تخت از کنار مهیا رد شد مهیاچشمانش را محکم بست نمی خواست چیزی ببیند

چشمانش را باز کرد مادر شهاب با گریه همراه تخت حرکت می کرد و پسرش را صدا می کرد...

قسمت نوزدهم

مریم مادرش را روی صندلی نشاند و شانه هایش را ماساژ می داد

— آروم باش مامان باور کن با این کارایی که میکنی هم خودت هم بقیه رو اذیت می کنی آروم باش

— خانم مهدوی

مریم نگاهی به دو مامور پلیس انداخت

چادرش را درست کرد

— بله بفرمایید

— از نیروی انتظامی مزاحمتون شدیم. برادرتون مجروح شدن درست؟؟

— بله

— حالشون چگونه

— خدایوشکر خطر رفع شد ولی هنوز بهوش نیومده

— شما میدونید چطور برادر تون چاقو خوردن؟

— نخیر ما بیمارستان با ما تماس گرفت ولی ایشون همراهشون بود

و با دست اشاره ای به مهیا کرد

مهیا از جایش بلند شد

— س سلام

— سلام. شما همراه آقای مهدوی بودید

— بله

— اسم و فامیلتون

— مهیا رضایی

— خب تعریف کنید چی شد ???

و به سرباز اشاره کرد که گفته های مهیا را یادداشت کنه...

قسمت بیست و یکم

آرامشی که در آغوش مادرش احساس کرد آن را ترقیب کرد که خودش را بیشتر در آغوش مادرش غرق کند

— آقای رضایی شما اینجا چیکار می کنید

همه با شنیدن صدای محمد آقا سر هایشان به طرف احمد محمد آقا چرخید

— سلام آقای مهدوی خوب هستید من پدر مهیام. نمیدونم چطور از تون تشکر کنم دخترتون تماس گرفت و

مقداری از قضیه رو تعریف کرد من مدیون شما و پسرتون هستم

نقاب من

— نه بابا این چه حرفیه شهاب وظیفه ی خودشو انجام داد ماشاء الله مهیا خانم چقدر بزرگ شدن

مهیا با تعجب این صحنه را تماشا می کرد

شهین خانم روبه دخترش گفت

— مریم میدونستی مهیا دختر آقای رضاییه ??

— منم نمی دونستم ولی اون روز که حال آقای رضایی بد شده بود منو شهاب رسوندیمش بیمارستان اونجا

دونستم

مهلا خانم با تعجب پرسید

— شما رسوندینش

— بله مهیا پیش ما تو هیئت بود اونجا خیلی گریه کرد و نگران حال آقای رضایی بودن حتی از هوش رفت بعد

اینکه حالش بهتر شد منو شهاب آوردیمش

مهیا زیر لب غرید

— گندت بزنی باید همه چیو تعریف می کردی

اما مهلا خانم و احمد آقا با ذوقی که سعی در پنهانش داشتن به مهیا نگاه می کردند...

قسمت بیست و دوم

مهیا روی تختش دراز کشیده بود یک ساعتی بود که به خانه برگشته بودند در طول راه هیچ حرفی میان خودش و مادر پدرش زده نشد

با صدای در به خودش آمد

— بیا تو

احمد آقا در را آرام باز کرد و سرش را داخل آورد

نقاب من

— بیدارت کردم بابا

مهیا لبخند زوری زد

— بیدار بودم

مهیا سر جایش نشست احمد آقا کنارش جا گرفت دستان دخترکش را میان دست های خود گرفت

— بهتری بابا

— الان بهترم

— خداروش کر خدا خیلی دوست داشت که پسر آقای مهدوی رو سر راحت گذاشت خدا خیرش بده پسر

رعناییه

— اهوم

— تازه با آقای مهدوی تلفنی صحبت کردم مثل اینکه آقا پسرشون بهوش اومده فردا منو مادرت می خوایم بریم

عیادتش تو میای

مهیا سرش را پایین انداخت

— نمیدونم ف ک ن کنم

احمد آقا از جایش بلند شد بوسه ای بر روی موهای دخترش کاشت

— شبت بخیر دخترم

— شب تو هم بخیر

نقاب من

قبل از اینکه احمد آقا در اتاق را ببندد مهیا صدایش کرد

— بابا

— جانم

— منم میام

احمد آقا لبخندی زد و سرش را تکان داد

— باشه دخترم پس بخواب تا فردا سر حال باشی

مهیا سری تکان داد و زیر پتو رفت

آشفته بود نمی دانست فردا قراره چه اتفاقی بیفتی

شهاب چطور با او رفتار می کند...

قسمت بیستم

مهیا با تمام جزئیات برای مامور توضیح داد حالش اصلاً خوب نبود وسط صحبت‌ها گریه‌اش گرفته بود

— شما گفتید که رفتید تو پایگاه

— بله

— چرا رفتید میتونستید بمونید و کمکشون کنید

مامور چیزی را گفت که مهیا به خاطر این مسئله عذاب وجدان گرفته بود

— خودش گفت. منم اول نخواستم برم ولی خودش گفت که برم

— خب خانم رضایی طبق قانون شما باید همراه ما به مرکز بیاید و تا اینکه آقای مهدوی بهوش بیان و صحبت‌های

شمارا تایید کنه

شوڪ بزرگی برای مهیا بود یعنی قرار بود بازداشت بشه

نمی توانست سر پا بایستد

سر جایش نشست

— یعنی چی جناب. همه چیو براتون توضیح داد برا چی می خوام ببریش

محمد آقا پدر مریم به سمت دخترش آمد

شهین خانم با دیدن همسرش آن را مخاطب قرار داد

— محمد آقا بیا به چیزی بگو می خوان این دختریو ببرن با خودشون یه کاری بکن

محمد آقا نزدیک شد

— سلام خسته نباشید من پدر شهاب هستم

ما از این خانم شکایتی نداریم

— ولی ..

مریم کنار مهیا ایستاد

— هر چی ما راضی نیستیم

— هر جور راحتید ما فردا هم مزاحم میشیم ان شاء الله که بهتر بشن

مهیا خجالت زده سرش را پایین انداخت انتظار برخورد دیگه ای از این خانواده داشت ولی الان تمامیہ معادلاتش بهم
خورده بود

— مهیا مادر

مهیا با شنیدن اسمش سرش را بلند کرد مادرش همراه پدرش به سمتش می آمدن پدرش روی ویلچر نشسته بود
دلش گرفت بازم باعث خرابی حال پدرش شده بودن چون هر وقت پدرش ناراحت یا استرس به او وارد می شد دیگر
توانایی ایستادن روی پاهایش را نداشت و باید از ویلچر استفاده می کرد

مهیا با فرود آمدن در آغوش آشنایی که خیلی وقت است احساسش نکرده بود به خودش آمد...

قسمت هفتاد و سوم

کنار در وروی، از سبد، یک چادر برداشت و سرش کرد.

وارد صحن امام زاده علی ابن مهزیار شد. با برخورد چشمش به مناره ها، قطره های اشک در چشمانش نشستند.

قدم های آرامی برمی داشت. با ورودش به امامزاه، آرامشی در وجودش می نشست.

قسمت خلوتی را پیدا کرد و آنجا، نشست.

سرش را به کاشی سرد، چسباند. صدای مداحی در فضا پیچیده بود، چشمانش را بست؛ و به صدای مداح گوش سپرد.

دل بی تاب اومده...

چشم پر از آب اومده...

اومده ماه عزا...

نقاب من

لشکر ارباب اومده...

دلی بی تاب اومده...

اومده ماه عزا...

لشکر ارباب اومده...

لشکر مشکی پوشا؛ سینه زن های ارباب...

شب همه شب میخونن؛ نوحه برای ارباب...

جان آقا... سَنَ قربان آقا...

سید العطشان آقا...

جان آقا... سَنَ قربان آقا...

سید العطشان آقا...

جان آقا... سَنَ قربان آقا...

سید العطشان آقا...

از صدای قشنگ و دلنشین مداح؛ لبخندی روی لبانش نشست؛ و چشمه اشک هایش، جوشید و گونه هایش، خیس شد.

با صدای تلفنش به خودش آمد.

هوا، تاریک شده بود.

پیامکی از طرفش مادرش بود.

— مهیا جان کجایی!؟

از جایش بلند شد. اشک هایش را پاک کرد.

پسر جوانی، سینی به دست، به سمت مهیا آمد. مهیا، لیوان چایی را از سینی برداشت و تشکری کرد.

چای دارچین؛ آن هم در هوای سرد؛ در امامزاده، خیلی می چسبید. از امامزاده خارج شد؛ که صدای زنی او را متوقف کرد.

— عزیزم! چادر را پس بده.

مهیا نگاهی به چادر انداخت. آنقدر احساس خوبی با چادر به او دست می داد؛ که یادش رفته بود، آن را تحویل بدهد.

دوست نداشت، این پارچه را که این چند روز برایش دوست داشتنی شده بود؛ از خود جدا کند. چادر را به دست زن سپرد؛ و به طرف خیابان رفت.

دستش را برای تاکسی تکان داد.

اما تاکسی ها با سرعت زیادی از جلوی او رد می شدند.

با شنیدن کسی که اسمش را صدا می کرد به عقب برگشت.

— مهیا خانم!

با دیدن شهاب، با لباسهای مشکی که چفیه ی مشکی را دور گردنش بسته بود؛

دستش را که برای تاکسی بالا برده بود را پایین انداخت.

— سلام...

قسمت بیست و سوم

— مهیا زودتر الان آژانس میرسه

— اومدم

شالش را روی سرش گذاشت کیفش را برداشت و به سمت بیرون رفت

نقاب من

پدرش دم در منتظرش بود با رسیدن مهیا سه تایی سوار ماشین شدن سر راه دست گلی خریدن با رسیدن به بیمارستان نگاهی به اطراف انداخت دیشب که اینجا آمده بود اصلا حواسش نبود که کجا اومده بود

به سمت ایستگاه پرستاری رفت

— سلام خسته نباشید

— سلام عزیزم خیلی ممنون

— اتاق آقای مهدوی ، شهاب مهدوی

پرستار چیزی رو تایپ کرد

— اتاق ۱۳۷

— خیلی ممنون

به طرف اتاق رفتن دم در نفس عمیقی کشید در رازدن و وارد شدن

مهیا با دیدن افراد داخل اتاق شالش رو جلو آورد

— اوه اوه اوضاع خیطه

جلو رفتن و سلام علیک کردن با همه شهاب هم با خوش رویی جواب سلام واحوالپرسی احمد آقا و مهلا خانمو داد

و در جواب سرتکان دادن مهیا آن هم سرش را تکان داد

مهیا و مادرش در گوشه ای کنار بقیه خانم ها رفتن احمد آقا هم کنار بقیه مردا ایستاد مهیا تو جمع همه خانم و

دخترای چادری غریبگی می کرد برای همین ترجیح داد گوشه ای ساکت بایستد

— مریم معرفی نمی کنی؟؟

مهیا به دختر چادری که قیافه بانمک و مهربانی داشت چشم دوخت

نقاب من

مریم به طرف مہیا آمد و دستش را روی شانہ مہیا گذاشت

— ایشون مہیا خانمہ گلہ تازہ پیداش ک مردم دوست خوب ے میتون ہ باش ہ درست میگم دیگہ

مہیا لبخندی زد

— خوشبختم مہیا جان من سارا دختر خال ہ ی مریم ہستم

به دختری کہ با اخم نظارہ گرشان بوداشارہ کرد

— این ہمہ نرجس دختر عمہ مریم

— خوشبختم گلم

— چند سالتہ مہیا؟ چی می خونیی؟؟

— من ۲۲ سالمہ گرافی ک میخونم

سارا با ذوق گفت

— وای مریم بدو بیا

مریم جعبہ کیکو کنار گذاشت

— چی شدہ دختر

— یکی پیدا کردم طرح های مراسم محرم و برامون بزنی

مریم ذوق زده گفت

— واقعا کی هست؟

— مہیا خانم گل . گرافیک میخونہ

— جدی مہیا

نقاب من

— آره

— حاج آقا

با صدای مریم حاج آقایی که کنار شهاب ایستاده بود سنش تقریبا سی و خورده ای بود سرش را بلند کرد

— بله خانم مهدوی

— من یکی رو پیدا کردم که طرح های پوستر و بنررارو برامون بزنه

— جدی کی

— مهیا خانم

به مهیا اشاره کرد...

قسمت هفتاد و چهارم

— سلام... خوب هستید؟!

مهیا، خودش را جمع و جور کرد.

— خیلی ممنون!

— تنها هستید؟؟ یا با خانواده اومدید؟!

— نه! تنها اومده بودم امام زاده.

— قبول باشه!

مهیا سرش را پایین انداخت.

— خیلی ممنون!

— دارید می رید خونه؟!

— بله! الان تاکسی می گیرم میرم.

— لازم نیست تاکسی بگیرید، خودم می رسونمتون.

— نه... نه! ممنون، خودم میرم.

نقاب من

شهاب دزدگیر ماشین را زد.

— خوب نیست این وقت شب تنها برید. بفرمایید تو ماشین، خودم می رسونمتون.

شهاب مهلتی برای اعتراض کردن مهیا نگذاشت و به طرف دوستانش رفت. مهیا استرس عجیبی داشت. به طرف ماشین رفت و روی صندلی جلو جای گرفت.

کمر بند ایمنی را بست و نفس عمیقی کشید.

شهاب سوار ماشین شد.

— شرمنده دیر شد.

— نه، خواهش میکنم.

شهاب ماشین را روشن کرد.

قلب مهیا بی تابانه به قفسه سینه اش می زد.

بند کیفش را در دستانش فشرد.

صدای مداحی فضای ماشین را پر کرد.

— منو یکم ببین سینه زنیمو هم ببین...

ببین که خیس شدم...

عرق نوکریت این...

دلَم یه جوریه... ولی پر از صبوریه... چقدر شهید دارند... میارند از تو سوریه...

مهیا، یواشکی نگاهی به شهاب انداخت. شهاب بی صدا مداح را همراهی می کرد.

نقاب من

— منم باید برم... آره برم سرم بره...

نزارم هیچ حرومی، طرف حرم بره...

سریع نگاهش را به کفش هایش دوخت. ترسید، شهاب متوجه شود.

سرش را به طرف بیرون چرخاند و به مداحی گوش سپرد.

تا رسیدن به خانه، حرفی بینشان زده نشد.

مهیا در را باز کرد.

— خیلی ممنون! شرمنده مزاحم شدم.

اما تا خواست پیاده شود، صدای شهاب متوقفش کرد.

— مهیا خانم...

— بله!؟

شهاب دستانش را دور فرمون مشت کرد.

— من باید از شما عذرخواهی کنم. بابت اتفاقات اون روز، هم جا موندنتون هم دستون، هم...

دستی به صورتش کشید.

— اون سیلی که از پدرتون خوردید.

اگه من حواسمو یکم بیشتر جمع می کردم، این اتفاق نمی افتاد.

نقاب من

— تقصیر شما نیست؛ تقصیر دیگری رو نمی خواد گردن بگیرید.

— کاری که نرجس خانم...

مهیا، اجازه نداد صحبتش را ادامه بدهد.

— من، این موضوع رو فراموش کردم...بهبتره در موردش حرف نزنیم.

شهاب لبخندی زد.

— قلب پاکی دارید؛ که تونستید این موضوع رو فراموش کنید.

مهیا، شرم زده، سرش را پایین انداخت.

— خیلی ممنون!

سکوت، دوباره فضای ماشین را گرفت.

مهیا به خودش آمد.

از ماشین پیاده شد.

— شرمنده مزاحمتون شدم...

— نه، اختیار دارید. به خانواده سلام برسونید.

— سلامت باشید؛ شب خوش...

مهیا وارد خانه شد. به محض بستن در، صدای حرکت کردن ماشین شهاب را شنید. به در تکیه داد. قلبش، در قفسه

سینه اش، بی قراری می کرد.

چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. دستش را روی قلبش گذاشت و زمزمه کرد...

— پس چته؟! آروم بگیر...!!

قسمت هفتاد و پنجم

امروز، قرار بود، با مریم به بیمارستان بروند و گچ دستش را باز کنند.

بلند ترین مانتویش را انتخاب کرد و تنش کرد. اینطور کمی بهتر بود.

کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد.

— مهیا مادر...بزار منم پیام باهات!؟

احمد آقا، پیشقدم شد و خودش جواب همسرش را داد.

— خانم داره با مریم میره، تنها نیست که...

مهلا خانم با چشمانی نگران، به مهیا که در حال تن کردن پالتویش بود، نگاه می کرد.

موبایل مهیا زنگ خورد.

— جانم مریم!؟

— دم درم بیا...

— باشه اومدم.

مهیا، بوسه ای بر گونه ی مادرش کاشت.

— من رفتم...

تند تند، از پله ها پایین آمد. در را بست و با برگشتنش ماشین شهاب را دید. اطراف را نگاه کرد؛ ولی نشانی از مریم ندید. در ماشین باز شد و مریم پیاده شد.

— سلام! بیا سوار شو...

مهیا، چشم غره ای به او رفت.

به طرف در رفت.

نقاب من

— با داداشت بریم؟! خب خودمون می رفتیم...

— بشین ببینم.

در را باز کرد و در ماشین نشست.

— سلام!

— علیکم السلام!

— شرمنده مزاحم شدیم.

— نه، اختیار دارید.

ماشین حرکت کرد. مهیا، سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست.

با ایستادن ماشین به خودش آمد.

با خود گفت:

— یعنی رسیدیم؟! خاک به سرم... خوابم برد.

از ماشین پیاده شدند.

شهاب ماشین را پارک کرد و به سمتشان آمد.

پا به پای هم، وارد بیمارستان شدند.

شهاب، به طرف پیشخوان رفت و نوبت گرفت.

بعد از یک ربع نوبت مهیا، رسید.

مهیا کمی استرس داشت.

مریم که متوجه استرس و ترس مهیا شده بود؛ او را همراهی کرد.

نقاب من

بعد از سلام و احوالپرسی؛ دکتر، کارش را شروع کرد.

مهیا، با باز شدن گچ دستش، نگاهی به دستش انداخت.

— سلام عزیزم... دلم برات تنگ شده بود.

مریم خندید.

— خجالت بکش... آخه به تو هم می‌گن دانشجو!!!

خانم دکتر لبخندی زد.

— عزیزم تموم شد. تا یه مدت چیز سنگین بلند نکن و با این دستت زیاد کار نکن.

مریم، به مهیا کمک کرد تا بلند شود.

— نگران نباشید خانم دکتر، این دوست ما کلا کار نمی‌کنه!

— حالا تو هم هی آبروی ما رو ببر!

مهیا بلند شد. بعد از تشکر از دکتر، از اتاق خارج شدند.

— سلام مهیا!

مهیا سرش را بلند کرد. با دیدن مهران، اول شوکه شد. اما کم کم جایش را به عصبانیت داد!

مهیا، ناخودآگاه به جایی که شهاب نشسته بود، نگاهی انداخت.

نقاب من

با دیدن جای خالی شهاب، نفس راحتی کشید و به طرف مهران برگشت.

— تو اینجا چه غلطی می کنی!؟

مریم، از عصبانیت و حرف مهیا شوکه شد.

— آرام باش مهیا جان!

مهیا بی توجه به مریم دوباره غرید.

— بهت میگم تو اینجا چیکار می کنی!؟؟

— می خواستم ازت عذرخواهی کنم.

— بابت چی!؟

— بابت کار اون روز؛ من منظوری نداشتم. باور کن!

— باور نمیکنم و نمیبخشمت. حالا بزن به چاک... فهمیدی!؟

بریم مریم!

مهیا، دست مریم را کشید و به سمت خروجی رفتند.

مهران، جلویشان ایستاد.

— یه لحظه صبر کن مهیا...

— اولاً... من برات خانم رضایی هستم. فهمیدی!؟

و دستش را بالا آورد و با تهدید تکان داد.

— واگر بار دیگه دور و بر خودم ببینمت بیچارت میکنم...

نقاب من

مهران پوز خندی زد.

— تو؟! تو می خوای بدبختم کنی!؟

و با تمسخر خندید.

مهیا، با دیدن شخصی که پشت سر مهران ایستاده بود؛ لال شد.

شهاب، که از دور نظاره گر بود؛ ابتدا دخالت نکرد. حدس می زد شاید فامیل یا هم دانشگاهی باشد.

اما با دیدن عصبانیت مهیا، به مزاحم بودنش پی برد. به سمتشان رفته و پشت پسر ایستاده بود.

— چرا لال شدی؟! بگو پس؟! کی می خواد بیچارم کنه؟!... تو؟!؟

شهاب، به شانه اش زد.

مهران برگشت.

شهاب با اخم گفت:

— شاید، من بخوام این کار رو بکنم.

مهران، نگاهی به شهاب انداخت.

— شما؟!؟

شهاب بدون اینکه جوابش را بدهد، به مهیا نگاهی انداخت.

— مهیا خانم مزاحمند؟!؟

مهیا لبانش را تر کرد.

— نه آقا شهاب! کار کوچیکی داشتند، الان هم دیگه می خواند برند.

نقاب من

مهیا، دست مریم را گرفت و به طرف در خروجی بیمارستان رفت. شهاب، با اخم مهران را برنداز کرد و به دنبال دخترها رفت.

مهران اعتراف کرد، با دیدن جذبه و هیكل شهاب، و آن اخمش کمی ترسیده بود...

موبایلش را در آورد و روی اسم موردنظر فشار داد.

— سلام چی شد؟!

مهران همانطور که به رفتنشان نگاه می کرد، گفت:

— گند زد به همه چی...

— کی؟!

— شهاب!

— کی؟!

چرا داد می زنی؟!

— تو گفתי شهاب باهاش بود!!!

— آره...

— دختره ی عوضی... مهران کارمون یکم سخت تر شد، کجایی الان؟!

— بیمارستان.

— خب من دارم میام خونت... زود بیا!

— باشه اومدم!

نقاب من

مهران موبایل را در جیبش گذاشت. چهره شهاب، برایش خیلی آشنا بود.

مطمئن بود او را یک جا دیده است...

قسمت هفتاد و ششم

نقاب من

مهیا، بعد از تشکر از شهاب و مریم وارد خانه شد.

در ورودی را باز کرد.

بوی اسپند توی خونه پیچیده بود.

مادرش به استقبالش آمد.

— عزیزم... خدا سلامتی بده مادرا!

گونه اش را محکم بوسید.

— مرسی فدات شم! بابایی کجاست!؟

— اینجا بابا جان!

احمد آقا، به طرف دخترش آمد و او را در آغوش گرفت.

— از این دست گچیت بالاخره راحت شدی!

— آره بخدا! خوب گفتید.

هر سه روی مبل نشستند.

مهلا خانم سینی شربت را آورد.

— مریم هم زحمت کشید، دستش درد نکنه.

مهیا لیوان شربت را برداشت.

— راستی؛ شهاب هم باهامون اومد.

— شهاب!؟

نقاب من

— برادر مریم دیگه...

مهلا خانم، چشم غره ای به دخترش رفت.

— مادر، یه آقایی چیزی قبل اسمش بزار... برادرت نامزده؟! اینطوری میگی!؟

دل و دست مهیا لرزید.

کمی از شربت روی لباسش ریخت.

— چته مادر!؟

— چیزی نیست، نه دستم یه مدته تو گچه... یه دفعه تعادلم رو از دست دادم.

— خب با این دست چیزی نگیر.

— من برم لباسم رو عوض کنم.

— پاشو عزیزم؛ تا من شام رو آماده کنم.

مهیا باشه ای آرام گفت و به طرف اتاقش رفت، در را بست و به در تکیه داد.

— چته دختر!؟ تا اسمش میاد هل میکنی!! خاک تو سر بی جنبه ات کنند!

لباسش را عوض کرد و روی تخت دراز کشید. موبایلش را از کیفش درآورد.

تلگرامش را چک کرد.

پیامی از مهران داشت.

با عصبانیت روی اسمش را لمس کرد.

— سلام مهیا! شرمنده نمی دونم تو بیمارستان چی شد!

نقاب من

من فقط می خواستم از دلت در بیارم. تو یک فرصتی بده، جبران کنم. امروز هم که تو بیمارستان با اون پسره بحث نکردم؛ فقط به خاطر تو بود. دوست نداشتم ناراحتی ای پیش بیاد. پیامم رو خوندی حتما جواب بده منتظرتم...

مهیا پوزخندی زد.

و دکمه بلاک را لمس کرد.

— برو به درک. به خاطر من کاری نکرده...

صدایش را بلند کرد.

— آخه بدبخت... من ترس رو تو چشمت دیدم...

به عکس شهید همت، که رو به رویش بود، خیره شد. احساس کرد، عکس به دیونه بازیش می خندد.

خودش هم خنده اش گرفته بود.

بلند خندید و سرش را به بالشت کوبید.

یاد کار شهاب، در بیمارستان افتاد. ذوق زده چشمانش را بست.

احساس می کرد، قلبش تند تند، میزند.

این حمایت و طرفداری شهاب از او، خیلی برایش شیرین بود.

با اینکه از این احساس جدید، می ترسید؛ اما هر چه باشد، به او احساس خوبی می داد.

— مهیا بیا شام...

مهیا، از جایش بلند شد. روبه روی عکس شهید همت ایستاد. احترام نظامی گذاشت.

— چاکر تیم فرمانده!!

نقاب من
بلند خندید و از اتاق خارج شد.

محسن، دستی روی شانه ی شهاب گذاشت.

— چرا داری خودتو اذیت می کنی؟! بسم الله بگو... برو جلو...

— نمی توئم محسن...

— یعنی چی؟! یعنی مطمئن نیستی از این تصمیم؟!

— نمیدونم... نمیدونم!

— این که نشد حرف حساب مومن، این چند روز بشین؛ فکرات رو بکن. فرصت خوبیه...

شهاب، فقط سری تکان داد...

قسمت هفتاد و هفتم

ساعت ۷ صبح بود. مهیا، امروز سحر خیز شده بود!

نقاب من

روی تاقچه ی بزرگ پنجره اتاقش، نشسته بود. از اینجا، تسلط کاملی بر حیاط خانه ی شهاب داشت؛ و راحت می توانست حیاط و آن حوض و درخت های زیبا را، طراحی کند.

تند تند، با قلم هایش روی برگ های سفید طرح می نگاشت.

با احساس سرما، پتو را بیشتر دور خودش پیچاند و لیوان قهوه اش را به لبانش نزدیک کرد.

با شنیدن صدای اتوموبیلی، که جلوی خانه شهاب ایستاده بود؛ لیوان را سرجایش گذاشت.

همزمان در باز شد، و شهاب و خانواده اش به حیاط آمدند.

همه، دم در، با شهاب خداحافظی می کردند.

مهیا، با کنجکاوی و استرس، نظاره گر این بدرقه بود.

شهاب، مادرش را در آغوش گرفت و بوسه ای بر سر مادرش گذاشت.

شهین خانوم، قرآن را بالا آورد و شهاب از زیر قرآن رد شد.

مهیا، برای چند لحظه کوتاه تصویر عکس شهاب و دوستش، جلوی چشمانش آمد...

زمزمه کرد.

— نکنه داره میره سوریه؟!

نه! خدای من...

احساس کرد، قلبش فشرده شد.

نقاب من

شهاب، ناخوادگاه سرش را بالا آورد و نگاهش را به پنجره اتاق مهیا دوخت.

مهیا، سریع از جلوی پنجره کنار رفت.

اما، این کار از چشمان تیز شهاب دور نماند.

مهیا به دیوار تکیه داد.

الآن، وقت رفتن شهاب نبود. الآن که احساسی جدید در دلش غنچه زده بود...

احساسی که نمی دانست، کی و چطور به وجود آمده است...

فقط می دانست، که این احساس به وجود می آمده و احساس خوب و آرامش بخشی به او می دهد.

با حرکت کردن اتوموبیل، چشمانش را محکم روی هم فشار داد.

بغض گلویش، نفس کشیدن را برایش سخت کرده بود.

دستی به گلویش کشید.

قطره های اشک، پشت سر هم. بر گونه هایش ریختند.

— الآن وقت رفتن نبود، شهاب...

لعنتی، نباید می رفتی...

نقاب من

دیگر، پاهایش توان ایستادن را نداشت. روی زمین افتاد.

پاهایش را، در شکمش جمع کرد.

دستی به گونه اش کشید؛ و اشک هایش را پاک کرد. اما بارش دوباره چشمانش گونه های سردش را خیس کردند.

به عکس شهید همت خیره شد.

— بعد خدا... سپردمش به تو...

سرش را روی زانوهایش گذاشت و شروع به هق هق کرد.

با عصبانیت از جایش بلند شد.

— تقصیر توه... نباید اینقدر تند باهش رفتار می کردی!

مهران، نگاهش را از صفحه موبایلش بیرون آورد.

— می خواستی چیکار کنم؟! جلوی یه الف بچه بلرزم و التماس کنم؟!!

— نمیدونم هر کاری می خوای بکن... فقط کاری کن بهت علاقمند بشه!

— اینی که من دیدم عاشق نمیشه...

با عصبانیت به سمت مهران رفت و موبایل را از دستش کشید.

— من بهت پول نمیدم، که این حرف ها رو تحویل بدی...

— باشه حالا... چرا عصبی میشی!؟

پریشان، روی مبل نشست و سرش را با دستانش گرفت.

— دارم دیوونه میشم... هر چه زودتر باید از شهاب دورش کنم!

مهران چشمانش را باریک کرد.

— تو می خواهی انتقامت رو بگیری!؟ یا از شهاب دورش کنی!؟ اصلا این شهاب کیه!؟

به سمت پنجره رفت و نگاهش را به بیرون دوخت. سیگارش را روشن کرد، و گفت:

— این دیگه به تو ربطی نداره...

تو کار خودت رو انجام بده...

قسمت سی

— جان من مهیا همه این اتفاقات افتادن؟

— جان تو

— وای خدا باورم نمیشه

— باورت بشه

— ناری بفهمه

مهیا اخمی به او کرد

— قرار نیست بفهمه خودت میدونی با این جماعت مش کل داره

دیگه به خانه رسیده بودند

بعد از خداحافظی به سمت در خانه شان رفت در را باز کرد و تند تند از پله هاوبالا رفت

نقاب من

— سلام

مادرش که در حال بافتن بود وسایلش را کنار گذاشت

— سلام به روی ماهت تا تو بری عوض کنی نهار تو آماده میکنم

مهیا و بدون این که چیزی بگوید به سمت اتاقش رفت و بعد از عوض کردن لباسش و شستن دست و صورتش

به طرف آشپزخانه رفت

و شروع کرد به خوردن

تمام که کرد ظرفش را بلند کرد و در سینگ گذاشت

— مهیا

مهیا به سمت حال رفت

— بله

— دختر آقای مهدوی رو تو بازار دیدم گفت بهت بگم امروز بری پایگاشون غروبی

— باشه

تو اتاقش برگشت

خیلی خسته بود چراغ را خاموش کرد و خود را روی تخت پرت کرد

نقاب من

موهایش را مرتب کرد وسایل مخصوص طراحی اش را برداشت و به سمت پایگاه رفت بعد نماز رفت چون دوست
نداشت در شلوغی آنجا دیده شود حوصله ی نگاه های مردم را نداشت به سمت پایگاه رفت بعدواز در زدن وارد شد

چند دختر جوان نشسته در حال بسته بندی بودن با تعجب به مهیا نگاه می کردند

— به به مهیا خانم

مهیا با دیدن مریم لبخندی زد

— سلام مریم جان

— سلام گلم خوش اومدی بیا بشین اینجا

مهیا روی صندلی نشست مریم برایش چایی ریخت

— بفرما

— ممنون...

قسمت هفتاد و هشتم

— قشنگه؟! —

مهیا، نگاهی به مانتوی مجلسی ای، که در دستان سارا بود؛ انداخت.

— آره... قشنگه... —

— پس همین رو براش میگیرم. —

سارا به طرف صندوق رفت.

از رفتن شهاب، چهار روز می گذشت. مهیا، نمی دانست، شهاب دقیقا کجا رفته بود.

فردا شب هم، مراسم بله برون مریم و محسن برگزار می شد و فرصتی نمی شد تا از مریم بپرسد.

— بریم مهیا... —

مهیا و سارا از مغازه بیرون رفتند.

— تو چیزی نپسندی؟ —

نقاب من

— نه!

مهیا به مغازه ها نگاهی انداخت. مغازه ای نظرش را جلب کرد. دست سارا را گرفت و به داخل مغازه رفتند. با ورودشان بوی گلاب به استقبالشان آمد.

مغازه ای بزرگ، که پر از چادر و کتاب و سجاده و عطر و انگشتر بود. مهیا، با ذوق به چادر های رنگی نماز و تسبیح های رنگارنگ نگاه میکرد.

— مهیا، اینجا چقدر قشنگه...

مهیا، با لبخند، سرش را تکان داد.

— آره خیلی... نظرت چیه این رو برای مریم بگیرم؟!

سارا به جایی که مهیا اشاره کرد، نگاهی انداخت.

عبای لبنانی خیلی زیبایی بود.

— وای! خیلی قشنگه!

مهیا به فروشنده گفت، تا آن را در سائز مناسب برایشان بیاورد.

نگاه دیگری به چادر ها انداخت.

چادری سفید اکلینی با گل های ریز یاسی که در کنارش سجاده بزرگ و قشنگی بودو نظرش را جلب کردند.

تصمیم گرفت آن ها را بخرد.

به فروشنده گفت، که آن ها را، به علاوه تسبیح فیروزه ای و یک مهر برایش بیاورد.

— مهر کجا باشه؟!

مهیا لحظه ای فکر کرد و با لبخند گفت:

نقاب من

— کربلا!

فروشنده لبخندی زد و بعد چند نگاه به ویتترین مهر کربلا را جلویش گذاشت.

مهیا، به قسمت کتاب ها رفت و چند کتاب که مریم به او معرفی کرده بود هم برداشت که بخرد.

به طرف صندوق رفت و خریده ها را حساب کرد.

— آخیش... بلاخره خریده ها هم تموم شد.

— آره... بیا بریم شام بخورم.

— باشه.

به فست فودی که در پاساژ بود، رفتند. سارا، به طرف پیشخوان رفت و سفارش دو تا پیتزا داد.

— مهیا؟!

— جانم؟!

— چرا این چند روز تو خودتی؟! چیزی شده؟!

— نه !

— نمی خواهم فضولی کنم... ولی تو اون مهیای شاد همیشه نیستی!

— نه، باور کن چیزی نیست. چند روزه به خاطر کارای دانشگاه، شب ها بیدار میمونم...خستم!

سارا با اینکه قانع نشده بود؛ اما حرف دیگری نزد.

مهیا دنبال جمله ای می گشت، تا بتواند با گفتنش بحث را سمت سفر شهاب بکشد. اما هر چقدر فکر می کرد به جایی نمی رسید.

— بیچاره مریم! بله برونش، داداشش نیست.

مهیا، سریع به طرفش برگشت.

نقاب من

— آره! خیلی بده... داداشش کجا رفته!؟

— ماموریت!

— چه ماموریتی!؟

— نمیدونم آقا شهاب همیشه که میره ماموریت کسی از ماموریتش خبری نداره!

— سوریه رفته دیگه!؟

گارسون به طرفشان آمد و سفارشات را روی میز چید.

مهیا در دل کلی بد و بیراه به گارسون گفت و در دل گفت:

— الان چه وقت آوردن غذا بود!؟

سارا، در حالی که سس را روی پیتزایش می ریخت گفت:

— نه بابا! بعد اون اتفاق، خاله شهین دیگه نگذاشته که بره!

مهیا با کنجکاوی پرسید:

— چه اتفاقی!؟

سارا که داشت لقمه را می جوید، با دست اشاره کرد که صبر کند.

مهیا تند تند با انگشتش روی میز می زد.

— ای کوفت بخوری... حرف بزن!

سارا لقمه را قورت داد.

نقاب من

— آروم دختر... چته؟!

— خب، میرسی جای حساس، بعد کوفت کردنت شروع میشه... بگو دیگه!

— باشه زن منو حالا... شهاب پارسال رفت ماموریت سوریه، تو درگیری دوتا تیر می خوره! یکی پهلوش، یکی هم به کتفش!

مهیا شوکه دستش را جلوی دهانش گذاشت.

— همون ماموریتی که دوستش مفقود الاثر شد؟!

— تو از کجا میدونی؟!

مهیا هول کرده بود.

— شنیدم.

— آره همون! با اینکه شهاب در مورد اون روز با هیچ کس صحبت نکرد، ولی ما از دوستاش شنیدم.

خدا بهش خیلی رحم کرد؛ وگرنه خدایی نکرده...

مهیا، دیگر صدایی نمی شنید. فقط لب های سارا را می دید، که در حال تکان خوردن هستند...

حالش اصلا خوب نبود. تصور شهاب در آن حالت او را دیوانه می کرد. کاش سارا دیگر ادامه ندهد...

قسمت هفتاد و هشتم

با شنیدن صدای اذان صبح مهیا کتاب را بست

ساعت از دستش رفته بود

بلند شد نگاهی به چادر و سجاده اش انداخت

لبخندی زد این دو در این چند روز همراه خوبی برایش بودند

از همان روز که آن ها را خریده بود گه گاهی نماز می خواند و بعد نماز ساعتی را روی سجاده می ماند و با خدایش
دردودل می کرد

به سمت سرویس بهداشتی رفت بعد از اینکه وضو گرفت

چادر نمازش را سرش کرد سجاده را پهن کرد

— الله اکبر

مهلا خانم با دیدن چراغ روشن اتاق دخترکش کنجکاو در را آرام باز کرد فکر می کرد مثل همیشه مهیا خوابش برده و یادش رفته چراغ را خاموش کند

اما با دیدن مهیا با آن چادر نماز که در حال سجده کردن بود نمی دانست چه عکس العملی نشان دهد زود در را بست و به آن تکیه داد چشمانش را بست و خداروشکری زیر لب زمزمه کرد

مهیا سلام نمازش را داد

نگاهی به آسمان پر از ستاره که از پنجره بزرگ و باز اتاقش پیدا بود انداخت

این چند روز خیلی برایش سخت گذشته بود باور نمی کرد آنقدر به شهاب وابسته شده باشد

آن شب با آنکه اصلاً حوصله مراسم بله برون را نداشت اما به خاطر مریم مجبور بود که حضور پیدا کند اما بعد دادن کادویش به خانه برگشت همه متوجه ناراحتی او شده بودند

یک هفته از رفتن شهاب گذشته بود و در این یک هفته حوصله هیچ کاری را نداشت حتی دانشگاه هم نرفت

همه وقت مشغول خواندن کتاب هایی که خرید بود و بعضی اوقات به پایگاه می رفت و کارهای طراحی که به دلیل نبودن شهاب عقب افتاده بود را انجام می داد

تو این یک هفته خیلی چیزها در نظرش تغییر کرده بودند

می توانست تحول و انقلاب بزرگ را که در عقاید و وجودش رخ داده را احساس کند

اما کمی برایش سخت بود آن را در ظاهرش نشان دهد اما دیروز موفق شد

یک روز از چادر شدنش می گذشت

خیلی با خودش جنگید

دو روز خودش را در خانه حبس کرده بود تا به این نتیجه رسیده بود

عکس العمل بقیه اول تعجب بود اما بعداً غیر از خوشحالی و اشک شوق چیز دیگری نبود

اما الان آمادگی این را نداشت که با چادر به دانشگاه برود پس ترجیح داد این ترم را انصراف دهد

در این چند روز همه چیز خوب بود جز نبود شهاب و تماس های مکرر مهران

نقاب من

و تنها امیدش به حرف مریم بود که

شهاب سعی خودش را میکند که برای مراسم عقد خودش را برساند

قسمت سی و یکم

همزمان سارا و نرجس وارد شدند

نقاب من

سارا با دیدن مهیا خرماها را روی زمین گذاشت و به طرف مهیا آمد محکم بغلش کرد

— سلام مهیا جونم خوبی

— خوبم سارا جون تو خوبی

و برای نرجس سری تکان داد که نرجس با اخم رفت و گوشه ای نشست

— خب مریم جان پوسترو کی می خوای

— واقعیتش مهیا جان ما برنامه من پس فردا باید پوسترارو بزنییم به دیوار

— فردا??

— آره میدونم وقت نیست ولی دیگه سعی خودتو بکن توروخدا

سارا از جایش پرید و به سمت میز رفت و فلشی آورد مریم با دیدنش گفت

— نگا داشت یادم می رفت شهاب خودش یه مقدارشو طراحی کرده بود گفت بزنی رو فلش بدم بهت تا بتونی زودتر

آمادشون کنی

مهیا فلش را از دست سارا گرفت

— اینطوری میتونم تا فردا به دستت برسونم

— مرسی عزیزم

— خب دیگه من برم

— کجا تازه اومدی

— نه دیگه برم تا کارمو شروع کنم

نقاب من
— باشه گلم

— راستی حال سید چطوره

همه با تعجب به مهیا خیره شدند

مریم با لبخند روبه مهیا گفت

— خوبه مرخص شد الان تو خونه داره استراحت میکنه

مهیا سرش را تکان داد بعد از خداحافظی با سارا همراه مریم به سمت در رفت

— مریم چرا همه از حرفم تعجب کردن

مریم ریز خندید

— آخه داداش بنده یکم زیادی جذبه داره کسی سید صداس نمیکنه همه خانما آقای مهدوی صداس میکنن تو اینو

گفتی تعجب کردند

— اها خب من برم

— بسلامت گلم

مهیا سریع از آنجا دور شد خداروش کر همانطور که برنامه ریزی کرده بود قبل از شروع مراسم به خانه رفته بود

نقاب من

وارد خانه که شد پدرش در حال نماز خواندن بود به آشپزخونه رفت و مقداری خوراکی برداشت و به اتاقش رفت لباس راحتی تن خود کرد و لب تاپ خودش را روشن کرد روی تخت نشست فلش مشکی را در دست گرفت یکه آویز فیروزه ای داشت فلش را وصل کرد و مشغول بررسی طرح ها شد

وقت نداشت باید دست به کار می شد

دوست داشت طرح هایش بی نقص باشد دست به کار شد گوشیش را خاموش کرد دوست نداشت کسی مزاحم کارش باشد...

مهیا با دیدن پنج تا بسیجی که دو تا از آن ها روحانی هستن و رو به رویشان سارا و نرجس مریم نشسته بودند شوکه شد

مریم به دادش رسید

مریم فراموش کرده بود به مهیا بگوید قرار است ی که جلسه برای مراسمات در پایگاه برگزار شود

— سلام مهیا جان

مهیا به خودش آمد

سلامی کرد و موهایش را داخل فرستاد

همه جواب سلامش را سربه زیر دادند حتی شهابی که به خاطر زخمش روی صندلی نشسته بود

اما روحانی مسنی با لبخند روبه مهیا گفت

— علی که السلام دخترم بفرما تو

مهیا ناخودآگاه در مقابل آن لبخند دلنشین لبخندی زد

روحانی جوانی که آن روز هم در بیمارستان بود رو به حاج آقا گفت

— حاج آقا ایشون دختر آقای رضایی هستند که طراحی پوسترارو به عهده گرفتند

حاج آقا سری ت که کون داد

نقاب من

— احسنت. دخترم من دوست پدرت هستم موسوی شاید شنیده باشید

مهیا با ذوق گفت

— اِشما همونید که با پدرم تو جبهه کلی آتیش سوزوندید

همه با تعجب به مهیا نگاه می کردند حاج آقا موسوی خندید

— پس احمد آبرومونو برد

— نه اختیار دارید حاج آقا

مهیا رو به مریم گفت

— مریم طرح هارو زدم یه نگاه بنداز روشن که اش کال ندارن بدی چاپ کنن برات

فلش را به سمت مریم برد که مریم به شهابی که روی صندلی کنار میز کامپیوتر نشسته اشاره کرد

— بدینشون به آقای مهدوی

مهیا به سمت شهاب رفت

— بگیر سید

شهاب که مشغول روشن کردن سیستم بود سرش را با تعجب بالا آورد

اولین باری بود که ی که نامحرم او را اینطور صدا می کرد فلش را از دستش گرفت و وصلش کرد

— میگم سید حالتون بهتر شد؟

نقاب من

شهاب معذب بود مخصوصا که دوستانش حضور داشتند

در حالی که طرح هارا بررسی می کرد آرام

— بله خداروش کری

گفت

— همیشه ما هم ببینم شهاب

شهاب مانیتورو به سمتشان چرخاند

— بله حاج آقا بفرمایید

— احسنت دخترم کارت عالی بود نظرت چیه مرادی

روحانی جوان که مهیا فهمید فامیلش مرادی هست سرش را به علامت تأیید تکان داد

— خیلے عالی شدند مخصوصا اونی که برای نشست خواهرها با موضوع حجاب

بقیه حرفش را تایید کردن

جز نرجس و یکی از پسرهای بسیجی که از بدو ورود مهیا را با اخم نظاره گر بود

— خیلی ممنون خانم رضایی زحمت کشیدید چقدر تقدیم کنم؟؟

مهیا اخمی به شهاب کرد

— من خودم دوست داشتم این پوسترارو طراحی کنم پس این حرفا نیاز نیست...

قسمت سی و چهارم

— منظوری نداشتم خانم رضایی

آروم زیر لب گفت

— بله اصلاً کاملاً معلوم بود

رو به مریم گفت

— مریم جان من خستم اگه کاری نداری من برم

— نه عزیزم زحمت کشیدی

نقاب من

بعد از خداحافظی به طرف خانه رفت در طول راه به این فکر می کرد که چطور توانست اینقدر راحت با این جماعت صحبت کند با این که همیشه از آن ها دوری مے کرد

به خانه رسید خانه غرق در س کوت بود

به اتاقش رفت از خستگی خودش را روی تخت انداخت

زندگی برایش خسته کننده شده بود هر چه فکر می کرد هدفی برا خود پیدا نمی کرد اصلا نمی داند مقصدش کجاست

دوست داشت از این پریشانی خلاص شود

روزها می گذشت و مهیا جز دانشگاه رفتن و طراحی پوستر کار دیگه ای نمی کرد امروز هم از همان روزهای خسته کننده ای بود که از صبح تا غروب کلاس داشت و مهیا را از نفس انداخته بود

مهیا خسته و بی حال وارد کوچه شد نگاهی به درمشکی رنگ خونه ی مریم انداخت با شنیدن صدای داد مردی و گریه زنی قدم هایش را تندتر کرد

به آن ها که نزدیک شد آن ها را شناخت همسایه یشان بود عطیه و محمود

محمود دست بزن داشت و همیشه مهیا از کتک خوردن عطیه عصبی می شد

با دو به طرفشان رفت

— هوووووی داری چیکار می کنی

محمود سرش را بلند کرد با دید مهیا پوزخندی زد. مهیا دست عطیه را گرفت و به طرف خودش کشید

— خجالت نمی کشی تو خیابون سر زنت داد می زنی

نقاب من

— آخه به تو چه جوجه زنمه دوست دارم

مهیا فریاد زد

— غلط کردی دوس داشتی مگه شهر هرته ها!

عطیه برای اینکه می دانست همسرِ معتادش اگر عصبی بشه روی مهیا هم دست بلند می کند سعی در آروم کردن مهیا کرد

— مهیا جان بیخیال عزیزم چیزی نیست

مهیا چشم غره ای به عطیه رفت

— تو ساکت باش همین حرفارو میزنی که این از اینی که هست گستاخر همیشه

محمود جلو رفت

— زبونت هم که درازه نزار برات ببرمش بزارم کف دستت

— برو ببینم خر کی باشی

محمود تا می خواست به مهیا حمله کند با صدایی که آمد متوقف شد

— اینجا چه خبره...

قسمت سی و پنجم

شهاب در حیاط قدم می زد و با تلفن صحبت می کرد

— بله حاج آقا ان شاء الله فردا صبح سبزیارو میارن خونمون اینجا خواهر زحمت پاک کردنشو می کشن

— قربان شما یا علی

چشمانش را بست نفس عمیقی کشید ولی با شنیدن داد و بیدادی چشمانش را باز کرد به سمت در رفت با دیدن محمود همسایه اشان که قصد حمله به دوتا خانمو داشت زود به طرفش رفت

— اینجا چه خبره

همه به طرف صدا برگشتن شهاب با دیدن مهیا شوکه شد

— آق شهاب بیا به این دختره بگو جم کنه بساطشو بره دعوا زن و شوهریه دخالت نکنه

مهیا پوزخندی زد

— دعوا زنو شوهری جاش تو خونه است تو که داشتی وسط کوچه می زدیش بدبخت معتاد

محمود دوباره می خواست به طرفشون بیاید که شهاب وسطشان ایستاد

— آروم باشد آقا محمود زن حرمت داره نمیشه که روش دست بلند کرد اونم وسط کوچه

محمود که خمار بود با لحن خماری گفت

— ما که کاری نکردیم آق شهاب این دختره است که عصییم میکنه یکی نیست بهش بگه به تو چه جوجه

مهیا بهش توپید

— خفه شو بو گندت کشتمون اصلا سید این مگه حالیش میشه حرمت چی هست

شهاب با اخم نگاهی به مهیا انداخت

— خانم رضایی آروم باشید لطفا

مهیا اخمی کرد و رویش را به طرف عطیه که در حال گریه زاری بود چرخاند نگاهی به مردمی که اطرافشون جمع شده بودند انداخت مریم و مادرش وسط جمعیت بودند

شهاب داشت محمود را آروم می کرد ولی محمود یک دفعه ای عصبی شد و به طرف عطیه حمله کرد که مهیا جلوی عطیه ایستاد محمود که به اوج عصبانیتش رسیده بود مهیا را محکم روی زمین هل داد مهیا روی زمین افتاد و سرش به زمین برخورد کرد شهاب سریع محمود را کنار کشید و فریاد زد

— داری چیکار میکنی

مهیا با کمک مریم و مادر شهاب سر پا ایستاد پیشونیش زخم شده بود

— بدبخت معتاد تو جات اینجا نیست اصلا باید بری تو آشغالدونی زندگی کنی کثافت

شهاب صدایش را بالا برد

— مهیا خانم لطفا شما چیزی نگید...

قسمت سی و ششم

محمود که نمی خواست کم بیاورد پوزخندی زد

— من جام تو آشغال‌دونه یا تو بگم؟؟

بگم مردم بفهمن اون شب با چندتا پسر می خواستی سوار ماشین بشی تا برید ددر دور یکی جلوتونو گرفته زدید
ناکارش کردید دختره ی خراب

شهاب که از شنیدن این حرفا عصبانی شده بود یقه محمود را گرفت و محکم به دیوار کوبوند

— ببند دهنتو ببند

رو به مریم گفت ببریدشون داخل

مریم و شهین خانم مهیا و عطیه رو به داخل خانه شان بردند با صدای آژیر پلیس مردم متفرق شدن بعد از اینکه
چندتا سوال از شهاب پرسیدن محمود را همراه خود بردند

نقاب من

محمد آقا که تازه رسید بود شهاب برایش قضیه را تعریف کرد

شهاب یا الله گفت و وارد خانه شد

مریم در حال پانسمان کردن پیشانی مهیا بود شهین خانم هم برای عطیه آب قند درست کرده بود با اومدن محمد آقا و شهاب عطیه سراسیمه از جایش بلند شد

محمد آقا— سلام دخترم خوبی

عطیه — خوبم شکر شرمندم حاج آقا دوباره شما و آقا شهابو انداختم تو زحمت

— نه دخترم این چه حرفیه

— مریم اروم تر خو. سلام حاج آقا منم خوبم

محمد آقا و شهین خان خندیدند

— سلام دخترم زدی خودتو داغون کردی که

مهیا محکم زد رو دست مریم

— ای بابا ارومتر

مریم باشه ای گفت و ریز خندید

— حاج آقا من که کاری نکردم همش تقصیر شوهر این عطیه است

رو به عطیه گفت

— عطیه قحطی شوهر بود

با این ازدواج کردی

مریم چسب را روی زخم زد

— اینقدر حرف نزن بزار کارمو تموم کنم

محمد آقا لبخندی زد

— مریم بابا، مهیا رو اذیت نکن

مریم اخم بامزه ای کرد

— داشتیم بابا

مهیا دستش را به علامت تشکر بالا آورد

— ایول حمایت

شهاب گوشه ای ایستاد و سرش را پایین انداخت و به حرف های مهیا اروم می خندید

مریم وسایل پانسمان را جمع کرد

— میگم مهیا یه زخم دیگه رو پیشونیته این برا چیه

مهیا دستی به زخمش کشید

— تو دانشگاه به یکی خوردم افتادم

مهیا بلند شد مانتوش را تکوند

— عطیه پاشو امشب بیا پیشم

نقاب من

— نه ممنون میرم خونمون

— تعارف نکن بیا دیگه

شهین خانم دست عطیه رو گرفت

— راست میگه مادر یا برو با مهیا یا بمون پیش ما

عطیه لبخندی زد

— چشم میرم پیش مهیا

همه تا دم در همراه عطیه و مهیا رفتند

عطیه — شب همگی بخیر خیلی ممنون بابت همه چیز

مهیا— شبتون بخیر حاج خانوم به ما که آب قند ندادید ولی دستت درد نکنه

شهین خانم با خنده گفت

— ای دختره بلا. فردا می خوام سبزی پاک کنیم برا روز نهم محرم بیا بهت آب قند میدم

— واقعا ?? همیشه دوستمم بیارم

— آره چرا که نه

— خب پس شب بخیر

مهیا به طرف در خانه رفت و بعد از گشتن تو کیفش کلید را پیدا کرو و در را باز کرد...

قسمت بیست و چهارم

مهیا شوکه بود همه به او نگاه می کردند مخالفتی نکرد

دوست داشت این کارو انجام بدهد برایش جالب بود

مهیا لبخندی زد

— زحمت میشه برایشون

مهیا با لبخند گفت

— نه این چه حرفیه فقط نوشته ها رو برام بفرستید براتون آماده می کنم

حاج آقا دستی روی شونه های شهاب گذاشت

— بفرما سید این همه نگران طرح ها بودی

مهیا آروم روبه مهیا گفت

— برا چی این همه نگران بود ?? خب می داد یکی درست می کرد دیگه

— آخه شهاب همیشه عادت داره خودش بنر و پوسترارو طراحی کنه

— آها

در زده شد و دوستای مسجدی و بسیجی شهاب وارد شدند

مهیا چسبید به دیوار

— یا اکثر امام زاده ها چقدر بسیجی

همه مشغول صحبت بودند

که دوباره باز شد و دوتا ماموری که دیشب هم آمده بودند وارد شدن

نقاب من

مهیا اخمی روی پیشونیش نشست بعد از سلام و احوالپرسی با آقای مهدوی روبه همه گفت

— سلام علیکم. بی زحمت خواهر را برادرا بفرمایید

بیرون بایستید ما چند تا سوال از آقای مهدوی پرسیم بعد میتونید بیاید داخل

همه از اتاق خارج شدند مهیا تا به در رسید مامور صدایش کرد

— خانم رضایی شما بمونید

مهیا چشمانش را بست و زیر

لب غرید

— لعنت بهت...

قسمت بیست و پنجم

مہیا گوشہ ای ایستاد

پاہایش را تند تند تکان مے داد و خیرہ بہ دو ماموری بود کہ مشغول نوشتن چیزهای مے در پروندہ آبی رنگ
بودند

— حالتون خوب مے؟؟

مہیا سرش را بلند کرد و بہ شہاب کہ این سوال را پرسیدہ بود نگاہ مے کرد

— آرہ خوبم فقط ی کم شو کہ شدم

شہاب با تعجب پرسید

— شو کہ برا چ مے؟

— آخہ ای ہ ہم ہ بسیج مے اون ہم ی ہ جا تا الان ندیدہ بودم

شهاب سرش را پایین انداخت و ریز ریز خندید که درد زخمش باعث شد اخم کنه

— خب آقای مهدوی لطفا برامون توضیح بدید دقیقا اون شب چه اتفاقی افتاد

با صدای مامور سرشان را طرف سروان برگرداندند

مهیا بر اتیکت روی فرم لباس مامور زوم کرد آرام زمزمه کرد

— سروان اشکان اصغری

— اون شب من بعد مراسم موندم تا وسایل هیئت رو بزارم تو پایگاه ها که دیدم ی کی صدام می کنه سرمو که بلند کردم دیدم خانم رضایی هستن که چند پسر دنبالشون می دویندن با پسرا درگیر شدم ی ک شونو یه مشت زدم زود بیهوش شد مطمئنم مست بود چون ضربه ی من اونقدر محکم نبود من با دو نفر دیگه درگیر بودم که اون ی کی بیهوش اومد و با چاقو زخمیم کرد

— خانم رضایی گفتن که شما قبل از این که زخمی بشید به ایشون گفتید برن تو پایگاه خواهران؟؟

— بله درسته

سروان سری تکون داد

— گفتید رفتید تو پایگاه خواهران

نقاب من

مهیا— بله

— آقای مهدوی مگه کسی از خانما اونجا بودن که در پایگاه باز بود ؟

شهاب از نشستن زیاد زخمش خونریزی کرده بود از درد ملافه را محکم در دستانش فشرد

— وسایل زیاد بود نمیشد همه رو تو پایگاه برادران بزاریم برای همین میخواستیم یه تعدادیشو بزارم تو پایگاه
خواهرا

— خب خانم رضایی شما قیافه های اونا رو یاد تونه

— نخیر یادم نیست

— یعنی چی خانم یادتون نیست

مهیا که از دست این سروان خیلی شاکه بود با عصبانیت روبه سروان گفت...

قسمت بیست و ششم

— جناب دیشب تاریک بود و من ترسیده بودم وقت نداشتم که زل بزنم بهشون بعدشم شما چرا اینطوری با من حرف میزنید اون از دیشب که می خواستید منو بازداشت کنید اینم از الان اصلا یه دفعه ای بگید ایشونو من زدم ناکار کردم

شهاب از عصبانیت و شنیدن قضیه بازداشت خیلی تعجب کرد

در باز شد و پرستار وارد شد

— جناب سروان وقتتون تموم شد بیمار باید استراحت کنه

سروان سری تکان داد واخمی به مهیا کرد

— آقای مهدوی فردا یک مامور میفرستم برای چهره نگاری

— بله در خدمتم

نقاب من

— خداحافظ ان شاء الله بهتر بشید

شهاب تشکری کرد

پرستار رو به مهیا گفت

— خانم شما هم بفرمایید بیرون وقت ملاقات تموم شد

مهیا به تکان دادن سرش اکتفا کرد

سروان و پرستار از اتاق خارج شدند

مهیا دو قدم برداشت تا از اتاق خارج شود ولی پشیمون شد با این که از شهاب خوشش نمی آمد اما بی ادب نبود

باید یه تشکری بکنه دو قدم رو برگشت

— شه.. منظورم آقای برادر

— بله

— خیلی ممنون

خیلی به خودش فشار آورده بود تا این دو کلمه را بگوید

— خواهش می کنم اما

مهیا وسط صحبتش پرید

— برادر لطفا امر به معروف و نهی نمیدونم چی نکن

شهاب سرش را پایین انداخت

نقاب من

— نمی خواستم امر به معروف و نهی از منکر بکنم فقط میخواستم بگم کاری نکنم و وظیفه بود

مهیا که احساس می کرد بد ضایع شده بود زود خداحافظ کرد و از اتاق خارج شد به در تکیه داد و محکم به
پیشانی زد

— خاک تو سرت مهیا...

بعد از بیرون آمدن مهیا همه به اصل قضیه پی برده بودند و دلیل ماندن مهیا در اتاق را فهمیدند

مهیا و خانواده اش بعد از خداحافظی با خانواده مهدوی به خانه برگشتند

مهیا وارد اتاقش شد فردا کلاس داشت و لے دقیقا نمیدانست ساعت چند شروع کلاس هست

سراغ گوشیش رفت شارژ تمام کرده بود به شارژ وصلش کرد

— اوه اوه چقدر سټا و میس کال

کلی تماس از نازی و مامانش داشت بقیه هم از یه شماره ناشناس

پیام ها رو چک کرد که پیام از نازی داشت که کلی به او بدو بیراه گفته بود و ی ک پیام از زهرا و بقیه هم از همان شماره ے ناشناس یکی از پیام ها را باز کرد

— سلام خانمی جواب بده کارت دارم

بقیه پیام ها هم با همین مضمون بودند

شروع کرد تایپ کردن

برای زہرا ہم پیامی فرستاد کہ فردا کلاس ساعت چند شروع می‌شہ

بعد از چند دقیقہ زہرا جواب پیامش را داد

گوشیش را کنار گذاشت یاد طراحی ہایش افتاد کہ باید فردا تحویل استاد صولتی مے داد

زیر لب کلی غرزد

لب تاپش را روشن کرد و شروع کرد بہ طراحی

کش و قوس مے بہ کمرش داد ہمزمان صدای اذان از مسجد محلہ بلند شد هوا تاریک شدہ بود

— وائے کی شب شد

مثل ہمیشہ پنجرہ ی اتاقش را بست

و دوبارہ مشغول طراحی شد...

قسمت سی و دوم

مهیا سر کلاس نشسته بود اما متوجه نمی شد استاد چه می گفت دیشب اصلاً نخوابیده بود همه وقت را صرف طراحی سه تا پوستر کرده بود خیلی روی آن طرح ها حساسیت نشان داده بود حتی برای طرح های استاد صولتی هم اینگونه وسواس نداشت

با ضربه ای که زهرا به پهلویش وارد کرد از خواب پرید

تا می خواست به زهرا بدوبیراه بگوید زهرا با ابرو به استاد اشاره کرد

_____ خانم رضایی حواستون هست

_____ نه استاد خواب بودم

نقاب من

با این حرفش دانشجوآن شروع به خندیدن کردند رو به همه گفت

— چتونه حقیقتو گفتم خو

— خانم رضایی بفرمایید بیرون

مهیا بدون هیچ بحثی وسایلش را جمع کرد

— خدا خیرت بده استاد

قبل از این که از کلاس خارج شود استاد گفت

— خانم رضایی لطفا قبل این که برید منزل استراحت کنید برید درس منو حذف کنید

— چشم استاد

سوار تاکسی شد و موبایلش را درآوردی که پیام از همان شماره ناشناس داشت

— زبون دراز هم که هستی

زیاد اهمیت نداد حدس می زد که کی از بچه ها دانشگاهست که دوست داره کی کم تفریح کنه

شماره مریم را گرفت نگاهی به اسمی که برای شماره مریم سیو کرده بود انداخت و ریز خندید اسمش را

"خواهر مجاهد" سیو کرده بود

— سلام مهیا خانم

نقاب من

— سلام مریم جان کجایی

— پایگام عزیزم

— خب من طرحارو آماده کردم بیارم برات

— واقعا؟؟ وای دختر تو دیگه کی هستی

— ما اینیم دیگه هستی بیارم

— آره هستم بیار منتظرتم

مهیا احساس خوبی نسبت به مریم داشت اصلا مریم نظرش را در مورد آن تصویری که از دخترای محجبه در ذهنش ساخته بود تغییر داد

— ممنون همینجا پیاده میشم

بعد حساب کردن کرایه پیاده شد

فاصله ی خیلی کمی تا مسجد بود

به پایگاه رسید بدون آن که در را بزند وارد شد

ولی با دیدن صحنه روبه رویش شوکه شد و سرجایش ایستاد...

قسمت بیست و نهم

_____ خسته نباشید

همه ار جایشان بلند شدند

مهیا وسایلش را تند تند جمع کرد و همراه نازی و زهرا به سمت بیرون رفتند

_____ دخترا آرایشم خوبه ??

نقاب من
مهیا نگاهی به صورت نازی انداخت

— خوبه، میخوای برے جایی؟؟

زهرا تنه ای به ناری زد

— کل ک کجا دارے میری؟؟

— اه چته زهرا تیمو بهم ریختی من رفتم

مهیا و زهرا به رفتن نازی نگاه می کردند

— واه مهیا این چش شد

— بیخیال ولش کن بریم

— مهیا جان من بیا بریم کافی شاپ

— باشه بریم

پاتوق همیشگی مهیا و دوستانش کافی شاپی که رو به روی دانشگاه بود

وارد کافی شاپ شدن و روی میزی در گوشه کافی شاپ نشستند

گارسون به طرفشان آمد و سفارش را گرفت

صدای گوشیش بلند شد

نقاب من

بعد کلی گشتن گوشی را از کیف درآورد

پیام داشت. همان شماره ناشناس بود جواب پیام را داده بود

— ی ک دوست

مهیا پیامش را پاک کرد و بیخیال تو کیف انداخت

— بی مزه بازیش گرفته

— با کی صحبت می کنی تو

— هیچی بابا مزاحمه بیخی

شروع کردن به خوردن کی ک بعد از ربع ساعت از جایشان بلند شدند

مهیا به طرف صندوق رفت تا حساب کند

— چقدر میشه

— حساب شده خانم

مهیا با تعجب سرش را بالا آورد

— اشتباه شده حتما من حساب ن کردم

— نه خانم اشتباه نشده اون آقا میز شمارو حساب کرد

مهیا به جایی که گارسون اشاره کرد نگاه کرد با دیدن مهران صولتی و آن لبخند و نگاه مرموزش اخم و حشتناکی به او انداخت و زود پول را از کیف پولش درآورد و روی پیشخوان گذاشت و ار کافی شاپ خارج

شد

نقاب من

— پسره عوضی

— باز چته غر میزنی

— هیچی بابا بیا بریم

دستی برای تاکسی تکان داد با ایستادن اولین تاکسی سوار شدند

— مهیا

— جونم

— یه سوال بپرسم راستشو بهم میگی

— من کی بهت دروغ گفتم بپرس

— اون دو سه روزی که جواب گوشیتو نمی دادی کجا بودی

مهیا پوفی کرد دوست نداشت چیزی را از زهرا مخفی کند

— بهت میگم ولی واویلا اگه فهمیدم نازی یا کس دیگه ای فهمیده

— باشه باشه بگو...

قسمت بیست و هشتم

— همینجا پیاده میشم

پول تا کسی را حساب کرد و پیاده شد

روبه روی دانشگاه ایستاد خودش را برای ی ک دعوای حساب بے با نازی آماده کرده بود

مغنه اش را جلو آورد تا حراست دوباره به او گیر ندهد از حراست ک گذشت مغنه اش را عقب کشید

با دیدن نازی و زهرا که به طرفش می آمدند

برگشت و مسیرش را عوض کرد

— وایسا ببینم کجا داری فرار مے کنی

نقاب من
— بیخیالش شو نازی

— تو خفه زهرا

مهیا با خنده قدم هایش را تند کرد

— بگیرمت می‌گشمت مهیا وایسا

مهیا سرش را برگرداند و چشم‌کی برای نازی زد

تا برگشت به شخصی برخورد کرد و افتاد

— وای مهیا

دخترا به طرفش دویدن و کنارش ایستادن

مهیا سر جایش ایستاد

— وای مهیا پیشونیت زخمی شده

مهیا با احساس سوزشی روی پیشونیش دستش را روی زخم کشید

— چیزی نیست

با دیدن جزوه هایش در دستان مردونه‌ای سرش را بلند کرد پسر جوانی بود که جزوه هایش را از زمین بلند

کرده مهیا نگاهی به پسر انداخت اولین چیزی که به ذهنش رسید مرموز بودنش بود

— شرمنده حواسم نبود خانم...

نازی زود گفت

مهیا اخم وحشتناکی به نازی کرد

— خواهش می‌کنم ولی از این بعد حواستونو جمع کنید

مهیا تا خواست جزو اش را از دستش بکشد

دستش را عقب کشید لبخند مرموزی زد و دستش را جلو آورد

— صولتی هستم مهران صولتی

مهیا نگاهی به دستانش انداخت با اخم بهش نگاهی کرد و غافلگیرانه جزوه را از دستش کشید و به طرف

ساختمان رفت نازی و زهرا تند تند پشت سرش دویدند

تا نازی خواست چیزی بگوید مهیا با عصبانیت گفت

— تو چته چرا اسم و فامیلمو گفتی ها

— باشه خو چی شد مگه ولی چه جیگری بود

— بس کن دیگه حالت بهم نمی‌خوره همچین حرفایی بزنی

زهرا برای آروم کردن اوضاع چشم غره ای به نازی رفت دست مهیا را گرفت

— نازی تو برو کلاس ما بریم یه چسب بزنی رو زخم مهیا میایم

و به سمت سرویس بهداشتی رفتن

— آخ آخ زهرا زخمو فشار نده

نقاب من

— باشه دیوونه بیا تموم شد

نگاهی به خودش در آینه انداخت

به قیافه ے خودش دهن کجی زد

به طرف کلاس رفت تقه ای به در زد

— اجازه هست استاد

استاد صولتی با لبخند اجازه داد

مهیا تا می خواست سر جایش بشیند با دیدن مهران صولتی اخمی کرد و سر جایش نشست

همزمان نازی در گوش شروع به صحبت کرد

— وای این پسره مهران برادر استاد صولتیه

— مهران کیه

— چقدر خنگ ے تو همین که بهت زد

مهیا با این حرف یاد زخمش افتاد دستی به اخمش کشید

— دستش بشکنه چیکار کرد پیشونیمو

با شروع درس ساکت شدند...

قسمت سی و ششم

محمود که نمی خواست کم بیاورد پوزخندی زد

— من جام تو آشغالدونیه یا تو بگم؟؟

نقاب من

بگم مردم بفهمن اون شب با چندتا پسر می خواستی سوار ماشین بشی تا برید ددر دور یکی جلوتونو گرفته زدید
ناکارش کردید دختره ی خراب

شهاب که از شنیدن این حرفا عصبانی شده بود یقه محمود را گرفت و محکم به دیوار کوبوند

— بند دهن تو ببند

رو به مریم گفت ببریدشون داخل

مریم و شهین خانم مهیا و عطیه رو به داخل خانه شان بردند با صدای آژیر پلیس مردم متفرق شدن بعد از اینکه
چندتا سوال از شهاب پرسیدن محمود را همراه خود بردند

محمد آقا که تازه رسید بود شهاب برایش قضیه را تعریف کرد

شهاب یا الله گفت و وارد خانه شد

مریم در حال پانسمان کردن پیشانی مهیا بود شهین خانم هم برای عطیه آب قند درست کرده بود با اومدن محمد
آقا و شهاب عطیه سراسیمه از جایش بلند شد

محمد آقا— سلام دخترم خوبی

عطیه — خوبم شکر شرمندم حاج آقا دوباره شما و آقا شهابو انداختم تو زحمت

— نه دخترم این چه حرفیه

— مریم اروم تر خو. سلام حاج آقا منم خوبم

محمد آقا و شهین خان خندیدند

— سلام دخترم زدی خودتو داغون کردی که

نقاب من
مهیا محکم زد رو دست مریم

— ای بابا ارومتر

مریم باشه ای گفت و ریز خندید

— حاج آقا من که کاری نکردم همش تقصیر شوهر این عطیه است

رو به عطیه گفت

— عطیه قحطی شوهر بود

با این ازدواج کردی

مریم چسب را روی زخم زد

— اینقدر حرف نزن بزار کارمو تموم کنم

محمد آقا لبخندی زد

— مریم بابا، مهیا رو اذیت نکن

مریم اخم بامزه ای کرد

— داشتیم بابا

مهیا دستش را به علامت تشکر بالا آورد

— ایول حمایت

شهاب گوشه ای ایستاد و سرش را پایین انداخت و به حرف های مهیا اروم می خندید

— میگویم مهیا به زخم دیگه رو پیشونیته این برا چیه

مهیا دستی به زخمش کشید

— تو دانشگاه به یکی خوردم افتادم

مهیا بلند شد مانتوش را تکوند

— عطیه پاشو امشب بیا پیشم

— نه ممنون میرم خونمون

— تعارف نکن بیا دیگه

شهین خانم دست عطیه رو گرفت

— راست میگو مادر یا برو با مهیا یا بمون پیش ما

عطیه لبخندی زد

— چشم میرم پیش مهیا

همه تا دم در همراه عطیه و مهیا رفتند

عطیه — شب همگی بخیر خیلی ممنون بابت همه چیز

مهیا — شبتون بخیر حاج خانوم به ما که آب قند ندادید ولی دستت درد نکنه

شهین خانم با خنده گفت

— ای دختره بلا. فردا می خواهم سبزی پاک کنیم برا روز نهم محرم بیا بهت آب قند میدم

— واقعا ?? همیشه دوستم بیارم

نقاب من

— آره چرا كه نه

— خب پس شب بخير

مهيا به طرف در خانه رفت و بعد از گشتن تو كيفش كليد را پيدا كرو و در را باز كرد...

قسمت سي و هفتم

نقاب من
— بیا تو عزیزم

باهم وارد خانه شدند

— برو تو اتاقم الان میام

مهیا به آشپزخونه رفت تا می خواست در یخچال را باز کرد یاداشتی روی در پیدا کرد

— مهیا مامان ما رفتیم خونه عمو احسان نذری دارن ممکنه دیر کنیم برات شام گذاشتم تو یخچال گرمش کن

مهیا یخچالو باز کرد پارچ شربت را برداشت و در لیوانی لیوان ریخت لیوان را در سینی گذاشت و وارد اتاق شد

عطیه با شرمندگی به مهیا نگاه کرد

— شرمندم بخدا مهیا هم پیشونیتو داغون کردم هم الان مزاحمت شدم

مهیا لگدی به پاهای عطیه زد

— جم کن بابا این سناریوی کدوم فیلمه حفظش کردی بیا این شربتو بخور

— اصلا خوبت شد باید می زد سر تو میشکوند

نقاب من

مهیا خندید

— بفرما حالا شدی عطیه خانم خودمون

مهیا دست لباسی را کنار عطیه روی تخت گذاشت

— بگیر این لباسارو تنت کن از رو تخت هم بلند شو فک نکن بزارمت روی تختم بخوابی تا من برم برات

رختخواب بیارم تو هم لباساتو عوض کن هم شربتو بخور

مهیا به اتاق جفتی رفت و رختخوابی از کمد درآورد به اتاق برگشت و کنار تخت خودش پهن کرد

— بلند شو از تختم می خوام بخوابم از صبح تا الان کلاس بودم

عطیه از روی تخت بلند شد

هر دو سر جایشان دراز کشیدن

برای چند لحظه سکوت اتاق را فرا گرفت که با صدای مهیا شکست

— عطیه

— جانم

— دعوات با محمود سر چی بود

نقاب من
عطیه آه غمناکی کشید

— مواد و پولش تموم شده بود گیر داده بود پرواز کسی پول پول بگیر برام بیار

لبخند تلخی روی لبانش نشست

— منم مثل همیشه شروع کردم دادو بیداد اونم شروع کرد به کتک زدنم مثل همیشه

— ای بابا

دوباره ساکت شدند که مهیا سر جایش نشست

— عطیه

— ای بابا بزار بخوابم

— فقط همین

— بگو

— شوهرت قضیه چاقو خوردن شهابو از کجا می دونست

— همه میدونن ولی اون شبی که شهاب چاقو خورد تو هم بالا سرش بودی محمود اونجا بود ولی چون تازه مواد کشیده بود قضیه رو چیز دیگه ای برداشت کرده بود

— اها بخواب دیگه

— اگه بزاری

مهیا نگاهش را به سقف اتاقش دوخت

چقدر امروز برایش عجیب بود اصلا فکرش را نمی کرد امروزش اینطور رقم بخوره با صدای باز شدن در ورودی خانه زود از سرجایش بلند شد نگاهی به عطیه انداخت که غرق خواب بود از اتاق بیرون رفت

مهلا خانم که در حال آویزان کردن چادرش بود با دیدن مهیا با نگرانی به سمتش آمد

— وای مهیا چی شده چرا پیشونیت اینطوریه

احمد آقا با نگرانی به طرفشان آمد

— آروم مامان عطیه خوابیده

— عطیه ??

— بیاید بشینید براتون تعریف می کنم

روی مبل نشستند و مهیا همه ی قضیه را برایشان تعریف کرد

— وای دختر تو چرا مواظب خودت نیستی اون روز تو دانشگاه الانم تو کوچه پیشونیتو داغون کردی

— اشکال نداره نمیتونم که بایستم نگا کنم عطیه کتک بخوره

— کار درستی کردی بابا جان. خوب شد اوردیش پیشمون برو تنهات نزار

نقاب من
مهیا لبخندی زد

— من برم بخوابم

به طرف اتاقش رفت پتو را روی عطیه مرتب کرد

و روی تخت دراز کشید...

قسمت سی و هشتم

گوشیش را برداشت و به زهرا پیام داد که فردا بیاد تا باهم به خانه مریم بروند

زهرا برعکس نازی این مراسم را دوست داشت و مهیا می دانست که زهرا از این دعوت استقبال می کند

— شهاب

— جانم بابا

— پوستر اتون خیلی قشنگه

— زدنشون؟؟

مریم سینی چایی را روی میز گذاشت

— آره آقای مرادی امروز با کمک چند نفر زدنشون

شهاب سری تکون داد

مریم استکان چایی را جلوی پدرش گرفت

— دستت درد نکنه دخترم

— نوش جان راستی بابا میدونی پوسترارو مهیا درست کرده

نقاب من

— واقعا.؟ احسنت خیلی زیبا شدن

شهین خانم قرآنش را بست و عینکش را از روی چشمانش برداشت

— ماشاء الله خیلی قشنگ درست کرده. میگم مریم چند سالشه؟ دانشجوه؟؟

با این حرف شهین خانم

مریم و شهاب شروع کردن به خندیدن

— واه چرا میخندید

مریم خنده اش رو جمع کرد

— مامان اینم می خوام بنویسی تو دفترت براش شوهر پیدا کنی بیخیال مهیا شو لطفا

محمد آقا که سعی در قایم کردن خنده اش کرد

— خب کار مادرتون خیره

شهین خانم چشم غره ای به بچه ها رفت و به قرآن خوندنش ادامه داد

شهاب از جایش بلند شد

— من دیگه برم بخوابم شبتون بخیر

به طرف اتاقش رفت روی تخت دراز کشید و دو دستش را زیر سرش گذاشت

امشب برایش شب عجیبی بود

شخصیت مهیا برایش جالب بود وقتی آن را با آن عصبانیت دید خودش لحظه ای از مهیا ترسید

نقاب من
یاد آن روزی افتاد که به او سید گفت

خنده اش گرفت

قیافه اش دیدنی بود اون لحظه

تا الان دختری جز مریم اینقدر با او راحت برخورد نمی

استغفرا... زیر لب گفت

— ای بابا خجالتم نمی کشم نشستم به دختر مردم فکر می کنم

با صدای گوشیش سر جایش نشست گوشیش را برداشت برایش پیامک آمده بود از دوستش محسن بود

— سید فک کنم طلبیده شدی ها

شهاب لبخندی زد و ان شاء الله برایش فرستاد...

قسمت چهل و دوم

— بیدار شو دیگه تنبل

مهیا دست مریم را پس زد

— ول کن جان عزیزت

مریم بیخیال نشد و به کارش ادامه داد

— بیدار میشی یا به روش خودم بیدارت میکنم

مهیا سر جایش نشست

— بمیری بفرما بیدار شدم چی می خوای

مهیا با دیدن هوای تاری ک

— هوا که تاریکه پس چرا بیدارم کردی

مریم بوسه ای روی گونه اش کاشت

— فدات واسه نماز بیدارتون کردم

مهیا نمی دانست چرا ولی خجالت کشید که بگوید نماز نمی خواند پس بی اعتراض مغنعه اش را سرش کرد

— مریم دخترا کجان ???

مریم در حال جمع کردن رخت خواب ها گفت

— اونا که مثل تو خوابالو نیستن زود بیدار شدن الان پایین دارن وضو میگیرن

مهیا با تعجب گفت

— زهرا پیششونه؟؟

— آره دیگه

مهیا باور نمی کرد که زهرای خوابالو بیدار شده باشد همراه مریم به سمت سرویس رفتن

با این که سال ها است که نماز نخوانده بود اما وضو و نماز یادش مانده بود

به اتاق برگشت مریم چادر سفید گل گلی برایش آورد

روبه قبله ایستاد و نمازش را شروع کرد

— الله اکبر الله اکبر

نمازش تمام شد بوسه ای بر روی مهر زد و نفس عمیقی کشید سجاده بوی گلاب می داد احساس خوبی به مهیا دست داد

مریم با تعجب به مهیا نگاه می کرد باورش نمی شد که مهیا بتواند اینقدر خوب نماز بخواند مهیا سر از سجاده بلند کرد مریم بی اختیار به سمتش رفت واو را در آغوش گرفت
مهیا با تعجب خودش را از مریم جدا کرد

— یا اکثر امام زاده ها دیونه شدی

مریم خندید و بر سر مهیا کوبید

— پاشو بریم پایین صبحونه بخوریم

— آخه الان وقت صبحونه است

قسمت چهل و یکم

محمد آقا شب بخیری گفت و همراه شهین خانم به داخل رفتند
شهاب از جایش بلند شد تا به اتاقش برود که مریم صدایش کرد

نقاب من

— شهاب بی زحمت ظرفارو از انباری بیار می خوایم بشوریم

— مریم ظرفا یکبار مصرفن لازم نیست بشورید هوا سرده

— نه خاک گرفتن باید بشوریمشون

— باشه

شهاب به سمت انباری رفت

سارا— میگم مریم راهیان نورمون کی افتاد ??

— یه هفته دیگه میریم به امید خدا فردا پس فردا اعلام میکنیم

— منو زهرا هم میایم

مریم با تعجب به مهیا نگاه کرد

— می خوای بیای ??

— آره منو زهرا دوم دبیرستان با مدرسه رفتیم خیلی خوش گذشت

نرجس_ولی شما نمی تونید بیاد این اردو مخصوص فعالین پایگاه ها هست

مریم — من میپرسم خبرت می کنم

نقاب من
شهاب ظرفارا کنار حوض گذاشت

— بفرماید

— خیلی ممنون داداش .

— خواهش میکنم

— میگم شهاب برا اردوی هفته آینده مهیا و دوستش میتونن بیان

— دوست دارن بیان ???

— آره

— باشه میتونن بیان ولی فردا مدارک لازم رو بیارن تا بیمه شن . شبتون بخیر

سارا— ایول مطمئنم این بار خیلی میچسبه

— معلومه که میچسبه. کم چیزی نیست من افتخار همراهی دادم بهتون

دخترها بلند شدند و مشغول شستن ظرفها شدن

مریم به مهیا نگاهی انداخت

فکرش را نمی کرد که مهیا بخواهد با آن ها به شلمچه بیاید آن با بقیه دخترها فرق می کرد با اینکه مقید نبود لباس پوشیدنش هم خوب نبود اما هیچوقت مانند بقیه در برابر مراسمات و این عقاید

نقاب من

جبهه نمی گرفت مریم مطمئن بود این دختر دلش خیلی پاک تر از آن چیزی هست فکر می کند و امیدوار بود که هر چه زودتر خودش را پیدا کند

با پاشیدن آب سرد به صورتش به خودش آمد

مهیا— به کجا خیره شدی

لبخندی زد و جواب مهیا را با شلنگ آبی که به سمتش گرفت داد و این شروع آب بازیشان شد...

قسمت چهل و چهارم

همه از حجاب مهیا تعجب کرده بودند سارا و زهرا و شهین خانم کلی ازش چهره و حجابش تعریف کرده بودند اما از نرجس و مادرش جز نیشخندی گیرش نیامد.

خانم های محل کم کم برای کم کم می آمدند و حیاط نسبتا شلوغ بود

— مهیا مهیا

مهیا به طرف شهین خانم که کنار چند تا خانم نشسته بود رفت

— جانم شهین جون

— مهیا بی زحمن برو کمک عطیه تو آشپزخونه است

— الان میرم

به طرف آشپزخونه رفت

— جونم عطیه جونم

عطیه سینی را جلوی مهیا گذاشت

— بی زحمت اینو ببر به خانما تعارف کن

مهیا سینی به دست به طرف حیاط رفت به همه ی خانم ها تعارف کرد بعضی از خانم ها که مهیا را می شناختند با دیدن حجابش تعجب می کردند یا حرف تلخی می زدند اما برای مهیا مهم نبود

اوکه همیشه تنوع طلب بود و دوست داشت چیزهای جدید را امتحان کند و این بار حجاب را انتخاب کرده بود

به طرف شهین خانم و دوستانش رفت به همه تعارف کرد همه چایی برداشتند و تشکری کردند

اما سوسن خانم مادر نرجس

اخمی کرد و چایی را برنداشت

چایی ها تمام شده بود و به دوتا از خانما چایی نرسیده بود به آشپزخونه برگشت

— عطیه جان دوتا چایی بریز

داخل شلوغ بود گروهی زیارت عاشورا می خواندند و گروهی مشغول حرف زدن بودند مریم با صدای بلندی گفت

— مهیا، نرجس آماده باشید یکم دیگه مریم هیئت

— زهرا و سارا پس؟؟

— او نا زودتر رفتن کمک

— باشه، آماده ام

— بابا تو دو تا چایی بودن عطیه

— غر نزن بزار دم بکشه

مهیا روی این آشپزخانه نشست و شروع به بررسی آشپزخانه کرد همزمان سوسن خانم وارد آشپزخانه شد و با اخم به مهیا نگاهی کرد اما مهیا بیخیال خودش را مشغول کرد

— بیا بگیر مهیا

مهیا سینی را برداشت و به طرف بیرون رفت که با برخورد به شخصی از جا پرید و سینی چایی را روی آن انداخت با صدای شکستن استکان ها عطیه، سوسن خانم و شهین خانم و چندتا از خانم ها به طرف مهیا آمد

زهرا و نر جس از پله ها پایین آمدند مریم با نگرانی پرسید

— چی شده؟؟

قسمت چهل و سوم

مهیا و مریم کنار بقیه دخترا روی تختی که در حیاط بود نشستند

هوا تاریک و سرد بود

صبحانه را محمد آقا آش آورده بود

محمد آقاو شهین خانم در آشپزخانه صبحانه را صرف کردند

مهیا در گوش زهرا گفت

— جدیدا سحر خیز شدی کل کل

زهرا چشم غره ای برای مهیا رفت

در حال خوردن صبحانه بودند که شهاب سریع در حالی که کتش را تنش می کرد به طرف در خانه رفت

— شهاب صبحونه نخوردی مادر

— با بچه ها تو پایگاه می خورم دیرم شده

شهاب که از خانه خارج شد دخترا به خوردن ادامه دادن

— میگم مریم این داداشت خداحافظی بلد نیست

به جای مریم نرجس با اخم روبه مهیا گفت

— بلده ولی با دخترای غریبه و این تیپی صحبت نمی کنه

محض گفتن این حرف نرجس با اخم سارا و مریم مواجه شد

تا مهیا می خواست جوابش را بدهد زهرا آروم باشی به او گفت

مهیا قاشق اش را در کاسه گذاشت و از جایش بلند شد

مریم — کجا تو که صبحونه نخوردی

به طرف اتاق مریم رفت

خودش را روی تخت انداخت برای چند لحظه پشیمان شده بود که امشب را مانده بود از جایش بلند شد

به طرف آینه رفت به چهره ی خود نگاهی کرد بی اختیار مغنه اش را جلو آورد و وهمه ی موهایش را داخل فرستاد به خودش نگاه کرد مانند دختری محجبه شده بود لبخندی روی لبانش نشست قیافه اش خیلی عوض شده بود چهره اش خیلی معصوم شده بود تا می خواست مغنه اش را به صورت قبل برگرداند در باز شد و مریم وارد اتاق شد مریم با دیدن مهیا با ذوق به طرفش رفت

— وای مهیا چه ناز شدی دختر

مهیا دست برد تا مغنه اش را عقب بکشد

— برو بینم فک کردی گوشام مخملیه

مریم دست را کشید

— چیکار میکنی بزار همینطوری بمونه چه معصوم شده قیافت

مهیا نگاهی به خودش در آینه انداخت

نمی توانست این چیز را انکار کند واقعا چهره اش ناز و معصوم شده بود

— مهیا یه چیز بگم فک نکنی من خدایی نکرده منظوری داشته باشم و....

— مریم بگو

— مغنه اتو همینجوری بزار هم خیلی بهت میاد هم امروز روز دهم محرم

مهیا نگذاشت مریم حرفش را ادامه بدهد

— باشه

— در مورد نرجس

— حرف اون عفریته برام مهم نیست ناراحت هم نشدم خیالت تخت دو نفره

و چشمکی برای مریم زد در واقع ناراحت شده بود ولی نمی خواست مریم را ناراحت کند

مریم با خوشحالی بوسه ای روی گونه اش کاشت

— ایول داری خواهری پایین منتظرتم

مهیا به سمت آینه چرخید و دوباره خودش را در آینه برانداز کرد اگر شخص دیگری به جای مریم بود حتما از حرف هایش ناراحت می شد ولی اصلا از حرف های مریم ناراحت نشده بود خودش هم می دانست که صاحب این روزها حرمت دارد بلاخره در آن روز سخت که احمد آقا مریض بود وجودش را احساس کرده بود و دوست داشت شاید پاس تشکر هم باشد امروز را با حجاب باشد...

قسمت چهلّم

بسته بندی سبزی ها تمام شده بود همه برای مراسم و نهار به مسجد رفته بودند اما دخترها آنقدر خسته بودند که ترجیح دادند خانه بمانند و استراحت کنند و عصر دوباره به بقیه کارها رسیدگی کنند

وارد اتاق مریم شدند همه ی دخترها خودشان را روی تخت انداختند

— تختمو شکوندید

— ساکت شو مریم

شهین خانوم که تو حیاط منتظر شهاب بود که بیاید و باهم سبزی ها را به مسجد ببرند

مریم را صدا زد مهیا که به پنجره نزدیک بود پنجره را باز کرد

نقاب من

— اِ شهین جونم تو هنوز اینجایی

شهین خانم خندید

— آره هنوز اینجام مهیا جان شهاب نهارتونو آورده بیاید ببرید

— چشم خوشکلم

— خدا بگم چیکارت کنه دختر من رفتم

تا مهیا می خواست چیزی بگوید نرجس از جایش بلند شد

— من می رم غذاها رو میارم

نرجس که از اتاق خارج شد

مهیا روبه مریم و سارا گفت

— یه چیز میگم ناراحت شدید هم سرتونو بکوبید به دیوار من از این عفریته اصلا خوشم نمیاد

— عفریته؟؟

سارا— نرجس دیگه. فدات مهیا حسمون مشترکه

— دخترا زشته

— جم کن بابا مریم مقدس

نرجس غذاها را آورد

نهار قیمه بود مهیا می توانست بدون شک بگوید این خوش مزه ترین و خوش بوترین قیمه ای بود که تا الان خورده بود

دخترها تا عصر استراحت کردند و دوباره تا شب بکوب کار کردند شب هم مهلا خانم و مادر زهرا هم به آن ها اضافه شده بودند

ساعت ۱۱ بود که همه کم کم در حال رفتن بودند

مریم — میگم دخترا پایه هستید امشب پیشم بمونید ظرفای نهار فردا رو هم باهم بشوریم

همه دخترا از این حرف مریم استقبال کردند

مادر زهرا بدون اعتراض قبول کرد

مهلا خانم هم که از خدایش بود که مهیا کنار مریم بماند. و به شهین خانم گفت که اگر می توانست خودش هم برای کمک می ماند ولی باید همراه احمد آقا به خانه ی آقا احسان بروند و برای مراسم فردا به او کمک کند همه رفته بودن و فقط دخترا و شهین خانم در حیاط نشسته بودند واقعا حیاط بزرگ و با صفایی داشتند

محمد آقا و شهاب هم آمدند و روی تختی که تو حیاط بود نشسته اند

محمد آقا — خسته نباشید دخترای گلم اجرتون با امام حسین خیلی زحمت کشیدید

شهین خانم —

قراره هم امشب بمونن و همه ی ظرفای فردا رو بشورن

محمد آقا — پس تا میتونی از شون کار بکش حاج خانوم

— شهین جونم بلاخره یه آب قندبده عالم جا بیاد بعد ازم کار بکش

— تا وقتی بگی شهین جون آب قند که نمیبینی هیچ کلی ازت کار میکشم

مریم سینی چایی را به سمت همه گرفت به مهیا که رسید مهیا آرام گفت

— خوشکل خانم از حاج آقا مرادی چه خبر

و چشمکی زد

مریم که هول کرد سینی را که دوتا استکان چایی داشت از دستش سر خورد و روی مهیا افتاد

مهیا از جایش بلند شد

شهین خانم به طرفش دوید

— وای چی شد

مریم تند تند مانتوی مهیا را می تکاند

— وای سوختی مهیا

محمد آقا نگران به آن ها نزدیک شد

— دخترم حالت خوبه

مهیا مانتویش را به زور از دست های مریم کشید

— ول کن مانتومو پارش کردی

نقاب من

— بده به فکرتم

— نمی خواد به فکرم باشی

رو به بقیه گفت

— چیزی نیست نگران نباشید چاییا زیاد داغ نبودند...

قسمت سی و نهم

— اومدم زهرا اینقدر زنگ نزن

تماس را قطع کرد و مغنعه را سر کرد رژ لب ماتی بر لبانش کشید به احترام این روز و خانواده مهدوی لباس تیره تنش کرد و آرایش زیادی نکرد

کیفش را برداشت و از اتاق بیرون رفت

— کجا داری میری مهیا

نمی دانست چرا اینبار از حرف مادرش عصبی نشد و دوست داشت جوابش را بدهد

— دارم با زهرا میرم خونه مریم می خوان سبزی پاک کنن برا مراسم شهین خانم گفت بیام کمک

مهلا خانم با تعجب گفت

— همسایمون مهدوی رو میگی

— آره دیگه .من رفتم

مهلا خانم با تعجب به همسرش نگاه کرد باورش نمی شد که مهیا برای کمک به این مراسم رفته باشد برای اطمینان به کنار پنجره رفت تا مطمئن شود

مهیا با زهرا دست داد

— خوبی

— خوبم ممنون

نقاب من

— میگم مهیا نازی نمیاد

— نه نازی با خونوادش هر سال چون چند روز تعطیله این روزارو میرن شمال

— مهیا کاشکی چادر سر می کردیم الان اینا نمی زارن بریم تو که

مهیا لبخندی زد دقیقا این چیزی بود که خودش اوایل در مورد قشر مذهبی فکر می کرد

— خودت بیای ببینی بعد متوجه میشی

آیفون را زدند

— کیه

— باز کن مریم

— مهیا خودتی بیا تو

در باز شد وارد خانه شدن چندتا خانم نشسته بودند و در حال پاک کردن سبزی بودن از بین آن ها سارا و نرجس را

شناخت با سارا و مریم سلام کرد

شهین خانم به طرفش آمد

— اومدی مهیا

— بله اومدم آب قند بخورم برم

— تا همه سبزیارو تمیز نکنی از آب قند خبری نیست

بقیه که از قضیه آب قند خبری نداشتند با تعجب به آن ها نگاه می کردند

مهیا زهرا را به دخترا معرفی کرد جو دوستانه بود اگر نگاه های نرجس و مادرش مهیا را اذیت نمی کردند به مهیا خیلی خوش می گذشت

مریم قضیه دیشب را برای دخترا تعریف کرد

سارا — آره دیدم می خواستم ازت بپرسم پیشونیت چشه

زهرا — پس من چرا ندیدم

سارا — کوری خواهرم

دخترا خندیدند که صدای یاالله شهاب و دوستش محسن خنده هایشان را قطع کرد

شهاب و محسن وارد شدن و یه مقدار دیگری از سبزی را آوردن

— این حاج آقا مرادیه خودمونه مگه نه مریم ?? چرا عمامه اشو برداشته

مریم سرش را پایین انداخته بود و گونه هایش کمی قرمز شده بود

— شاید چون دارن کار می کنن در آوردن

مهیا نگاه مشکوکی به مریم انداخت

محسن آقا با شهاب خداحافظی کرد و رفت

نقاب من
مهیا صدایش را بالا برد

— شهین جوونم

شهاب که نزدیک دخترا مشغول آب خوردن بود با تعجب به مهیا نگاه کرد

— شهین جوونم چیه دختراز مادرتم بزرگترم

مهیا گونه ی شهین خانم را کشید

— چی میگی شهین جون تو با این خوشکلیت دل منو بردی

با این حرف مهیا آب تو گلوی شهاب پرید و شروع کرد به سرفه کردن

— وای شهاب مادر چی شد آب بخور

شهاب لیوان را دوباره به دهانش نزدیک کرد

— میگم شهین جوونم من از تو تعریف کردم پسرت چرا هول کرد ازش تعریف می کردم چیکار می کرد

آب دوباره تو گلوی شهاب پرید و سرفه هایش بدتر شده بود دخترا از خنده صورت هایشان سرخ شده بود

نقاب من

— مهیا میکشمت پسر مو کشتی

— واه شهین جون من چیزی نگفتم

شهاب زود خداحافظی کرد و رفت

سارا — پسر خالمو فراری دادی

— ای بابا برم صداش کنم بشینه با ما سبزی پاک کنه

مهیا از جاش بلند شد که مریم مانتویش را کشید

— بشین سرجات دیوونه...

قسمت چهل و پنجم

مهیا سرش را بلند کرد با دیدن شهاب و حاج آقا

مرادی "ای وایی" گفت استکان های چای روی پیرهن و دست های شهاب ریخته شده بود

مهیا تنها به این فکر می کرد که شهاب و حاج آقا مرادی اینجا چه می کردند

سوسن خانم به طرف مهیا آمد و آن را کنار زد

— برو اینور دختره ی خیره سر ببینم چیکار کردی شهاب جان عمه قربونت بره ،خوبی؟

شهاب به خودش آمد

— خوبم زن عمو چیزی نیست چایی سرد شده بودند

مهیا شرمنده نگاهی به شهاب انداخت

نقاب من
— ببخشید اصلا ندیدمتون

— چیزی نشده اشکال نداره

سوسن خانم — کجا اشکال نداره الان جاش رو دستت میمونه بعدشم خودش میدونه مرد اومده تو بزار خودشو
جمع جور کنه

شهین خانم به طرف شهاب اومد

— چیزی نیست شلوغ بود صدای یاالله رو نشنیده

مادر شهاب برو پیراهنتو عوض کن

سوسن خانم که از مهیا اصلا دل خوشی نداشت با لحن بدی گفت

— نشنیده باشه هم باید یکم سنگین باشه اون بار نمیدونم برا چی پسرمونو رو تخت بیمارستان انداخته بود اون
شب هم الم شنگه راه انداخته بود تو خیابون

— سوسن بسه این چه حرفیه

— بزار بگم شهین جان حرف حق نباید تلخ باشه اخه کدوم دختری میشینه رو این آشپزخونه که این نشسته اینم
از لباس پوشیدنش یکی نیست بهش بگه خونه حاج آقا مهدوی جای این سبک بازیا نیست بره همون خونه خودشون
این کارارو بکنه

مهیا با چشم های اشکی به سوسن خانم نگاه می کرد

باورش نمی شود که این همه به او توهین شده بغض تو گلویش مانع راحت نفس کشیدنش می شود همه از صحبت های سوسن خانم شوکه شده بودند

شهین خانم به خودش آمد

به طرف سوسن خانم رفت

— این چه حرفیه سوسن خودت همه چیو خوب میدونی پس چرا اینطور میگی خوبیت نداره

شهاب سرش را پایین انداخته بود از حرف های زن عمویش خیلی عصبی شده بود اما نمی توانست اعتراضی بکند

مهیا دیگر نمی توانست این همه تحقیر را تحمل کند پالتوی مشکیش را از روی مبل برداشت و به طرف بیرون رفت

مریم و شهین خانم دنبالش آمدند و از او خواستند که نرود اما فایده ای نداشت مهیا تند تند در کوچه می دوید

نزدیک مسجد ایستاد خم شد بند بوت هایش را بست

بغض تو گلویش اذیتش می کرد

نفس کشیدن را برایش سخت کرده بود آرام قدم برداشت و به طرف هیئت رفت خیلی شلوغ بود از دور سارا و زهرا را که مشغول پخش چایی بین خانم ها بود را دید خودش را پشت یک خانم چادری مخفی کرد تا دخترها او را نبینند

دوست داشت الان تنها بماند

با دیدن کنجی یاد آن شب افتاد آنجا دقیقا همان جایی بود که آن شب که به هیئت آمده بود ایستاده بود

نقاب من

به طرف آن کنج رفت و ایستاد مداح شروع کرد به مداحی کردن...

قسمت چهل و ششم

میباره بارون روی سر مجنون توی خیابونه رویایی

میلرزه پاهاش بارونیه چشماش میگه خدایی تو آقای

مهیا فقط بهانه ای برای ریختن اشک هایش می خواست که با صدای زیبای مداح سر جایش نشست و شروع به گریه کرد

من مانوسم با حرمت آقا حرم تو والله بروم بهشته

انگار دستی اومدا از غیب

روی دلم اینجوری برات نوشته

همه جوونا هم صدا مداح را همراهی کردند

___ کربلا کربلا کربلا اللهم ارزقنا

مهیا به حق افتاده بود خودش نمی دانست چرا از آن روز

که تو هیئت با آن مرد که برایش غریبه بود دردو دل کرده بود آشنا شده بود کلافه شده

از آن روز خودش نمی دانست چه به سرش آمده بود یواشکی کتاب های پدرش را می برد و طالعه می کرد بعضی وقت ها یواشکی در گوگل اسم امام حسین را سرچ می کرد و مطالب را می خواند او احساس خوبی به آن مرد داشت سرش را بلند کرد و روبه آسمان گفت

___ همیشه همینطور که امام حسین بقیه هستی امام حسینم بشی

نقاب من

سرش را پایین انداخت و شروع به گریه کرد

میدونم آخریه روزه کنار تو آروم بگیرم

با چشمای تر یا که توی هیئت وسط روزه بمیرم

بی اختیار یاد بچگی هایش افتاد که مادرش با لباس مشکی او را به هیئت می آورد با یاد آن روزها وسط گریه
هایش لبخندی روی لب هایش نشست

یادم میاد که مادرم هرشب منو میاوردش میون هیئت

یادم میاد مادر من با اشک می گفت توررو کشتن تو اوج غربت

مهیا با تکان هایی که به او داده می شود سرش را بلند کرد

پسر بچه ای بود

با بغض به مهیا نگاه می کرد

___ خاله

مهیا اشک هایش را پاک کرد

___ جانم خاله

پسر بچه دستی روی چشمان مهیا کشید

نقاب من

— خاله بلا تی گلپه می کلدی

مهیا بوسه ای به دستش زد

— چون دختر بدی بودم

— نه خاله تو دختل خوبی هستی اینم برا تو

مهیا به تیکه ی پارچه سبزی که دستش بود انداخت

— بلات ببندم خاله

مهیا مچ دستش را جلو پسر بچه گرفت

— ببند خاله

پسر بچه کارش که تمام شد رفت

مهیا نگاهی به گره ی شل پارچه انداخت با بغض رو به آسمون گفت

— همیشه اینو نشونه بدونم امام حسینم

من مانوسم با حرمت آقا حرم تو والله برام بهشته

انگار دستی اومده از غیب روی دلم اینجور برات نوشته...

قسمت چهل و هفتم

مداحی تمام شد مهیا از جایش بلند شد به طرف شیر آبی رفت

صورتش را شست تا کمی از سرخی چشمانش کم شود

صورتش را خشک کرد و به طرف دخترا رفت

____ سارا

سارا برگشت با دیدن چشم های مهیا شوکه شد ولی چیزی نگفت

____ جانم

____ کمک می خواهید

____ آره دخترا تو آشپزخونن برو پیششون

با دست به دری اشاره کرد

نقاب من
مهیا به طرف در رفت در را زد

صدای زهرا اومد

— کیه

— منم زهرا باز کن درو

زهرا در را باز کرد

شهاب و حاج آقا موسوی و مرادی و چند تا پسر دیگر هم بودند که مشغول گذاشتن غذا تو ظرف ها بودند

شهاب و دخترا با دیدن مهیا هم شوکه شدند اما حرفی نزدند

زهرا دستکشی و ظرف زرشک را به او داد مهیا شروع به گذاشتن زرشک روی برنج ها شد مریم ناراحت به شهاب نگاهی کرد شهاب هم با چشم هایش به او اشاره کرد که فعلا با مهیا صحبتی نکنند مهیا سری تکون داد و مشغول شد

تقریبا چند ساعتی سر پا مشغول آماده کردن نهار بودند با شنیدن صدای اذان کار هایشان هم تمام شده بود

حاج آقا موسوی — عزیزانم خدا قوت اجرتون با امام حسین برید نماز پخش غذا به عهده ی نفرات دیگه ای هست

دخترا با هم به طرف وضو خانه رفتند مهیا اینبار داوطلبانه به طرف وضو خانه رفت وضو گرفتن و به طرف پایگاه رفتن

نقاب من

نماز هایشان را خواندند مهیا زودتر از همه نمازش را تمام کرد روی صندلی نشست و بقیه نگاه می کرد از وقتی که آمده بود با هیچکس حرفی نزده بود با شنیدن صدای در به سمت در رفت در را که باز کرد شهاب را پشت در دید

— بله

— بفرمایید

مهیا کیسه های غذا را از دستش گرفت

می خواست به داخل پایگاه برود که با صدای شهاب ایستاد

— خانم مهدوی

— بله

— می خواستم بابت حرف های زن عموم

مهیا اجازه صحبت به او را نداد

— لازم نیست اینجا چیزی بگوید اگه می خواستید حرفی بزنید می تونستید اونجا جلوی زن عموتون بگوید

یه داخل پایگاه رفت و در را بست

شهاب کلافه دستی داخل موهایش کشید با دیدن پدرش به سمتش رفت

مهیا سفره یکبارمصرف را پهن کرد و غذا ها را چید

خودش نمی دانست چرا یکدفعه ای اینطوری رسمی صحبت کرد

نقاب من

از شهاب خیلی ناراحت بود آن لحظه که زن عمویش او را به رگبار گرفته بود چیزی نگفته بود الان آمده بود
عذرخواهی کند اما دیر شده بود

سر سفره حرفی زده نشد همه از اتفاق ظهر ناراحت بودند

مریم برای اینکه جو را عوض کند گفت

— مهیا زهرا اسماتونو بنویسم دیگه برا راهیان نور

زهرا — آره من هستم

مریم که سکوت مهیا را دید پرسید

— مهیا تو چی ??

— معلوم نیست خبرت می کنم...

قسمت چهل و هشتم

چند روز از آن روز می گذشت در این چند روز اتفاقات جدیدی برای مهیا افتاد اتفاقاتی که او احساس می کرد آرامش را به زندگیش باز گردانده اما روزی این چیزها برایش کابوس بودند بعد آن روز مهیا چند باری به خانه شان آمده بود و ساعاتی را کنار هم می گذراندن

امروز کلاس داشت نازی از شمال برگشته بود و قرار گذاشته بودند بعد کلاس همدیگر را در آلاچیق دانشگاه ببینند

مهیا با دیدن دخترا برایشان دست تکان داد به سمتشان رفت لبخندی زد و با صدای بلندی سلام کرد

— به به سلام دخیا

اما با دیدن قیافه ی عصبی نازی صحبتی نکرد

— چی شده

به زهرا اشاره کرد

— تو چرا قیافت این شکلیه

— م من چیزیم نیست فقط

نازی با عصبانیت ایستاد

— نه زهرا تو چیزی نگو من بزار بگم مهیا خانم تو این چند روزو کجا بودی چیکار می کردی

اها حسنات جمع می کردی این

به زهرا اشاره کرد و ادامه داد

— این ساده ی نفهمو هم دنبال خودت کشوندی که چه

مهیا نگاهی به زهرا که از توهینی که نازی به او کرده بود ناراحت سرش را پایین انداخته بود انداخت

— درست صحبت کن نازی

— جمع کن برا من آدم شده "درست صحبت کن"

مغنه اش را با تمسخر جلو آورد

— برا من مغنه میاره جلو

دستش را جلو آورد تا مغنه مهیارا عقب بکشد که مهیا دستش را کنار زد

— چیکار میکنی نازی تموم کن این مسخره بازیارو

نازی خنده ی عصبی کرد

نقاب من

— بین کی از مسخره بازی حرف میزنه دو روز میری خونه حاج مهدوی چیکار چیه هوا برت داشته برا پسرت بگیرنت آخه بدبخت توی خرابو کی میاد بگیره

با سیلی که روی صورت نازی نشست گذاشت که صحبت هایش را ادامه بدهد

همه با تعجب به مهیا نگاه می کردند مهیا که از عصبانیت می لرزید انگشتش را به علامت تهدید جلوی صودت نازی تکان داد

— یه بار دیگه دهنتمو باز کردی این چرت و پرتارو گفتمی به جای سیلی یه چیز بدتری میبینی فهمیدی

کیفش را برداشت و به طرف خروجی رفت

نازی دستی بر روی گوش کشید و فریاد زد

— تاوان این کار تو میدی عوضی

خیلی بدم میدی

مهیا بدون اینکه جوابش را بدهد از دانشگاه خارج شد

از عصبانیت دستانش می لرزید و نمی توانست کنترلشان کند احتیاج به آرامش داشت گوشیش را از کیفش درآورد و شماره مریم را گرفت

— جانم مهیا

— مریم کجایی

— خونه چیزی شده چرا صدات اینطوریه

— دارم میام پیشت

نقاب من

— باشه

گوشیش را در کیفش انداخت

با صدای بوق ماشینی سرش را برگرداند

مهران صولتی بود

— مهیا خانم مهیا خانم

مهیا بی حوصله نگاهی به داخل ماشین انداخت

— بله

— بفرمایید برسونمتون

— خیلی ممنون خودم میرم

به مسیرش ادامه داد ولی مهران پروتر از اونی بود که فکرش را می کرد

— مهیا خانم بفرمایید به عنوان یه همکلاسی می خوام برسونمتون بهم اعتماد کنید

— بحث اعتماد نیست

— پس چی؟ بفرمایید دیگه

مهیا دیگه حوصله تعرف زیاد را نداشت هوا هم بارانی بود سوار ماشین شد

— کجا می رید??

— طالقانی

برای چند دقیقه ماشین را سکوت فرا گرفت که مهران تحمل نکرد و سکوت را شکست

نقاب من

— یعنی اینقدر بد افتادید که تا الان جاش مونده ???

مهیا گنگ نگاهش کرد که مهران به پیشانی اش اشاره کرد

مهیا دستی به پیشانی اش کشید

— آهان. نه این واسه یه اتفاق دیگه است

مهران سرش را تکان داد

— ببخشید من یکم کنجکاو شدم میشه سوالمو بپرسید

— اگه بتونم جواب میدم

با ابرو به زخم مهیا اشاره کرد

— برا کدوم اتفاق بود

مهیا جوابش را نداد

— جواب ندادید

— گفتم اگه بتونم جواب میدم نگاهش به سمت بیرون معطوف کرد

گوشیش زنگ خورد بعد گشتن تو کیفش پیدایش کرد

— جانم مریم

— کجایی

— نزدیکم

— باشه منتظرم

نقاب من

— آقای صولتی همینجا پیاده میشم

— بزارید برسونمتون تا خونه

— نه همین جا پیاده میشم

موقع پیاده شدن مهران مهیا را صدا کرد

— بله

— منو صولتی صدا نکنید همون مهران بهتره

مهیا در را بست و یکم به طرف ماشین خم شد

— منم مهیا خانم صدا نکنید

لبخندی روی لب های مهران نشست مهیا پوزخندی زد

— خانم رضایی صدا کنید بهتره

به طرف کوچه راه افتاد

— پسره ی بی شعور

جلوی در خانه ی مریم ایستاد آف آف را زد

— بیا تو

در با صدای تیکی باز شد

در را باز کرد و وارد حیاط شد

نگاهی به حیاط سرسبز و با صفای حاج آقا مهدوی انداخت عاشق اینجا بود...

قسمت چهل و نهم

مریم شانه های مهیا را ماساژ داد

— اینقدر گریه نکن

مهیا با دستمال اشک هایش را پاک کرد

— باورم نمی شه که چطور نازی همچین حرفی بزنه یعنی ۶ سالگی دوستی رو همشو برد زیر سوال

— اشکال نداره عزیزم چه بهتر زودتر شناختی که چطور آدمی هستش هر چقدر ازش دور باشی به نفعته

مهیا با یادآوری حرف های دوست ۶سال زندگیش شروع به هق هق کرد

— ا مهیا گریه نکن دختر

مهیا را در آغوشش کشید

— آروم باش عزیزم خیلی سخته ولی دیگه چیزیه که شده

با صدای گوشی مهیا، از هم جدا شدند

مهیا گوشیش را برداشت

— جانم مامان

— پیش مریمم

— سلامت باشی

— هر چی. زرشک پلو

— باشه ممنون

گوشی را قطع کرد

— مامانم سلام رسوند

— سلامت باشه من پاشم چایی بیارم

نقاب من

— باشه ولی بشینیم تو حیاط

— هوا سرده

— اشکال نداره

— باشه

مهیا پالتویش را تنش کرد کیفش را برداشت و به طرف حیاط رفت روی تخت تو حیاط نشست

مریم سینی چایی را جلوی مهیا گذاشت

— بفرمایید مهیا خانم چایی بخور

مهیا چایی را برداشت محو بخار چایی ماند استکان را به لبانش نزدیک کرد و مقداری خورد چایی در این هوای سرد
واقعا لذت بخش بود مهیا

— خب چه خبر

— خبری بدتر از اتفاق امروز

— میشه امروزو فراموش کنی بیا در مورد چیزای دیگه ای صحبت کنیم

— باشه

— رابطتت با مامانت بهتر شده

— میدونی مریم الان به حرفت رسیدم من در حق مامان بابام خیلی بدی کردم کاشکی بتونم جبران کنم

— میتونی من مطمئنم

با باز شدن در صحبت دخترا قطع شد مریم با دیدن شهاب با ذوق از جایش بلند شد

نقاب من

— وای شهاب اومدی

به طرف شهاب رفت شهاب مریم را در آغوش کشید و بوسه ای بر سرش کاشت

مهیا نگاه کنجاوی به شهاب خسته و کوله پشتیش انداخت

شهاب با دیدن مهیا شوکه شد ولی حفظ ظاهر کرد

— سلام مهیا خانم

— سلام

مهیا خیلی خشک جوابش را داد هنوز از شهاب دلخور بود

شهاب به طرف در ورودی رفت ولی نصف راه برگشت

— راستی مریم جان

— جانم داداش

— در مورد قضیه راهیان نور دانش آموزان که گفتم یادت هست

— آره داداش

— ان شاء الله پس فردا عازمیم آماده باش

— واقعا؟؟

— آره

شهاب سعی کرد حرفی بزند اما دو دل بود

— مهیا خانم آگه مایل هستید میتونید همراه ما بیاید

مهیا ذوق کرده بود اما لبخندش را جمع کرد

— فکر نکنم حالا ببینم چی میشه

شهاب حرفی دیگه ای نزد و وارد شد ولی فضکل شده بود و خودش را پشت در قایم کرد

— خیلی پرویی تو داداشم کم پیش میاد کسیو دعوت کنه اونم دختر بعد براش کلاس می زاری

— بابا جم کن من الان اینهو خر که بهش تیناپ میدن ذوق کردم ولی می خواستم یکم جلو داداشت کلاس بزارم

شهاب از تعجب چشمانش گرد شد

ولی از کارش پشیمان شد و به طرف اتاقش رفت

— راستی مریم این داداشت کجا بود

— ببینم اینقدر از داداشم میپرسی نمیگی من غیرتی بشم

مهیا چندتا قند برداشت و به سمتش پرت کرد

— جم کن بابا

— عرض کنم خدمتتون برادرم ماموریت بود

نقاب من

— اوه اوه قضیه پلیسی شد که

— بله برادر بنده پاسدار هستش

— از قیافه خشنش میشه حدس زد

— داداش به این نازی دارم میگی خشن

— هیچکی نمیگه ماستم ترشه من برم ننم برام شام درست کرده

— باشه گلم

دم در با هم روبوسی کردن

— راستی مهیا چادر الزامیه

— ای بابا

— غر نزن

— باشه من برم...

قسمت پنجاه

مهلا خانم سینی چایی را روی میز جلوی احمد آقا گذاشت

نگاهی به کارتون های وسط پذیرایی انداخت

— مهیا دنبال چی میگردی از وقتی اومدی همه کارتون های انبارو آوردی وسط پذیرایی

احمد آقا لبخندی به مهلا خانم زد—

— ولش کن خانم بزار کارشو بکنه

مهیا سرش را از کارتون دراورد و بوسی برای احمد آقا فرستاد

— ایول بابای چیز فهم

نقاب من
احمد آقا خنده ای کرد و سرش را تکان داد

مهیا جیغ بلندی زد

مهلا خانم با نگرانی به سمتش رفت

— چی شد مادر

— پیداش کردم ایول

— نمیری دختر دلم گرفت

احمد آقا خندید و گفت

— حالا چی هست این

مهیا چادر را سرش کرد

— چادری که از کربلا برام آوردید یاد تونه

مهلا خانم و احمد آقا با تعجب به مهیا نگاهی کردند مهلا خانم شوک زده پرسید

— برا چیته؟؟

— آها خوبه یادم انداختید

مهیا از بین کارتون ها رد شد و کنار احمد آقا نشست

— مریم، داداشش و همکاراش می خوان دانش آموزانو ببرن اردو منم دعوت کردن برم باشون

— برا همین می خوام چادر سرت کنی

— آره اجباریه

نقاب من

— مگه کجا میرید

— راهیان نور شلمچه اینا فک کنم

— تو هم میری

— آره دیگه یعنی نمیزارید برم

احمد آقا دستنی بر روی سرش

کشید

— نه دخترم برو به سلامت کی ان شاء الله میرید

— پس فردا، خب من برم بخوابم فردا صبح کلاس دارم

— شبت خوش باباجان

— کجا کجا همه اینارو جمع میکنی میزاری تو انباری

مهیا به طرف اتاقش دوید

— مامان جونم جمع میکنه

— مهیا دستم

بهت برسه میکشمت

مهیا خندید و خودش را روی تخت پرت کرد

گوشیش را برداشت و برای مریم پیامک فرستاد

— میگم مری جان میشه زهرا هم بیاد

بعد دو دقیقه مریم جواب داد

— مری و کوفت اسممو درست بگو. از شهاب پرسیدم گفت اشکال نداره فقط مدارکتو بیار تا بیمه بشی

نقاب من

— اوکی از شهاب جوووونت تشکر کن

— باشه مهیا جوووونم

لبخندی زد و گوشیش را خاموش کرد برای این اردو خیلی ذوق داشت این اردو برایش تازگی داشت و مطمئن بود با زهرا و مریم خوش میگذره...

قسمت پنجاه و یکم

مهیا با دیدن زهرا برایش دست تکان داد و به سمتش رفت

— سلام زهرا یه خبر دسته اول دارم برات

زهرا با ذوق دستانش را به هم کوبید

— واقعا چی؟؟

— فردا میریم راهیان نور با مریم گفت تو هم میتونی بیای

— زهرا با تو جایی نمیره

هر دو به طرف صدا برگشتن

نازی با قیافه ای عصبانی نگاهشان می کرد دست زهرا را گرفت

— هر جا دوس داری برو ولی لازم نیست زهرا رو با خودت ببری تا یه املی مثل خودت بارش بیاری

و بعد به مغنعه مهیا اشاره کرد

اجازه نداد که مهیا جوابش را بدهد دست زهرا را کشید و به طرف کافی شاپ رفت

مهیا سری به علامت تاسف تکان داد

نقاب من

با صدای موبایلش به خودش آمد

— جانم مری

— کوفت اسسمو درست بگو

— باشه بابا

— عصر بیکاری با هم بریم خرید

— باشه عصر میبینمت

— باشه گلم خداحافظ

— بابای عجم

— ببخشید خانم رضایی

مهیا به طرف صدا برگشت با دیدن مهران ای بابایی گفت

— بله بفرمایید

— میخواستم بدونم میتونم جزوه اتونو ببرم

— چرا خودتون ننوشتید

— سرم درد می کرد تمرکز نداشتم

مهیا سری تکان داد و جزوه را به سمتش گرفت

— خب چطور به دستتون برسونم

— هفته دیگه کلاس داریم اونجا از تون میگیرم من برم دیگه

— بسلامت خانم رضایی

نقاب من
رضایی را برای تمسخر خیلی غلیظ تلفظ گفت
مهیا پوزخندی زد و زیر لب "عقده ای" گفت

مهیا تاکسی گرفت و محض رسیدن به خانه به اتاقش رفت و مشغول آماده کردن کوله اش شد

— مهیا مادر بیا این آجیله بزار تو کیف

مهیا آجیلا را دست مادرش گرفت و تشکری کرد

مهلا خانم روی تخت نشست

و به دخترش نگاه می کرد مهیا مہیای قبلی نبود احساس می کرد دخترش آرام تر شده و به او و احمد آقا بیشتر نزدی ک شده سرش را بالا گرفت و خداروش کری گفت

— مامان مامان

مهلا خانم به خودش آمد

— جانم

— عصری با مریم میریم بازار خرید کنیم برا فردا

— خب

— گفتم که بدونید

— باشه عزیزم من برم نهارو آماده کنم

نقاب من

قبل از بیرون رفتن از اتاق نگاهی به دخترکش انداخت

از کی مهیا برای بیرون رفتن خبر می داد لبخندی زد و در را بست...

قسمت پنجاه و دوم

نقاب من

— یعنی نمیاد؟؟

مهیا کیفش را روی دوشش جابه جا کرد

— نه زهرا اینهو برده است برا نازی .

هرچی نازی میگه انجام میده هر کجا نازی میگه میره اصلا هم عکس العملی به توهینایی که بهش میشه نمیده این دختر خره خر

مریم به مغازه ی اشاره کرد

— بیا بریم اینجا باید برای دخترا مدارس چفیه بخرم

— برا همشون ?? خودت بلندشون کن من یکی اصلا نمیتونم

— عقل کل مگه یکی دوتان صدتا چفیه هستن آماده شدن شهاب با حاج آقا مرادی میاد

مهیا لبخند مرموزی زد

— آها بله

بعد سفارش ۱۰۰ تا چفیه سفید مریم با شهاب تماس گرفت تا بیاید و سفارشات را تحویل بگیرد

بعد چند دقیقه محسن و شهاب وارد مغازه شدند

سلامی کردن

پ محسن سرش را پایین انداخت

مریم سلام آرامی کرد و سرش را پایین انداخت

مهیا سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد

— سلام حاج آقا، خوب هستید

محسن سربه زیر جواب مهیا را داد

نقاب من

شهاب و محسن کیسه هارا بلند کردن و به سمت ماشین بردند مهیا به مریم نزدیک شد

_____ میگویم مریم سرخ شدی چرا؟؟

مریم هول کرد و دستی بر روی صورتش کشید

_____ نه نه من سرخ نشدم

_____ بله راست میگی من چشمم یکم مشکل پیدا کردن

شهاب برگشت و به سمت صاحب مغازه رفت و با او حساب کرد و به سمت دخترا آمد

_____ مریم اگه کاری ندارید بیاید برسونمتون

مهیا دست مریم را کشید

_____ نه سید ما کار داریم

نگاهی به مریم انداخت و با ابرو یه اشاره داد

_____ بریم دیگه مریم جان. ما دیگه رفتیم

مریم دستش را کشید

_____ وای آرومتر مهیا. چرا دروغ گفتی ما که خریدامون تموم شده با شهاب میرفتیم دیگه

_____ مری جان من هنوز خرید دارم میخوام چندتا روسری بگیرمو

نقاب من
روی روسری مهیا محکم زد

— از اینا

مریم اخمی به مهیا کرد

— دیونه چرا میزنی خب مثل آدم بگو طلق روسری

— همون

وارد مغازه شدند به سلیقه مریم چندتا روسری و طلق و گیره روسری خرید

— خب بریم دیگه

— نه عزیزم الان دیگه هوا تاریکه وقت چیه

— خوابه باشه همینجا میخوابیم

مهیا گونه ی مریم را کشید

— نمک، بامزه، الان وقت شامه باید دعوت کنی بهم شام بدی

— کارد بخوره اون شکمت بریم

قسمت پنجاه و سوم

— آخ چقدر خوردیم

— چی چی و خوردیم هنوز یه بسنی باید به من بدی

مریم از زیر میز لگدی به پاهای مهیا زد

— برو بچه پرو. به شهاب پیام دادم. بیاد دنبالمون الان میرسه بریم

— چرا گفتمی خو خودمون میرفتیم

— نه این وقت شب لازم نکرده تنها بریم

به محض خارج شدن از پاساژ شهاب را کنار پژو مشکیش دیدن به طرفش رفتن و سوار ماشین شدند

نقاب من

مهیا بار اولش بود که سوار ماشین شهاب می شد با کنجاوی همه ماشین را نگاه می کرد که با صدای مریم به خودش آمد

— شهاب بایست

شهاب ماشین را نگه داشت

— شهاب بی زحمت برامون بستنی بگیر قولشو به مهیا دادم ولی نگرفتم

شهاب باشه ای گفت و از ماشین پیاده شد

بعد چند دقیقه شهاب سینی به دست به سمت ماشین آمد

دختر بستنی هایشان را برداشتند

شهاب پشت فرمون نشست

— داداش چرا برا خودت نگرفتی

— پشت فرموت که همیشه مریم جان

مهیا دهانش را با دستمال پاک کرد

— خب سید میخوردید، فووش جریمه شدید دنگی میدادیم جریمه رو مگه نه مریم ??

— خانم رضایی بحث جریمه نیست خطرناکه

مهیا سرش را تکان داد

— میگم سید شما خیلی خوب قوانینو رعایت می کنید میشه تو این مورد الگوی خودم قرار تون بدم فقط تو همین مورد ها

شهاب خیلی تلاش کرد تا خنده اش را جمع کند ولی زیاد موفق نبود چون لبخندی روی لبش شکل گرفت

— هر جور راحتید خانم رضایی

نقاب من

تا رسیدن دیگر صحبتی نکردند

دم در مهیا از هردو تشکر کرد

— مری جون فردا میبینمت به عشقم سلام برسون

— کوفت و مری جون فردا ساعت ۷ ادرسی که برات فرستادم

— ۷صبح مگه می خوایم بریم کله پزی

— بله می خوایم بریم کله ی تورو بپزیم

— نمک

مهیا وارد خانه شد مهلا خانم با دیدن دخترش ذوق زده به طرفش رفت

— اومدی مادر

— نه هنو تو راهم

— دختر گنده منو مسخره میکنی

— مسخره چیه شما تاج سری

حالا این چیه دستت

مهلا خانم با یادآوری قضیه اخم هایش را باز کرد

— بیا ببین شال گردنتو آماده کردم

مهیا از دستش گرفت و دور گردنش انداخت

گونه ی مادرش را بوسید وای مامان خیلی قشنگه مرسی

— بابایی کجاست

نقاب من

— رفته مسجد

— پس من برم بخوابم شب بخیر

شب بخیر

مهلا خانم اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد

— خدایا شکرت دخترمو بهم برگردوندی

شهاب نمی دانست که را اینقدر روی این قضیه حساس شده بود نمی دانست از مریم بپرسد یا نه ولی دید که اصلاً نمی تواند تحمل کند

— میگویم مریم تو نامزد خانم رضایی رو میشناسی

— خانم رضایی؟ مهیارو میگی؟

— آره

— مهیا اصلاً نامزد نداره

— پس چرا بهت گفت به عشقش سلام برسونی

مریم خندید و گفت

— آها، مهیا به مامانم میگو شهبین جونم یا عشقم مامانی حرص میخوره اینم نقطه ضعف پیدا کرده از مامانم به من میگو مری اسم به این قشنگیو خراب میکنه

— برو پایین می خوام برم کار دارم

مریم پیاده شد آیفون را زد با صدای شهاب برگشت

— به مامانم بگو رفتم مسجد دیر میکنم نگران نشه

— چشم

— چشمت بی بلا مری

— شهاب خیلی

شهاب خندید و ماشین را حرکت داد

نقاب من
ماشین را کنار پایگاه پارک کرد

به سمت مسجد رفت

با وارد شدن شهاب کلی چیز به سمتش پرت شد

— اِ چتونه

محسن اخمی بهش کرد

— مرد حسابی گفتمی میرم خواهرمو و دوستشو میسونم دو دقیقه ای اینجام الان یه ساعتی میشه رفتی

شهاب کنارشان نشست

— شرمنده بخدا دیگه دیر شد

همه کارا تموم شد دیگه کاری نداریم ?? محسن با حاجی هماهنگ کردی

محسن لیست هایی را به سمت شهاب گرفت

— خیالت تخت همه چی هماهنگ شده است اینم اسامی دانش آموزا و همراه ها هستن پیشت بمونن

— شهاب پسر م

شهاب با دیدن احمد آقا بلند شد

— سلام حاج آقا خوب هستید

— سلام پسر م خوبیم شکر تو خوبی چطورید با زحمتای ما

— این چه حرفیه رحمته

— پسر م مهیا بهاتونو حواشو داشته باش یکم فضوله سپردمش به تو

— چشم حتما نگران نباشید

— خب من مزاحمت نمیشم خدا حافظ

به محض اینکه شهاب نشست علی شروع کرد به خندیدن

— چته؟؟

— خجالت نمیکشی میگی رحمته

شهاب گنگ نگاهی به آن ها انداخت با چیدن قضایا کنار هم

پوشه را به سمت علی پرت کرد

— خجالت بکش مومن من از کجا بدونم از زحمت منظورش دخترشه

محسن به هردویشان اخمی کرد

— علی خوبیت نداره این بحثو تموم کن برید استراحت کنید فردا کلی کار داریم

قسمت پنجاه و ششم

— مهیا بیدارشو

مهیا چشمانش را باز کرد اتوبوس خالی بود فقط مریم که بالا سرش بود و شهاب که دم در ایستاده بود در اتوبوس بودند

مهیا از جایش بلند شد

— مریم کولمو بیارم

— نه لازم نیست همین کیف دوشیتو بیار

— اوکی

شهاب کنار رفت تا دخترها پیاده شوند او هم بعد از دخترها پیاده شد و در را بست

نقاب من

کنار هم قدم برمی داشتند

مهیا به اطرافش نگاهی کرد

— وای اینجا چقدر بحاله

مریم لبخندی زد

— آره خیلی

مهیا با دیدن نرجس که به سمتشان می آید

محکم بر پیشانیاش کوبید

— آخ این عفریته اینجا چیکار میکنه

مریم خندید

— آروم میشنوه

— بشنوه به درک

شهاب با تعجب به سمت مریم چرخید مریم بهش نزدیک شد

— مهیا به نرجس میگه عفریته

نرجس به طرفشان آمد

— سلام خسته نباشید

مریم خنده اش را جمع کرد

— سلام گلم همچنین

نقاب من

شهاب هم فقط به یک سلام ممنون اکتفا کرد مهیا هم بیخیال سرش را به آن طرف چرخاند با دیدت تانک زود دوربینش را از کیف مخصوصش بیرون آورد و شروع به عکاسی کرد

— مریم اینجا شلمچه است دیگه

— آره گلم

مهیا احساس می کرد هر زاویه و هر منظره در این جا قصه ای را برای روایت دارند شهاب از آن ها جدا شد و به سمت محسن رفت

مریم با حوصله مهیا را همراهی کرد تا از جاهایی که دوست دارد عکس بگیرد و به سوالاتی که مهیا می پرسید جواب می داد دخترها به طرف نمایشگاه ها رفتن همه مشغول خرید بودند

مریم به سمت کتاب ها رفت اما مهیا ناخودآگاه عکس مردی نظرش را جلب کرد از بین جمعیت گذشت به غرفه پوستر رسید وارد شد به چشم های مرد نگاهی انداخت نمی توانست زیاد خیره چشمانش شود احساس ترس به او دست داد اُبتهتی که چشم های این مرد داشت لرز بر تن مهیا انداخته بود

مهیا آنقدر غرق آن عکس شده بود که متوجه رفتن دانش آموزا نشده بود

شهاب برای اطمینان نگاهی به نمایشگاه انداخت با دیدن مهیا که به عکس خیره شده بود صدایش کرد

— خانم رضایی خانم رضایی

مهیا به خودش آمد

— بله

— اذان گفت برید تو مسجد برای نماز و نهار

— سید این عکس کیه

شهاب به عکس نزدیک شد با دیدن عکس لبخند زد

— شهید محمد ابراهیم همت

نقاب من

مهیا دوباره به عکس نگاهی انداخت و اسم شهید را زیر لب زمزمه کرد

به سمت فروشنده رفت

— آقا من این پوسترومی خوام چقدر میشه؟؟

پول پوستر را حساب کرد

شهاب از شخصیت مهیا حیرت زده بود این دختر همه معادلات او را به هم ریخته بود

— سید من باید برم وضو

شهاب اطراف نگاه کرد کسی نبود

— اینجا خیلی خلوته بزارید من همراهتون میام

شهاب تا سرویس بهداشتی مهیا را همراهی کرد بعد وضو هر کدام به سمت قسمت خانم ها و آقایون رفتن مریم

مهیارا از دور دید برایش دست تکان داد مهیا به طرفشان رفت

قسمت پنجاه و پنجم

— مهیا بدو آژانس دم دره

— اومدم

زود شال گردن طوسی که مادرش بافت را گردنش انداخت چادر جده را سرش کرد به سمت در رفت کوله اش را برداشت

از زیر قرآن رد شد

— خداحافظ

مهیا سوار ماشین شد

— مهیا مادر مواظب خودت باش

— چشم

ماشین حرکت کرد مهلا خانم کاسه ی آب را پشت سر دخترش ریخت

— احمد آقا دیدی با چادر چقدر ناز شده

— آره خیلی

— کاشکی بهاش میرفتیم تا اونجا

— خانم دیگه بزرگ شده بیا بریم تو یه چایی خوش رنگ بدید به ما

مهیا پول آژانس را حساب کرد کوله اش را روی دوشش گذاشت با اینکه اولین بارش بود چادر سرش می کرد اما خیلی خوب توانست کنترلش کند وارد دبیرستان شد با دیدن تعداد زیادی دانش آموز

که از سرو کول همدیگه بالا میرفتن سری به علامت تعجب تکون داد

مریم به سمتش اومد

— چته برا چی سرتو تکون میدی

— واقعا اینا دختر دبیرستانی اینطور از سروکول همدیگه بالا میرن

مریم نگاهی به دخترها انداخت

— آره واقعا

— این مسخره بازیا چیه دختر دبیرستانی باید طرفشو بزنه لهش کنه این مسخره بازیا واسه دوره راهنماییه

مریم مشتت به بازویش زد

— تو آدم بشو نیستی بیا بریم دارن تقسیم میکنن که کی بره تو کدوم اتوبوس

و آروم در گوشش گفت

نقاب من

— چادرت خیلی بهت میاد

مهیا چشمکی برایش زد

— میدونم

دخترها به صورت صف پشت سر هم ایستادن

شهاب با لباس نظامی و بیسیم به دست همراه محسن بالا سکو اومد

که صدای یکی از دخترا دراومد

— بابا این برادر بسیجی جذابه ها

دوستش که به زور چادر را روی سرش نگه داشته بود

گفت

— کدومش اگه منظورت اینه که لباس نظامی تنش آره بابا این بسیجیا هم خوشکل شدن جدیدا

مریم با چشم های گرد به مهیا نگاه کرد

— مهیا اینا الان در مورد داداشم دارن صحبت میکنن

مهیا با خنده سرش را تکون داد

دختره روبه مهیا برگشت

— مگه نه، این اخوی خوشکله

مهیا با خنده سرش را تکون داد

— آره خیلی اما شنیدم خیلی بداخلاقه

— واقعا

نقاب من

مهیا سرشو به نشونه ی تایید تکون داد

دختر شروع به پچ پچ کردن

— دیوونه چی میگی بهشون

مهیا شروع کرد به خندیدن

— دروغ که نگفتم

مریم مشتکی به مهیا زد و اخمی به دخترا کرد

همه سوار اتوبوس ها شدند

مهیا و مریم تو اتوبوس شماره ۵ بودند

نرجس و سارا هم اتوبوس شماره ۳

همه اتوبوسا حرکت کرده بودند

— کی حرکت می کنیم

— هنوز اتوبوس کامل نشده

شهاب و محسن سوار شدند

همه ساکت شدند

— سلام خواهران ان شاء الله الان به سمت شلمچه حرکت میکنیم چندتا نکته هست که باید خدمتون بگم

لطفا بدون هماهنگی با خانم مهدوی و خانم رضایی هیچ جایی نرید جاهایی که تابلو خطر گذاشتند اصلا نرید

مواظب وسایلتون باشید لطفا

نقاب من

خانم مهدوی لطفا چفیه ها رو بین خواهرها پخش کنید

مهیا و مریم روی صندلی هایی ردیف دوم نشستند محسن و شهاب هم صندلی های جلوی دخترا

— بگیر مهیا

— من سفید نمی خوام

— همشون سفیدن

— مشکمی می خوام

— لوس نشو

— مریم یه چفیه مشکمی پیش داداشته ازش بگیر

— عمرا بهت بده

— برو بینم. سید، سید

شهاب به سمت مهیا اومد

— خانم رضایی لطفا اینجا سید منو صدا نکنید

— شهاب صدات کنم

شهاب دستی به صورتش کشید

— اصلا همون سید صدا کنید. بفرمایید کاری داشتید

— این چفیه مشکمی رو اگه میشه بهم بدید من سفید نمی خوام

شهاب به چفیه مشکیش نگاه کرد داشت به چیزی فکر می کرد لبخندی زد و به سمت مهیا گرفت

— بفرمایید

مهیا تشکری کرد

نقاب من

و دور گردنش انداخت محسن و مریم با تعجب گاهی به این صحنه انداختند همه سر جای خود نشستند

مریم اروم در گوش مهیا گفت

— حواست به این چفیه باشه خیلی برا شهاب مهم و ارزشمنده باورم نمیشه بهت داده

مهیا نگاهی به چفیه انداخت

— واه چفیه است ها

— اینو دوستش که شهید شده بهش داده

— شهید؟؟

— آره مدافع حرم بوده

مهیا چفیه را لمس کرد

و آرام زیر لب پشت سرهم زمزمه کرد

— مدافع حرم

قسمت پنجاه و هفتم

— کجایی تو

مهیا کنار سارا نشست

— رفتم وضو بگیرم

مریم مَهْری به طرفش گرفت

— نباید تنها میرفتی اونجا خیلی خلوته

— تنها نرفتم با داداشت رفتم

نرجس به طرفشان برگشت

— با شهاب رفتی؟

— بله مشکلی هست

نقاب من

با صدای مکبر سر پا ایستادن مهیا آشنایی بانماز جماعت نداشت و فکر می‌مرد که با نماز فردا فرقی می‌کند
دوست نداشت جلوی نرجس از مریم بپرسد

زیر چشمی به مریم نگاه می‌کرد و حرکاتش را تکرار می‌کرد

بعد از نماز سر سفره نشستند و در کنار بازیگوشی دخترا نهار را صرف کردند

بعد از نهار کنار مزار شهدا رفتند بعد از خواندن فاتحه به بیرون مسجد رفتن

به طرف راوی رفتند که داشت صحبت می‌کرد

همه روی خاک کنار هم نشستند مهیا سرش را روی شانه ی مریم گذاشت

آی شهدا دست ما رو بگیر ...

بی سیم‌هایی که شما میزدید و بی سیم‌هایی که ما الان میزنیم خیلی تفاوت داره .

شرمنده ایم بخدا ...

همت همت مجنون

حاجی صدای منو میشنوید

همت همت مجنون

مجنون جان به گوشم

حاج همت اوضاع خیلی خرابه برادر

محاصره تنگ تر شده ...

اسیرامون خیلی زیاد شدند اخوی ...

نقاب من

یه نگاهی به خودتون بکنید و راهتون رو عوض کنید. بخدا پشیمون میشید

شهدا شرمنده. دستمون رو بگیرید

مهیا قطره ی اشکی که بر روی گونه اش نشست به بود را پاک کرد باخود می گفت که این همت کیه که این همه اسمش
رو میگن

شانه های مریم می لرزیدن سرش را برداشت با بلند کردن سرش چشم هایش با چشم های شهاب گره خوردند چشم
های شهاب سرخ شده بودن شهاب زود چشم هایش را دزدید

راوی صحبت هایش را تمام کرد

شهاب فراخوان داد که همه جمع بشن و، او بالای یک بلندی رفت

— خواهرها لطفا گوش کنید زیارت همگی قبول باشه

الان تا ساعت ۴ وقتتون آزاده ساعت چهار همه باید سوار اتوبوس ها بشن. التماس دعا

همه از هم متفرق شدن

مهیا مشغول عکس گرفتن شد

با دیدن چند قایق در آب که سیم خاردار اطرافش را محاصره کرده به سمتش رفت که با صدای شهاب سرجایش
ایستاد

— خانم رضایی حواستونو جمع کنید نمیبینید زدن خطر انفجار مین

— خب من باید برم یکم جلوتر می خوام عکس بگیرم

— همیشه اصلا

مهیا اهمیتی نداد و به راهش ادامه داد شهاب هر چقدر صدایش کرد نایستاد شهاب ناچار بند کیفش را کشید

نقاب من
— خانم رضایی لطفا،

اونجا خطرناکه

— ولی من این عکسارو لازم دارم

شهاب استغفرا... زیر لب گفت

— باشه دوربینو بدید براتون میگیرم

— مین برامن خطر داره براشما نداره

— خانم رضایی لطفا دوربینو بدید

مهیا دوربین را به شهاب داد

شهاب آرام آرام جلو رفت

مهیا داد زد

— قشنگ عکس بگیر بد سید

قسمت سوم

پسر مهیار که ای گفت و تسبیح زیبایی را همراه چادر به عنوان هدیه در کیسه گذاشت از مغازه خارج شدند چون نزدیک اذان بود خیابان شلوغ شده بود نازی هی غر میزد

— نگا نگا خودشو مذهبی نشون میده بعد تسبیح هدیه میده اقا، اخ چقدر از اینا بدم میاد

زهرا با ناراحتی گفت

— چی شد مگه کار بدی نکرد

مهیا حوصله ای برای شنیدن حرفهایشان نداشت می دانست نازی یکم زیاد روی می کند ولی ترجیح می داد با او بحثی نکند به پارک محله رفتن که خلوت بود و به یاد بچگی سرسره بازی کردن و زهران ها را به بستنی دعوت کرد

هوا تاریک شده بود ترجیح دادن برگردن هر کدام به طرف خانه شان رفتن مهیا تنها در پیاده رو شروع به قدم زدن کرد که با شنیدن صدای بوقی برگشت با دیدن چند پسر مزاحم اهی کشید با خود زمزمه کرد

— اخیه اینا دیگه چقدر خزن دیگه کی میاد اینجوری مخ زنی کنه

بی توجه به حرف های چندش آورشان به راهش ادامه داد ولی آنها بیخیال نمی شدند

مهیا که کلافه شده بود تا برگشت که چیزی تحویلشان بدهد با صدای داد یک مردی به سمت صدا چرخید

با دیدن صاحب صدا شکه شد...

قسمت پنجاه و هشتم

مریم با دیدن شهاب در منطقه ممنوعه با شتاب به طرفش رفت سارا و نرجس با دیدن مریم که نگران

به طرف شهاب می رفت به سمتش دویدند

مریم کنار مهیا ایستاد

چند بار شهاب را صدا کرد اما شهاب صدایش را نشنید

به طرف مهیا برگشت

— مهیا این دیوونه داره چیکار میکنه برا چی رفته اونجا

نرجس و سارا هم با نگرانی به مهیا خیره شده بودند مهیا که ترسید واقعیت را بگوید چون میدانست

کتک خوردنش حتمی هست شانه های را به نشانه ی نمیدانم بالا برد

محسن به طرف دخترها آمد

— چیزی شده خانم مهدوی— آقای مرادی شهاب رفته قسمتی که مین هست

محسن سرش را به اطراف چرخاند تا شهاب را پیدا کند با دیدن شهاب چند بار صدایش کرد مریم نالید

— تالش نکنید صداتونو نمیشنوه

مریم روی زمین نشست

— الان چیکار کنیم

مهیا از کارش پشیمان شده بود خودش هم نگران شده بود باورش نمی شد شهاب به خاطرش قبول کرده

باشه که وسط مین ها برود

نقاب من

به شهاب که در حال عکاسی بود نگاهی کرد اگر اتفاقی برایش بیفتد چی ???

مهیا از استرس و نگرانی ناخون هایش را می جوید

شهاب که کارش تمام شده بود به طرف بچه ها آمد تا از سیم های خاردار رد شد مریم به سمتش آمد

— این چه کاریه برا چی رفتی میدونی چقدر خطرناکه

— حالا که چیزی نشده

شهاب می خواست دوربین را به مهیا بدهد که مهیا با چشم به مریم اشاره کرد شهاب که متوجه منظورش نشد چشمانش را باریک کرد مهیا به مریم بعد خودش اشاره کرد و دستش را به علامت سر بریدن

بر روی گردنش کشید

شهاب خنده اش را جمع کرد

محسن به طرفش رفت

— مرد مومن تو دیگه چرا ??

اینهمه تو گوش این دانش آموزا خوندی که نرن اونور الان خودت رفتی

— چندجا شناسایی کردم ازشون عکس گرفتم بعد بیایم پاکسازی کنیم

دوربین را به طرف مهیا گرفت

— خیلی ممنون خانم رضایی

مریم به طرف مهیا برگشت

— تو میدونستی می خواد بره اونور تا مهیا می خواست جواب بدهد

شهاب گفت

— نه نمی دونستن من فقط ازشون دوربینشو خواستم ایشونم هم لطف کردن به من دادن

نقاب من

شهاب در دلش گفت

— بفرما دروغگو هم که شدی

کم کم همه سوار اتوبوس شدند

شهاب مکان بعدی را پادگان محالتهی در جاده ی حمیدیه اعلام کرد

که امشب آنجا مستقر می شوند مهیا نگاهی به اطرافش انداخت محسن کنار راننده در حال هماهنگی برنامه فردا

بودند مریم هم خواب بود

مهیا سرش را به صندلی جلو نزدیک کرد شهاب چشمانش را بسته بود مهیا آرام صدایش کرد

— سید سید

شهاب چشمانش را باز کرد

و سر جایش نشست

— بله بفرمایید

قسمت پنجاه و نهم

خیلی ممنون هم بابت عکسا هم بابت اینکه به مریم نگفتید اگه مریم میفهمید کشتنم حتمی بود

— خواهش میکنم ولی لطفا دیگه از این کارای خطرناک نکنید

مهیا سرجایش برگشت

نگاهش را به بیرون دوخت

شخصیت شهاب برایش جالب بود دوست داشت بیشتر در موردش بداند احساس عجیبی نسبت به شهاب داشت از

اولین برخوردشان تا آخرین اتفاق که چند ساعت پیش بود مانند فیلمی از جلوی چشمانش گذشت

نگاهی به شهاب انداخت که مشغول بیسیم زدن بود کرد هوا تاریک شده بود به خاطر اینکه دیر از

شلمچه حرکت کرده بودند دیرتر به پادگان رسیدند موقع رسیدن همه خواب بودند با ایستادن ماشین مهیا نگاهی به

اطرافش انداخت

— سید رسیدیم

نقاب من

— بیدارید شما ??

— بله

— بله رسیدیم بی زحمت همه رو بیدار کنید

— حتما

مهیا خودش نمی دانست چرا اینقدر مودب شده بود

همه دخترها رو بیدار کرد

پیاده شدند خادمها برایشان اسپند دود کرده بودند بعد اینکه به صف شدند مریم همه خوابگاهها را بین دانش

آموزان تقسیم کرد

دخترها به سمت خوابگاه شهید جهان آرا رفتن خوابگاه بزرگی بود و همه دانش آموزان در حال ورجه ه ورجه کردن

بودند

نرجس و سارا تختهای بالا را انتخاب کردند مهیا و مریم هم وسایلشان را روی تختهای پایین گذاشتند

بعد نماز و شام همه برای شرکت در رزمایش آماده شدند چون هوا سرد بود همه با خود پتو برده بودند

سرو صدای دخترا تمام محل رزمایش را فرا گرفت با شروع رزمایش و صحبتهای مجری همه ساکت

شده اند رزمایش بسیار عالی بود و توانست اشک همه را در بیاورد بعد رزمایش شهاب به دانش آموزان

تا یک ساعت اجازه داد که در محوطه باشند تا بعد همه به خوابگاه بروند

شهاب توی اتاق دراز کشیده بود که محسن کنارش نشست

— چته ?

— هیچی خسته ام

— راستی فک نکن ندونستم برا چی رفتی عکس گرفتی

نقاب من

— خب بهت گفتم برا

— قضیه شناسایی نبود دختره ازت خواست عکس بگیري نه؟

شهاب تا خواست انکار کنه محست انگشتش را به عالمت تهدید جلویش تکان داد

— انکار نکن

شهاب سرش را تکان داد

— آره اون ازم خواست

محسن لبخندی زد

— خبریه شهاب؟؟ چفیه با ارزشتو میدی بهش. به خاطرش میری وسط میدون مین

شهاب نگذاشت محسن ادامه بدهد

— ادرست نیست پشت سر دختر از این حرفا گفته بشه

— ما که چیزی نگفتیم فقط گفتیم اینقدر با خودت درگیر نباش آسون بگیر

قسمت شصت و چهارم

— آرومتر خانم!

پرستار چشم غره ای به مهیا رفت.

— تموم شد.

مهیا، نگاهی به دست گچ گرفته اش انداخت.

شهاب در زد و داخل شد.

— کارتون تموم شد؟!

— آره!

— خب پس، بریم که همه منتظر تون هستند.

شهاب به سمت صندوق رفت. بعد از تصفیه حساب به سمت در خروجی بیمارستان رفتند.

*

نقاب من

مهیا سوار ماشین شد.

شهاب هم پشت فرمان نشست.

— سید...

— بله؟!

— مامان و بابام فهمیدند؟!

شهاب ماشین را روشن کرد.

— بله! متاسفانه الانم خونه ما منتظر هستند...

— وای خدای من!

*

— مریم مادر، زود آب قند رو بیار...

شهین خانم به سمت مهلا خانم برگشت.

— مهلا جان! آروم باش تورو خدا! دیدی که شهاب زنگ زد، گفت که پیداش کرده...

مهلا خانم با پریشانی اشک هایش را پاک کرد.

— پیداش نکرده؛ اینو میگوید که آروم کنید.

مریم، لیوان را به دست مادرش داد.

و با ناراحتی به مهلا خانم خیره شد.

— دخترم از تاریکی بیزاره خیلی میترسه... قربونت برم مادرا!

نقاب من

شهین خانم سعی میکرد مهلا خانم را آرام کند. مریم نگاهی به حیاط انداخت. محسن و پدرش و احمد آقا در حیاط نشسته بودند.

احمد آقا با ناراحتی سرش را پایین انداخته بود و در جواب حرف های محسن که چیزی را برایش توضیح می داد؛ سرش را تکان می داد.

مریم به در تکیه داد و چشمانش را بست.

از غروب که رسیده بودند، تا الان برایش اندازه صد سال طول کشیده بود.

با باز شدن در حیاط چشمانش را باز کرد و سریع به سمت در رفت.

با دیدن شهاب با خوشحالی داد زد:

— اومدند!

اما با دیدن مهیا شل شد...

همه از دیدن دست گچ گرفته مهیا و پیشانی و لب زخمی مهیا شوکه شدند.

مهیا تحمل این نگاه ها را نداشت، پس سرش را پایین انداخت.

با صدای مهلا خانم همه به خودشان آمدند.

— مادر جان! چه به سر خودت آوردی!؟

به طرف مهیا رفت و او را محکم در آغوش گرفت. مهیا از درد چشمانش را بست.

شهاب که متوجه قضیه شد، به مهلا خانم گفت:

— خانم رضایی دستشون شکسته بهش فشار وارد نکنید.

مهلا خانم سریع از مهیا جدا شد.

— یا حسین! دستت چرا شکسته!؟

نقاب من

دستی به زخم پیشانی و لب مهیا کشید.

— این زخم ها برا چیه!؟

با اشاره ی محمد آقا شهین خانم جلو آمد.

— مهلا جان بیا بریم تو! میبینی مهیا الان حالش خوب نیست؛ بزار استراحت کنه.

مهلا خانم با کمک شهین خانم به داخل رفتند. احمد آقا جلوی دخترش ایستاد.

نگاهی به شهاب انداخت.

شهاب شرمنده سرش را پایین انداخت.

— شرمنده حاجی!

— نه بابا... تقصیر آقا شهاب نیست! تقصیر منه! خودش گفت نرم پایین ولی من از اتوبوس پیاده شدم، بدون

اینکه به کسی بگم رفتم یه جا دیگه!

با سیلی که احمد آقا به مهیا زد، مهیا دیگر نتوانست حرفش را ادامه بدهد.

محمد آقا به سمت احمد آقا آمد.

— احمد آقا! صلوات بفرست... این چه کاریه!؟

محسن، سرش را پایین انداخت و به دست های مشت شده ی شهاب، خیره شد...

قسمت شصت و پنجم

احمد آقا روبه مهیا گفت:

— اینو زدم، به خاطر اینکه بهت گفته بودم، حواستو جمع کن و دست از این مارا بردار. اما گوش ندادی و نزدیک بود خودت رو به کشتن بدی!

مهیا، نگاهی به چشم های پدرش که از اشک سرخ شده بودند، انداخت.

محمد آقا همه را به داخل دعوت کرد. محسن همان جا خداحافظی کرد و رفت. مریم، که از بیرون، شاهد همه اتفاقات بود، اشک هایش را پاک کرد و به طرف آشپزخانه رفت.

نقاب من
محمد آقا روبه مریم گفت:

— دخترم! مهیا رو ببر بالا، یکم استراحت کنه...

مهیا به کمک مریم از پله ها بالا رفت.

شهاب می خواست حرفی بزند؛ اما با اشاره پدرش حرفی نزد و با اجازه ای گفت و او هم بالا رفت.

مهیا روی تخت نشست.

مریم کنارش نشست و صورتش را نوازش کرد.

و با صدای لرزانی گفت:

— خوبی؟!

همین کلمه کافی بود؛ کافی بود که مهیا یاد سیلی پدرش و اتفاق امروز بیفتد. خودش را در آغوش مریم انداخت و هق هق اش را درون آغوش مریم خفه کرد...

شهاب که به سمت اتاقش می رفت با شنیدن صدای گریه ی دخترها پشت در ایستاد.

به دیوار تکیه داد. چشمانش را بست و برای هزارمین بار خود را لعنت کرد...

مهیا از آغوش مریم بیرون آمد.

دستی به صورت مریم کشید و اشک هایش را پاک کرد. با خنده گفت:

— من سیلی خوردم... تو چرا گریه میکنی!؟

نقاب من
مریم خندید!

— نگاه کن صداس رو!

— همش تقصیر این داداشته دیگه... از بس که صداس کردم!

— «...من رو داداشم غیرت دارم ها!!»

مریم شرمنده گفت و ادامه داد:

— میدونم که نرجس باعث این اتفاق شده...

— آخ... یادم انداختی من این دختر رو گیر بیارم؛ تک تک موهاشو میکنم. دختره ی بیشعور... من که میدونم از

کجا سوخته!!

— از کجا؟!

— بابا خره... این به داداشت علاقه داره!!

— نرجس؟! نه بابا!!!

— برو بینم. مطمئنم فکر کرده من هم به داداشت حسی دارم؛ اینکارا رو میکنم. مرده شور خودش و مادرش رو

ببرن!

— خواهرم! درومورد دختره عمو و زن عموم داری صحبت میکنی ها!

— صحبت کنم، مشکلی داری؟!

— نه! من غلط کنم مشکلی داشته باشم!

— آها! حالا درست شد.

نقاب من

مهیا همراه پدر و مادرش عزم رفتن کردند...

همه در حیاط ایستاده بودند و در حال خداحافظی بودند.

مهیا قبل از اینکه بیرون برود، نگاهی به پنجره اتاق شهاب انداخت. شهاب پشت پنجره در حالی که دستانش در جیب هایش بود؛ ایستاده بود.

مهیا سرش را پایین انداخت، و به سمت در خانه شان رفت...

نقاب من

شهاب صدای هق هق دختری را شنید.

— مهیا خانوم! مهیا خانوم! شما یید!؟

مهیا با صدای گرفته که سعی می کرد، صدایش بلند باشد گفت:

— سید! تورو خدا منو از اینجا بیار بیرون!

شهاب با شنیدن صدای مهیا خداروشکری گفت...

— از جاتون تکون نخورید. الان میام پایین...

شهاب سریع خودش را به مهیا رساند. با دیدن لباس های خاکی و صورت خونی و زخمی مهیا به زمین افتاد و کنار مهیا زانو زد.

— حالتون خوبه!؟

مهیا با چشم های سرخ و پر از اشک در چشمان شهاب خیره شد!

— تورو خدا منو از اینجا ببر... شهاب با دیدن چشمان پر از اشک مهیا سرش را پایین انداخت. دلش بی قراری می کرد. صلواتی را زیر لب فرستاد.

مهیا از سرما می لرزید شهاب متوجه شد. اورکتش را در آورد و بدون اینکه تماسی با مهیا داشته باشد، اورکتش را روی شانه های مهیا گذاشت.

— آخ... آخ...

— چیزی شده!؟

— دستم، نمی تونم تکونش بدم. خیلی درد می کنه. فکر کنم شکسته باشه!

شهاب با نگرانی به دست مهیا نگاهی انداخت.

— آروم آروم از جاتون بلند بشید.

شهاب با دیدن چوبی آن را برداشت و به مهیا داد.

نقاب من

— اینوبگیرید کمکتون کنم...

با هزار دردسر از آنجا خارج شدند.

شهاب در ماشین را برای مهیا باز کرد و مهیا نشست.

شهاب بخاری را برایش روشن کرد و به سمت اهواز حرکت کرد.

مهیا از درد دستش گریه می کرد. شهاب که از این اتفاق عصبانی شده بود، بدون اینکه به مهیا نگاه

کند؛

گفت: — مگه نگفته بودم بدون اینکه به کسی بگید؛ جایی نرید. یعنی دختر دبیرستانی بیشتر از شما این حرف رو

حالش شده... نمی تونستید بگید که پیاده شدید؛ یا به غرورتون بر میخوره خانم...

شما دست ما امانت بودید...

مهیا که انتظار نداشت شهاب اینطور با او صحبت کند؛ جواب داد:

— سر من داد زن... من به اون دختر عموی عوضیت گفتم، دارم میرم سرویس بهداشتی!

شهاب با تعجب به مهیا نگاه کرد.

مهیا از درد دستش و صحبت های شهاب به هق هق افتاده بود.

شهاب از حرفایش پشیمان شده بود، او حق نداشت با او اینطور صحبت کند.

— معذرت می خوام عصبی شدم. خیلی درد دارید!؟

مهیا فقط سرش را تکان داد.

— چطوری دستتون آسیب دید!؟

— از بالای تپه افتادم!

شهاب با یادآوری آن تپه و ارتفاعش یا حسینی زیر لب گفت.

نقاب من

شهاب نگاهی به موبایلش انداخت. آنتنش برگشته بود. شماره مریم را گرفت.

— سلام مریم. مهیا خانومو پیدا کردم.

— خونه ما؟!

— باشه... نمیدونم... داریم مریم بیمارستان!

— نه چیزی نشده!

— خداحافظ... بعدا مریم... دارم میگم بعدا...

گوشی را قطع کرد.

اما تا رسیدن به بیمارستان حرفی بینشان زده نشد...

— پیاده بشید. رسیدیم...

— آرومتر خانم!

پرستار چشم غره ای به مهیا رفت.

— تموم شد.

مهیا، نگاهی به دست گچ گرفته اش انداخت.

شهاب در زد و داخل شد.

— کارتون تموم شد؟!

— آره!

— خب پس، بریم که همه منتظر تون هستند.

شهاب به سمت صندوق رفت. بعد از تصفیه حساب به سمت در خروجی بیمارستان رفتند.

قسمت شصت و ششم

شهاب نگاه آخر را به بیرون انداخت پرده را کشید و روی تخت نشست سردردش امانش را بریده بود اتفاقات امروز اصلا باورش نمی شد از گم شدن مهیا از کاری که نرجس کرد از شکستن دست مهیا تا سیلی خوردن مهیا هیچکدام برایش قابل هضم نبود

نقاب من
با صدای در به خودش آمد

— بفرما

مریم وارد اتاق شد

صندلی را برداشت و روبه روی تخت گذاشت

— شهاب حالت خوبه

شهاب دستی به صورتش کشید

— نمیدونم مریم امروز خیلی اتفاقات بدی افتاد هضم کردنشون برام سخته مخصوصا کاری که نرجس انجام داد

مریم با ناراحتی سرش را پایین انداخت

— میدونم برات سخت بود امروز برای هممون اینطور بود

اما کاری که نرجس انجام داد

واقعیتش خودمم نمیدونم چی بگم باورم نمیشه نرجس همچین کاری کرده باشه

شهاب نیشخندی زد

— انتظار دیگه ای از تک فرزند حاج حمید نداشته باش

— شهاب چرا مهیا اینقدر زخمی بود من نتونستم ازش بیرسم

شهاب با یادآوری مهیا و حال نامساعدش چشمانش را محکم روی هم فشار داد

— مریم جان همیشه فردا برات تعریف کنم الان خیلی خستم فردا هم باید برم سرکار

مریم از جایش بلند شد

— باشه شبت بخیر

مهیا با کمک مهلا خانم لباس راحتی تنش کرد

مهلا خانم پانسمن هایش را برایش عوض کرد بعد از خوردن سوپ مرغ روی تخت دراز کشید

— مهیا مادر من برم برات آب بیارم دارواتو بخوری

مهیا پتو را روی خودش کشید در باز شد

— مامان بی زحمت چراغو خاموش کن

با نشستن احمد آقا کنارش سرش را با تعجب سرش را بالا آورد

احمد آقا گونه اش را نوازش کرد

— اینو زدم که بدونی خیلی نگران بودیم دیگه کم کم داشتیم از نگرانی سخته می می کردم

مهیا شرمنده سرش را پایین انداخت

— وقتی محمد آقا درو زد و مارو به خونش دعوت کرد دلم گواهی بد می داد ولی به خودم دلداری می دادم

نقاب من

چیزی نشده تو موقع رفتن سپردیش به شهدا براش اتفاقی نمی افته اما با دیدن دخترشون مریم که چشمش اشکی بود دیگه خودمو برای شنیدن یه اتفاق بد آماده کرده بودم

اون لحظه هم که بهت سیلی زدم نمیدونم چرا و چطور زدم فقط می خواستم جوری تنبیه ات کرده باشم که دیگه این چیزو تکرار نکنی

مهیا پدرش را در آغوش گرفت

— شرمنده من نمی خواستم اینجوری بشه

احمد آقا بوسه ای روی سرش کاشت

— دیگه زیاد خودتو لوس نکن من برم تو استراحت کن

— اصلا حاجی معلومه خیلی عذاب کشیدید بیاید یکی دیگه بزن تو صورتم

— بس کن دختر بخواب

احمد آقا چراغ را خاموش کرد

— هر جور راحتی حاجی دیگه از این فرصتا گیرت نمیاد

احمد آقا سرش را با خنده تکان داد و در را بست

مهیا با لبخند به در بسته خیره شد

حرف پدرش ذهنش را خیلی مشغول کرده بود

" موقع رفتن سپردیش به شهدا براش اتفاق نمی افته "

قسمت شصت و یک

بقیه دخترها شروع به خندیدن کردند.

— بسه دیگه... خواهرهایی که نماز خواندند؛ به سمت سلف حرکت کنند. صبحونشون رو میل کنند. بعد همه توی محوطه جمع بشند تا کلاس های آموزشی شروع بشه.

همه به سمت سلف رفتند.

مهیا با دیدن صبحانه با صدای بلند گفت: « حلوا شکری؟! »

دخترها سرهاشان را جلو آوردند و با دیدن حلوا شکری؛ شروع به غر زدن کردند.

مهیا به سمت میز آخر سالن رفت. مریم و سارا و نرجس آنجا نشستند. نرجس با آمدن مهیا سرش

را برگرداند و اخم هایش را در هم کشید. مهیا هم نشست و ادای نرجس را درآورد که سارا زد زیر خنده... خنده هایی که با چشم غره ی مریم ساکت شدند.

بعد از صبحانه همه به طرف محوطه رفتند. دخترها به پنج گروه تقسیم شدند. استادها که شهاب، محسن، نرجس، مریم و سارا بودند؛ گروه ها را به قسمت هایی از محوطه بردند؛ و آموزش های خاصی را به آن ها آموزش دادند.

مهیا کنار بقیه دخترها نشستند بود و جک تعریف می کردند؛ که شهاب با چند اسلحه به طرفشان آمد.

مهیا با لحن با مزه ای گفت:

— یا حضرت عباس!!!

همه ی دخترها شروع به خندیدن کردند.

شهاب با تعجب نگاهی به آنها انداخت.

— چیزی شده؟!

— نه سید بفرمایید.

شهاب اسلحه را از هم جدا کرد و با توضیح دوباره آن را بست.

— خب چند نفر بیان اینجا اسلحه هایی که من باز کردم رو ببندند.

چند نفر که یکی از آنها مهیا بود؛

به طرف اسلحه ها رفتند. مهیا زودتر از همه اسلحه اش را بست. شهاب پشتش به مهیا بود. مهیا اسلحه را به سمت دانش آموزان گرفت و ادای تیراندازی را درآورد.

نقاب من

دخترها هم خودشان را روی زمین می انداختند. شهاب با تعجب به دخترها که پس از دیگری خود را روی زمین می انداختند، نگاه کرد. وقتی به پشت سرش نگاه کرد؛ با ژستی که مهیا گرفته بود، قضیه را فهمید. لب هایش را در دهان فرو برد تا لبخندی که اصرار بر نشستن بر لبانش می کرد دیده نشود!

— تموم کردید خانم رضایی!

مهیا بله ای گفت.

شهاب اسلحه هارا گرفت و بعد از ختم صلواتی به سمت گروه بعدی رفت...

کلاس ها تا عصر طول کشیدند.

همه دوباره سوار اتوبوس شدند و به سمت یادمان شهدای هویزه حرکت کردند.

بعد زیارت و خواندن فاتحه و خرید از نمایشگاه دوباره سوار اتوبوس ها شدند. هوا تاریک شده بود. اینبار همراه ها جابه جا شده بودند نرجس به جای مریم به اتوبوس مهیا آمده بود. مهیا هم بی حوصله سرش را به پشت صندلی تکیه داد. در حالی که به خاطر تکان های ماشین خوابش برد.

با سرو صدایی که می آمد، مهیا چشمانش را باز کرد ماشین ایستاده بود. هوا تاریک شده بود.

مهیا از جایش بلند شد.

— چی شده دخترا؟!

— ماشین خراب شده مهیا جون!

مهیا از ماشین پیاده شد. شهاب و راننده مشغول تلاش برای درست کردن اتوبوس بودند.

نگاهی به چند مغازه ای که بسته بودند کرد. سرویس بهداشتی هم کنارشان بود.

به سمت نرجس رفت.

— من میرم سرویس بهداشتی!

نرجس به درکی را زیر لب گفت.

نقاب من

مهیا به اطرافش نگاه کرد. در بیابان بودند. ترسی به دلش نشست. اما به خودش جرات داد و به سمت سرویس بهداشتی رفت.

شهاب و راننده بعد از نیم ساعت تلاش توانستند ماشین را راه بندازند!

شهاب رو به نرجس گفت.

_____ لطفا حضور غیاب کنید، تا حرکت کنیم.

همه هستند!

اتوبوس حرکت کرد. شهاب سر جایش نشسته بود. اردو با دانش آموزان آن هم دختر سخت تر از همه ماموریت های قبلی اش بود.

مخصوصا با بودن مهیا!!!

می خواست به عقب برگردد تامهیا را ببیند. اما به خود تشر زد و سرش را پایین انداخت. برای اینکه به مهیا فکر نکند سر جایش نشست و تکانی نخورد تا مبادا نگاهی به مهیا بخورد.

*

مهیا دستانش را با لباسش خشک کرد. از سرویس بهداشتی خارج شد که با دیدن جای خالی اتوبوس یا خدایی را زیر لب گفت...

*

شهاب در را باز کرد. دانش آموزان یکی پس از دیگری پیاده شدند، و با گفتن اسمشان شهاب در لیست اسم هایشان را خط می زد. همه پیاده شدند. نگاهی به لیست انداخت با دیدن اسم مهیا رضایی که خطی نخورده شوکه شد! به دور و برش نگاهی کرد فقط اتوبوس آن ها رسیده بود و مطمئن بود که مهیا با او در اتوبوس بود.

نقاب من

— یا فاطمه الزهرا!

به طرف نرجس رفت.

— نرجس خانم! نرجس خانم!

نرجس که مشغول صحبت با خانواده ی یکی از دانش آموزان بود، به سمت شهاب چرخید.

— بله!؟

— خانم رضایی کجان!؟

نرجس نصف راه هم از کارش پیشیمان شده بود؛ اما ترسید که موضوع را به شهاب بگوید.

— نم... نمی دونم!

شهاب از عصبانیت سرخ شده بود. فکر کردن به اینکه مهیا در آن بیابان مانده باشد؛ او را دیوانه می

کرد...

قسمت شصت و دو

یعنی چی؟!؟ مگه من نگفتم حضور غیاب کن!!!
مریم با شنیدن صدای عصبی شهاب به طرفش آمد.

— چی شده!؟

شهاب دستی در موهایش کشید.

— از این خانم بپرسید!!!

نرجس توضیح داد که مهیا در بیابان موقعی که ماشین خراب شده پیاده شده و جامانده است.

مریم با نگرانی به سمت شهاب رفت.

— وای خدای من! الان از ترس سخته میکنه!!

دانش آموزان با نگرانی اطرافشان جمع شده بودند.

زود گوشیش را درآورد و شماره ی مهیا را گرفت.

نقاب من
یکی از دانش آموزان از اتوبوس پیاده شد.

— مهیا جون کیفشو جا گذاشته!

شهاب استغفرا... بلندی گفت و به طرف ماشین تدارکات دوید!

محسن داد زد.

— کجا؟!!

— میرم دنبالش!

— صبر کن پیام باهات خب!

اما شهاب اهمیتی نداد و پایش را روی گاز فشار داد....

مهیا به سمت جاده دوید. با ترس و پریشانی به دو طرف جاده نگاهی کرد. اما اثری از اتوبوس نبود.

هوا تاریک شده بود و غیر از نور ماه نور دیگری آنجا را روشن نمی کرد. مهیا می دانست صدایش شنیده نمی شود؛
اما باز هم تلاش کرد.

— سید... سید... شهاب!!

گریه اش گرفته بود. او از تاریکی بیزار بود.

با حرص اشک هایش را پاک کرد.

— نرجس! کسی اینجا نیست؟!!

به حق حق کردن افتاده بود.

با فکر اینکه به آن ها زنگ بزند؛ سریع دستش را در جیب مانتویش گذاشت. اما هر چه گشت، موبایلش نبود. فقط
دستمال و هندفیری بودند. با عصبانیت آن ها را روی زمین پرت کرد.

هوا سرد بود و پالتو را در اتوبوس گذاشته بود. نمی دانست چه کار کند نه می توانست همانجا بماند و

نه می توانست جایی برود. می ترسید...

میترسید سر راه برایش اتفاقی بیفتد. احساس بی کسی می کرد. پاهایش از سرما و ترس، دیگر نایی نداشتند. سر جایش زانو زد و با صدای بلند شروع به هق هق کرد. با صدای بلند داد زد:

— شهاب تور و خدا جواب بده...مریم...سارا!..!

در جوابش چند گرگ زوزه کشیدند.

از ترس سر جایش ایستاد؛ و با دست جلوی دهانش را گرفت، تا صدایش بیرون نیاید.

نمی توانست همانجا بماند. آرام با قدم هایی لرزان به سمتی که اتوبوس حرکت کرده بود؛ قدم برداشت.

هوا سوز داشت. خودش را بغل کرد. با ترس و چشمانی پر اشک به اطرافش نگاه می کرد.

با شنیدن صدای پارس چند سگ، که خیلی نزدیک بودند؛ مهیا جیغی کشید و شروع به دویدن کرد. طرف راستش یک تپه بود. با سرعت به سمت تپه دوید. وقتی در حال بالا رفتن از تپه بود با شنیدن صدای پارس سگ ها برگشت؛ که پایش پیچی خورد و از بالای تپه افتاد.

صدای برخوردش به زمین و جیغش درهم آمیخته بود.

چشمانش را با درد باز کرد!

سعی کرد بشیند؛ که با تکان دادن دست راستش از درد جیغ کشید. دستش خیلی درد داشت. نگاهی

به تپه انداخت. ارتفاعش زیاد بود. شانس آورده بود که سرش به سنگی نخورده بود. دیگر حتی رمق نداشت از این تپه بالا برود...

زانوهایش را جمع کرد و سرش را به سنگ پشت سرش تکیه داد.

اشک های گرمش بر روی صورتش که از سرما یخ کرده بود؛ روانه شدند.

گلویش از جیغ هایی که زده بود می سوخت. پیشانیاش و گوشه ی لبش خیلی می سوختند. نگاهی به

دست کبود شده اش انداخت. حتی نمی توانست به آن دست بزند. دردش غیر قابل تحمل بود!

شهاب با سرعت زیادی رانندگی می کرد.

آن منطقه شب ها بسیار خطرناک بود و زیاد ماشین رو نبود. برای همین هم از همان مسیر آمده بود

ند؛ که خلوت باشد. زیر لب مدام اهل بیت را صدا می زد و به آن ها متوسل می شد.

دوست نداشت به اینکه برای مهیا اتفاقی افتاده باشد، فکر کند. فاصله‌ی زیادی تا رسیدن به آنجا نمانده بود. به

محض رسیدن سریع از ماشین پیاده شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت.

در را زد.

— خانم رضایی! خانم رضایی! اینجا بید؟!!

اما صدایی نشنید...

از سرویس بهداشتی خارج شد به سمت جاده رفت با صدای بلندی داد زد:

— خانم رضایی! مهیا خانم! کجا بید؟!!

بعد چند بار صدا زدن و پاسخ نشنیدن ناامید شد. سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد...

— چیکار کنم خدا! چیکار کنم!

شهاب با دیدن هندفوری دخترانه ای با چند دستمال به سمتشان رفت. احتمال داد که شاید برای مهیا باشند...

به سمت همان مسیر دوید؛ و همچنان اسم مهیا را فریاد می زد.

یک ساعتی می شد، که دنبال مهیا می گشت. اما اثری از مهیا پیدا نکرده بود.

دستش را در اورکتش برد، تا به محسن زنگ بزند، که برای کمک با چند نفر بیاید.

موبایلش را درآورد. اما آنجا آنتن نمی داد. بیسیمش را هم که جا گذاشته بود.

نمی دانست باید چکار کند. حتام تا الان خانواده مهیا قضیه را فهمیده بودند...

نقاب من

دستانش را در موهایش فرو برد و محکم کشید.

سر درد شدیدی او را آشفته تر کرده بود. با دیدن تپه ی بلندی به سمتش رفت به ذهنش رسید، که از

بالای تپه می تواند راحت اطراف را ببیند.

قسمت شصت هفتم

نقاب من

از صبح تا الان در خونه نشسته بود حوصله اش سر رفته بود امروز دانشگاه داشت اما با وضعیت صورتش و دستش نرفتن را ترجیح داد از صبح اینقدر کنار مهلا خانم نشسته بود و غر زده بود که مهلا خانم کلافه شد و به خانه خواهرش رفت

مهیا بی هدف در اتاقش قدم می زد

با بلند شدن صدای آیفون ذوق زده به طرف آیفون دوید بین راه پایش با قالی گیر کرد و افتاد

— آخ مامان پامم شکست

آرام از جایش بلند شد

— کیه

— مریمم

— ای بمیری مری بیا بالا

مریم با در حالی که غر می زد از پله ها بالا آمد مهیا در را باز کرد و روی مبل نشست

— چند بار گفتم بهم نگو مری

— باشه بابا از خدات هم باشه

مریم وارد خانه شد

— سلام

— علیک السلام

مریم کوله مهیارو به سمتش پرت کرد

— بگیر این هم کوله ات دستت شکسته چرا برام بلند نمیشی

— کوفت یه نگاه به پام بنداز

نقاب من

مهیا نگاهی به پای قرمز شده مهیا انداخت

— وا پات چرا قرمزه

— اومدم آیفونو جواب بدم پام گیر کرد به قالی افتادم

مریم زد زیر خنده

— رو آب بخندی چته

— تو فک نکنم تا اخر این هفته سالم بمونی

— اگه به شما باشه آره دختر عموت این بلارو سرم آورد تو هم

پایش را بالا آورد و نشان مریم داد

— این بلارو سرم آوردی دیگه ببینیم بقیه چی از دستشون برمیاد

— خوبت می کنیم

— جم کن ، راستی مهیا پوسترم؟؟

— سارا گفت گذاشته تو کوله ات

مهیا زود کیف را باز کرد با دیدن عکس نفس عمیقی کشید

— پاشو اینو بزن برام تو اتاقم

— عکس چیو

— عکس شهید همتو دیگه

مریم با تعجب به مهیا نگاه کرد

— چیه چرا اینجوری نگاه میکنی شهید همت که فقط برا شما نیست که

نقاب من

مریم لبخندی زد

— چشم پاشو

به طرف اتاق رفتن

مهیا با یادآوری چیزی بلند جیغ زد

مریم با نگرانی به سمتش برگشت

— چی شده

— نامرد چرا برام آبمیوه نیوردی مگه من مریض نیستم

مریم محکم بر سرش کوبید

— زهرم ترکید دختر گفتم حالا

چی شده اتفاقا مامانم برات یه چندتا چیز درست کرد گذاشتمشون تو آشپزخونه

— عشقم شهین جون همین کاراش عاشقم کرد

— کمتر حرف بزن اینو کجا بزنم این جا که همش عکسه

مهیا به دیوار روبه رو نگاهی انداخت پر از پوستر بازیگر و خواننده بود مهیا نگاهی انداخت

و به یکی اشاره کرد

— اینو بکن

مریم عکس را کند

و عکس شهید همت را زد

— مرسی مری جونم

نقاب من

مریم چسب را به سمتش پرت کرد

مریم کنارش روی تخت نشست

سرش را پایین انداخت

— مهیا فردا خواستگاریمه

مهیا با تعجب سر پا ایستاد

— چی گفتی تو

مریم دستش را کشید

— بشین. فردا شب خواستگاریمه می خوام تو هم باشی

— باکی

مریم سرش را پایین انداخت

— حاج آقا مرادی

مهیا با صدای بلند گفت

— محسن

مریم اخم ریزی مرد

— من که خواستگارمه نمیگم محسن بعد تو میگی

— جم کن برا من غیرتی میشه

وای باورم نمیشه من میدونستم اصلا از نگاهاتون معلوم بود نامرد چرا زودتر بهم نگفتی

— تو شلمچه در موردش بهام صحبت کرد دیگه نشد بهت بگم تا حالا حتی سارا و نرجس خبر ندارن

— وای حالا من چی بیوشم

— من برم دیگه کلی کار دارم

— باشه عروس خانم برو

— نمی خواد بلند شی خودم میرم

— میام بابا دو قدمه

بعد بدرقه کردن مریم به طرف آشپزخونه رفت و پلاستیکی که شهین خانم فرستاد را برداشت و به اتاقش رفت

چند نوع مربا و ترشی بود

دهنش آب افتاده بود نگاهی به عکس شهید همت انداخت

عکس شهید همت بین کلی عکس بازیگر و خواننده خارجی و ایرانی بود احساس می کرد که اصلا این پوسترها به

هم نمیداد متفکر به دیوار نگاه کرد تصمیمش را گرفت بلند شد و همه ی عکس ها را از روی دیوار برداشت

کیفش را باز کرد چفیه ای که شهاب به او داده بود را برداشت و کنار عکس شهید همت به سبک قشنگی گذاشت به

کارش نگاهی انداخت و لبخند زیبایی زد

قسمت شصت و هشتم

روی تخت نشسته بود و به چادر آویزانش خیره مانده بود. نمی دانست چادر را سرش کند یا نه؟!

دوست داشت، چون خواستگاری مریم هست و خانواده ها هم مذهبی هستند؛ به احترامشان چادر سرش کند. اما از کنایه های بقیه خوشش نمی آمد.

_____ مهیا بابا! پس کی میری؟ دیرت شد!

_____ رفتم...

تصمیم اش را گرفت روسری

سبزش را لبنانی بست...

و چادر را سرش کرد!

به خودش در آینه نگاه کرد؛ اگر دست شکسته اش نبود؛ همه چیز عالی بود.

نقاب من
کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد.

— من رفتم!

مهلا خانم صلواتی فرستاد.

— وای احمد آقا! بین دخترم چه ناز شده...!

مهیا کفش هایش را پایش کرد.

— نه دیگه مهلا خانم... دارید شرمندمون میکنید.

— خداحافظ!

— مهیا مادرا! این پوستراتو بزارم انباری؟!

— آره...

به طرف در رفت. اما همان قدم های رفته را برگشت.

— اگه زحمتی نیست بندازشون دور... نمیخوامشون!

سریع از پله ها پایین آمد. در را باز کرد و مسافت کوتاه بین خانه خودشان و مریم را طی کرد...

آیفون را زد.

— کیه؟!

— شهین جونم درو باز کن!

— بیاتو شیطون!

در با صدای تیکی؛ باز شد.

مهیا وارد خانه شد. دوباره همان حیاط دوست داشتنی...

دستش را در حوض برد.

نقاب من

— بیا تو دخترم! خودتو خیس نکن سرما می خوری.

— سلام! محمد آقا خوبید؟!

— سلام دخترم! شکر خدا خوبیم. چه چادر بهت میاد.

مهیا لبخند شرمگینی زد.

— خیلی ممنون! شهین جون کجاند؟!

— اینجام بیا تو...

باهم وارد شدند.

با شهین خانم روبوسی کرد. برای سوسن خانم و همسرش حاج حمید فقط سری تکان داد و به نرجس حتی نگاهی ننداخت...

— مهیا عزیزم! مریم و سارا بالان...

— باشه پس من هم میرم پیششون...

از پله ها بالا رفت. سارا کنار در بود.

— سلام سارا!

سارا به سمت مهیا برگشت و او را در آغوش گرفت.

— خوبی؟! تو که مارو کشتی دختر!

— اصلا از قیافت معلومه چقدر نگرانی!

— ارزش نداری اصلا!:

در اتاق مریم باز شد و شهاب از در بیرون آمد. دخترها از هم جدا شدند...

نقاب من

مهیا نمی دانست چرا اینقدر استرس گرفته بود. سرش را پایین انداخت.

_____ سلام مهیا خانم! خوب هستید؟!

_____ سلام! خوبم ممنون!

شهاب حرف دیگه ای نزد. شهین خانم از پله ها بالا آمد. با دیدن بچه ها روبه مهیا گفت:

_____ چرا سرپایی عزیزم! بفرما برات شربت آوردم بخوری...

_____ با همینکارات عاشقم کردی... کمتر برا من دلبری کن!

شهاب دستش را جلوی دهنش گذاشت، تا صدای خنده اش بلند نشود و از پله ها پایین رفت.

سارا و شهین خانم شروع به خندیدن کردند.

_____ آخ نگها! چطور قشنگ میخنده!

شهین خانوم بوسه ای روی گونه ی مهیا کاشت.

_____ قربونت برم!

مهیا در را زد و وارد اتاق شد.

_____ به به! عروس خانم...

با مریم روبوسی کرد و روی صندلی میز آرایشی نشست.

مریم سر پا ایستاد.

_____ به نظر تون لباسم مناسبه؟!

مهیا به لباس های یاسی رنگ و چادر نباتی مریم نگاهی انداخت.

نقاب من
سارا گفت:

— عالی شدی!

مهیا چشمکی زد و شروع کرد زدن روی میز...

— عروس چقدر قشنگه!

سارا هم آرام همراهی کرد.

— ان شاء الله مبارکش باد!

— ماشاء الله به چشماش!!

— ماشاء الله!!

مریم، با لبخند شرمگینی به دخترها نگاه می کرد.

با صدای در ساکت شدند.

صدای شهاب بود.

— مریم جان صداتون یکم بلنده. کم کم بیاید پایین رسیدند.

سارا هول کرد:

— وای خاک به سرم... حالا کی مارو از دست حاج حمید و زنش خلاص میکنه!

دختره ها، همراه مریم پایین رفتند.

محسن با خانواده اش رسیده بودند.

مریم کنار مادرش ایستاد.

سارا و مهیا هم کنار پله ها پشت سر شهاب ایستادند...

قسمت نود و یکم

_ متوجه نمیشم، چی دارید میگوید؟!

مریم به سمتش آمد. دستش را گرفت.

نقاب من

_ پاشو... بریم تو اتاقت!

مهیا که گیج بود؛ بدون اعتراض همراه مریم بلند شد. مریم، مهیا را در اتاقش هل داد.

_ مریم، اینجا چه خبره!؟

مریم خندید. کنارش نشست.

_ قضیه چیه مریم!؟

مریم گونه مهیا را بوسید.

_ قضیه اینه که، قراره تو بشی زن داداشم!

_ شوخی بی مزه ای بود.

مریم خوشحال خندید.

_ شوخی چیه دیونه!! جدی دارم میگم...

مهیا، روی تاچه نشسته بود و به اتفاقات دیروز فکر می کرد.

باورش برایش سخت بود؛ که شهاب به خواستگاریش آمده بود.

از خانوادش و خانواده مهدوی دو روز فرصت خواسته بود.

و فردا باید جواب می داد. خیلی آشفته بود.

اصلا برایش قابل هضم نبود؛ شهاب از آن طرف با او بد اخلاقی می کرد؛ و از این طرف خانواده اش را برای خواستگاری می فرستاد.

فکری که او را خیلی آزار می داد؛ این بود، نکند مریم و شهین خانم او را مجبور به این کار کرده باشند.

_بفرمایید.

شهاب استکان چایی را برداشت.

_ممنون مریم جان!

محمد آقا کتاب را بست. عینکش را از روی چشمانش برداشت، و روی کتاب گذاشت.

_خب حاج خانم؛ این عروس خانم کی قراره جواب رو به ما بده؟!

شهین خانم، زیر لب قربون صدقه مهیا رفت.

_ان شاء الله فردا دیگه...

شهاب استکان را روی میز گذاشت، و با صدای تحلیل رفته ای گفت:

_فردا؟!

همه شروع به خندیدن کردند.

_پسرم نه به قبلا، که قبول نمی کردی اسم زنو بیاریم؛ نه به الان که اینقدر عجله داری!!

شهاب با اعتراض گفت:

_بابا!

دوباره صدای خنده در خانه پیچید.

شهاب به اطراف نگاه کرد. کافی شاپ نازنین، دوباره آدرس نگاه انداخت، درست بود.

وارد شد، روی یکی از میزها نشست.

دیشب برایش پیامی از مهیا آمد؛ که از او خواسته بود، جایی قرار بگذارند، تا قبل از خواستگاری حرف هایشان را بزنند.

شهاب اول تعجب کرد. اما قبول کرد.

به اطراف نگاه کرد. خبری از مهیا نبود. نگاهی به ساعتش انداخت.

احساس کرد که کسی کنارش نشست. از بوی این عطر متنفر بود.

سرش را بلند کرد، با دیدن کسی که رو به رویش نشسته بود اخم کرد با عصبانیت غرید.

_ باز هم تو...

تکیه اش را به صندلی داد.

_ انتظار مهیا رو داشتی؟!!

_ اسمشو به زبون کثیفت نیار!

_ آروم باش! من فقط اومدم کمکت کنم.

شهاب از جایش بلند شد.

_ بنشین! کار مهمی باهات دارم. مربوط به مهیاست..

شهاب سر جایش نشست. با نگرانی گفت:

_ چی شده؟! برای مهیا خانم، اتفاقی افتاده؟!!

نقاب من

تکیه اش را به صندلی داد.

_ نه، ولی اگه به حرف های من گوش ندی؛ اتفاقی برای تو میفته!

شهاب گنگ نگاهی به او انداخت.

_ چی می خوای بگی!؟

_ بیخیال مهیا شو! اون ارزش تو و خانوادت رو نداره...

شهاب خندید.

_ می خواستی اینارو بگی؟! من هیچوقت حرفای تو رو باور نمیکنم. اونقدر به مهیا خانم، اعتماد دارم که نشینم به

حرف های دروغ جنابعالی گوش بدم .

شهاب، از جایش بلند شد و از کافی شاپ خارج شد...

قسمت نود و دوم

در اتاق زده شد.

احمد آقا وارد اتاق شد.

کنار مهیا نشست.

_ مهیا جان، خودت خوب میدونی برای چی اومدم. پس لازم به مقدمه چینی نیست.

مهیا سرش را به علامت تایید، تکان داد.

احمد آقا، دست سرد دخترش را، گرفت.

_ ما فقط تو رو داریم، خیلی هم عزیزی؛

پس هیچوقت دوست نداشتم، از ما جدا بشی...حتی برای مدت کم!

من همیشه از ازدواج تو و جدایی تو از ما وحشت داشتم، اما خوشبختیه تو مهمتر از دلتنگی من و مادرته...

احمد آقا، با دستش اشکایی که در چشمانش جمع شده بودند را، پاک کرد. با لحن شوخی گفت:

_ بحث احساساتی شد...

مهیا خنده ی آرامی کرد.

_ دخترم! من همیشه وقتی مادرت اسم خواستگار می آورد؛ اخم و تخم می کردم. اما این دو گزینه خیلی خوب بودند، که من اجازه دادم بشینی، و جدی بهشون فکر کنی...هم اسماعیل پسر قدرت خان؛ هم شهاب پسر آقای مهدوی!

این دیگه انتخاب تو هستش میدونم. سخته اما هر دختری باید این مسیر سخت رو تنهایی بره...

_ بابا به نظرتون، من با کدوم میتونم با آرامش زندگی کنم و یک زندگی موفق داشته باشم.

_ دخترم! اینجا نظر من یا مادرت مهم نیست، اینجا حرف این مهمه...

و به قلب مهیا اشاره کرد.

احمد اقا، از جایش بلند شد. بوسه ای بر سر دخترش زد.

_ درست فکرات رو بکن! شب باید جواب رو به محمد آقا بدم.

مهیا سری تکان داد. احمد آقا از اتاق خارج شد.

**

نقاب من

مهیا ار پدرش اجازه گرفته بود، جایی با خودش خلوت کند، تا راحت تر بتواند تصمیم بگیرد و چه جایی بهتر از اینجا...

به تابلوی طوسی و قرمز معراج شهدا، نگاهی انداخت. وارد معراج شد. مستقیم به سمت مزار شهدای گمنام، رفت. خوبی این مکان این بود، این موقع خلوت بود کنار مزار نشست.

گل ها را روی مزار گذاشت.

فاتحه ای خواند. کتاب کوچک دعایش را درآورد.

و شروع به خواندن حدیث کسا شد. عجب این دعا به او آرامش می داد.

بعد از تمام شدن دعا، کتاب را بست.

احساس کرد، کسی بالای سرش ایستاده بود.

با بالا آوردن سرش، از دیدن شهاب تعجب کرد. شهاب سلامی کرد و با فاصله آن طرف مزار نشست.

مهیا سرش را پایین انداخت.

_ شما تعقیبم می کنید؟!

_ نه این چه حرفیه، مهیا خانم! حالم خوب نبود، اومدم معراج! که شما رو دیدم.

_ خدایی نکرده اتفاقی افتاده؟!

_ نه! چیز خاصی نیست.

نقاب من

سکوت بینشان حکم فرما شد.

مهیا احساس می کرد، الان بهترین فرصت برای پرسیدن سوالش بود؛ اما تردید داشت. ولی با حرفی که شهاب زد، خوشحال خدا را شکر کرد.

_ مهیا خانم! احساس می کنم سوالی دارید!؟

مهیا سرش را پایین انداخت.

_ بله همینطور...

_ بپرسید؛ تا جایی که بتونم جواب میدم.

_ در مورد موضوعی که...مم... اون موضوع که مر...

مهیا خجالت می کشید، که حرف از خواستگاری بزند، که شهاب کارش را آسان کرد.

_ بله خواستگاری...

_ می خواستم بدونم، منو شهین خانم و مریم معرفی کردند، یا شما خو...

شهاب نگذاشت مهیا ادامه بدهد.

_ نه! هیچکس شما رو به من معرفی نکرد. خودم انتخاب کردم.

مهیا، سرش را پایین انداخت. صورتش سرخ شده بود. احساس می کرد، باید از اینجا می رفت. از جایش بلند شد، شهاب همپایش بلند شد.

_ من باید برم خونه، دیر شده!

_ بگذارید برسو نمتون...

_ نه درست نیست. خودم میرم.

شهاب همراه مهیا بیرون رفت، ماشینی گرفت، مهیا را سوار کرد.

به رفتن ماشین نگاهی کرد، خداراشکر کرد، او را دید. بعد از صحبت هایی که شنید، دیدن مهیا او را آرام کرده بود.

مهیا وارد خانه شد.

پدرش، کنار مادرش، نشسته بود. سلام کرد و به طرف اتاقش رفت.

_ مهیا بابا...

سرجایش نشست.

_ جوابت چی شد؟!

مهیا چشمانش را بست.

_ به آقای مهدوی زنگ بزنی. جوابم مثبته...

مهیا به اتاقش رفت و در را بست. به در تکیه داد و به پنجره اتاق شهاب که رو به رویش بود خیره شد...

قسمت نود و سوم

با صدای مادرش، چادرش را درست کرد، و سینی چایی را بلند کرد. مطمئن بود، با این استرسی که داشت، چایی را حتما روی شهاب می ریخت.

بسم الله گفت، و وارد پذیرایی شد.

— سلام!

سرش را پایین انداخت. از همه پذیرایی کرد. به شهاب که رسید، دسش شروع به لرزش کرد. شهاب استکان چایی را برداشت و تشکری کرد.

سینی را روی گل میز، گذاشت و کنار مادرش نشست.

بحث در مورد اقتصاد و گرانی بود.

شهبین خانوم لبخندی زد.

— حاج آقا! فکر کنم یادتون رفت، برای چی مزاحم احمد آقا و مهلا جان شدیم!!

نقاب من
محمد آقا خنده ای کرد.

— چشم خانوم! حاجی، شما که در جریان هستید؛ ما اومدیم خواستگاری دخترتون برای پسر م شهاب!
خدا شاهده وقتی حاج خانوم گفتند؛ که مهیا خانوم، بله رو گفتند، نمیدونید چقدر خوشحال شدم. بهتر از مهیا خانم
مطمئنم پیدا نمی کنیم.

مهیا، با خجالت سرش را پایین انداخت.

— این پسر م که خودت از بچگی، میشناسیش. راستش قابل تحمل نیست؛ اما میشه باهاش زندگی کرد.

همه خندیدند. شهاب سرش را پایین انداخت.

— وقتی مادرش موضوع را با من در میون گذاشت؛ و گفت شهاب دختری رو برای ازدواج انتخاب کرده، اینقدر
تعجب کردم... آخه میدونید؛ هر موقع در مورد ازدواج باش صحبت می کردیم، اخم و تخم می کرد. ولی الان...
موضوع فرق کرده...

شهاب، با خجالت سرش را پایین انداخت.

— الان هم اگه اجازه بدید، برند حرف های خودشون رو بزنند.

احمد آقا لبخندی زد.

— اختیار دارید. مهیا جان بابا، آقا شهاب رو راهنمایی کن.

مهیا، چشمی زیر لب گفت و از جایش بلند شد. شهاب، با اجازه ای گفت و به طرف مهیا رفت. مهیا در اتاقش را باز
کرد.

نقاب من
— بفرمایید...

شهاب، وارد اتاق شد. مهیا بعد از او وارد شد.

مهیا، روی تخت نشست. شهاب صندلی میز تحریر مهیا را برداشت و روبه روی تخت گذاشت و روی آن نشست. به اتاق مهیا نگاه می کرد، که نگاهش روی قسمتی از دیوار ثابت ماند.

مهیا که سکوت شهاب را دید سرش را بالا آورد که با دیدن نگاه خیره شهاب رد نگاهش را گرفت.

لبخندی به عکس شهید همت زد.

— این چفیه ایه که من بهتون دادم!؟

— بله...

قسمت نود و چهارم

دوباره سکوت بین آن‌ها حکم فرما شد.

شهاب سرفه ای کرد.

— من اول شروع کنم یا شما!؟

مهیا آرام گفت:

— شما بفرمایید.

— خب! من شهاب مهدوی، ۲۹ ساله، پاسدارم!

این چیزایی که لازم بود در مورد بدونید. بقیه چیزایی که به خانوادم مربوط میشه رو، خودتون بهتر می دونید.

دیگه لازم به توضیح نیست.

نفس عمیقی کشید.

— واقعیتش، من به ازدواج فکر نمی کردم اما...

سرش را با خجالت پایین انداخت.

— مثل اینکه خدا خواست که ما هم ازدواج کنیم. واقعیتش من انتظار زیادی ندارم، فقط می‌خوام همسرم همیشه در همه حال، کنارم باشه؛ تکیه گاهم باشه؛ چیزی از من پنهون نکنه؛ منو محرم اسرارش بدونه...
و موضوع بعدی و مهم تر اینکه من به کارم، خیلی علاقه دارم و برام خیلی مهمه و امیدوارم، همسرم، همیشه در مورد این موضوع، من رو درک کنند.

— شما صحبتی ندارید؟!؟

مهیا سرش را پایین انداخت.

— من فقط می‌خواستم یه سوال بپرسم...

— بفرمایید؟!؟

— شما می‌خواید برید سوریه؟!؟

شهاب سرش را بالا آورد.

— نخیر نمیرم، سعادت نداریم.

احساس آرامشی به مهیا دست داد. سرش را پایین انداخت.

— مهیا خانم جوابتون...

مهیا استرس گرفت. احساس سرما می‌کرد. دستانش می‌لرزید.

— سکوتتون علامت رضایته؟!؟

مهیا سرش را پایین انداخت و بله ای گفت.

شهاب خنده ای کرد و خداروشکری گفت.

نقاب من

آیا وکیلیم:

— با اجازه بزرگترها، بله!

نفس آسوده‌ی کشید.

صدای صلوات در محضر پیچید.

احساس می کرد، یک بار سنگینی از روی دوشش بلند شد.

اینبار نوبت شهاب بود.

شهاب همان بار اول، بله را گفت. دوباره صدای صلوات در محضر پیچید.

دفتر بزرگی مقابلشان قرار گرفت.

مهیا شروع کرد به امضا کردن... گرچه امضاها زیاده بودند ولی تک تک آن‌ها با او ثابت می کردند، که شهاب الآن مرد زندگیش است.

بعد از امضا‌های شهاب، همه برای تبریک جلو آمدند و کادوهای خودشان را دادند. در جمع همه خوشحال بودند؛ شهین خانم لحظه‌ای از مهیا غافل نمی شد و عروسم عروسم از زبانش نمی افتاد. در آن جمع فقط نگاه‌های نرجس و خانواده اش دوستانه نبود...

شهاب، نگاهی به مهیا انداخت.

آرام دستان مهیا را در دستش گرفت.

با قرار گرفتن دستان سردش در دستان بزرگ و گرم شهاب، احساس خوبی به مهیا داد. سرش را پایین انداخت، الآن حرف مادرش را درک می کرد؛ که با خواندن این چند جمله عربی معجزه‌ای درونت رخ می دهد که...

شهاب دست مهیا را فشرد و با لبخندی زیر گوشش زمزمه کرد.

— ممنونم، مهیا خانوم...

قسمت نود و پنجم

هوای گرم، کلافه اش کرده بود. صدای تلفنش بلند شد. کیفش را باز کرد، دنبال موبایلش گشت. بالاخره پیداش کرد، با لبخند به صفحه موبایل نگاهی انداخت.

نقاب من

— الو شهاب...

— سلام خانمی...

— سلام عزیزم خوبی؟!؟

— خوبم شکر خدا! کجایی؟!؟

— نزدیک خونمون.

— دانشگاه بودی؟!؟

مهیا اخمی کرد.

— بله... به خاطر زور گفتنای جنابعالی، من تو این گرما باید پاشم برم دانشگاه!

شهاب خندید.

— نامردی نکن... من که همیشه می‌رسوندمت دانشگاه از اونورم می‌وردمت... فقط امروز نتونستم.

— نظرت چیه؟ الانم دیر نیست! بیا بیخیال دانشگاه بشیم.

شهاب جدی گفت:

— مهیا!

مهیا به خانه رسید، موبایل را بین سروشانه اش نگه داشت و کلید را از کیفش درآورد.

— باشه نزنم... شوخی کردم!

— استغفرا...!

مهیا گفت

— خوبه، همیشه استغفار بگو!

شهاب بلند خندید. مهیا از پله ها بالا رفت.

نقاب من

کسی خانه نبود، در را باز کرد و وارد خانه شد. مستقیم به طرف اتاقش رفت.

— شهاب اداره ای؟! —

— آره! —

مهیا مغنه اش را از سرش کشید.

— آخیش چقدر گرم بود. —

— چی شد؟! —

— هیچی مغنه ام رو از سرم برداشتم. —

شهاب دوباره جدی شد.

— اونوقت پرده پنجره رو نکشیدی! —

مهیا به پنجره نگاهی انداخت.

— وای شهاب روبه رو اتاقم خب اتاق تو هستش!! —

— مهیا پرده رو بکش... —

مهیا غرزان پرده رو کشید.

— بفرما کشیدمش. —

— مهیا جان، خانمی ساختمونای اطراف هم وقتی پرده رو نمیکشی، به اتاقت دید دارند. —

— باشه. —

— راستی امشب مریم برنامه ریخته بریم بیرون! —

مهیا فکری به سرش زد.

نقاب من

— شرمنده نمیتونم پیام...

شهاب ناراحت گفت:

— چرا؟!

— درس دارم دانشگاه و درسام مهمتره!

مهیا می خواست شهاب را اذیت کند. ولی نمی دانست نمی شود پاسدار مملکت را به این سادگی گول بزند.

شهاب سعی کرد نخندد و جدی صحبت کند:

— آره راست میگی عزیزم؛ درس و دانشگاه مهمتره، من الان زنگ میزنم به مریم کنسلش میکنم.

مهیا عصبانی داد زد.

— شهاب!!

شهاب بلند زد زیر خنده:

— باشه! آروم باش خانومی...

مهیا هم خنده اش گرفته بود.

— خانمی، من دیگه باید برم کاری ندارم؟!

— نه سلامتی آقا!

— یا علی (ع)...

— علی یارت...

تلفن را روی تخت انداخت. کتاب هایش را در قفسه گذاشت، دستی روی کتاب ها کشید...

قسمت نود و ششم

شهاب مجبورش کرده بود، که این ترم ثبت نام کند. با اینکه برایش سخت بود، اما نمی توانست، اخم های شهاب را تحمل کند.

صدای اذان، در اتاقش پیچید. لبخندی زد. به طرف سرویس بهداشتی رفت؛ وضو گرفت؛ به اتاق برگشت؛ سجاده را پهن کرد و شروع به نماز خواندن کرد.

نقاب من
مهلا خانم وار خانه شد.

— مهیا مادر...

جوابی نشنید، به سمت اتاق مهیا رفت. در را باز کرد، با دیدن مهیا روی سجاده، لبخندی زد و در را بست.

.....

— مهیا کجایی؟! شهاب دم در منتظره!

— اومدم مامان...

مهیا کفش هایش را پا کرد. سبد را برداشت، بعد از خداحافظی، از پله ها تند تند پایین آمد.

در را باز کرد.

شهاب به ماشینش تکیه داده بود. مهیا به سمتش رفت.

— سلام خانومی!

به طرفش آمد و سبد را، از دست مهیا گرفت و در صندوق گذاشت.

مهیا لبخندی زد.

— سلام!

— بریم که مریم و محسن خیلی وقته منتظرمون هستند.

مهیا سوار ماشین شد.

شهاب ماشین را روشن کرد و حرکت کردند.

مهیا به بیرون نگاهی انداخت.

— صبح هوا خیلی گرم بود. ولی الان خداروشکر خنکه!

— آره هوا عالییه، چه خبر دانشگاه چطوره!؟

— تورو خدا اسمش رو نیار شهاب! نمیخوام شبم خراب بشه...

شهاب خندید.

— دختر، تو که خیلی به رشتت علاقه داشتی پس چی شد!؟

— تو از کجا می دونی علاقه داشتم!؟

شهاب لبخندی زد و دست مهیا را گرفت و دنده را عوض کرد.

— اون موقع که پوستر های مراسم رو طراحی کردی اینقدر قشنگ طراحی کردی، که معلوم بود کار کسیه که با

عشق و علاقه این طرح هارو زده...

مهیا نگاهش را به بیرون دوخت.

— آره! علاقه داشتم، الانم دارم. ولی؛ حسش نیست...

— نه خانوم! باید حسش باشه. من می خوام زنم هنرمند باشه.

مهیا با اخم برگشت.

— اگر نباشه!؟

شهاب خندید و گفت:

— اولاً خماتو باز کن، دوما اگر نباشه هم ما نوکرشیم...

مهیا مشتکی به بازوی شهاب زد.

— لوس!

بعد از چند دقیقه، به پارک محل قرار رسیدند.

هر دو پیاده شدند. شهاب سبد را با یک دست و با دست دیگری دست مهیا را در دستانش گرفت. وارد پارک شدند.

محسن از دور برایشان دست تکان داد. به طرفشان رفتند؛ بعد از سلام و احوالپرسی، مهیا کنار مریم نشست.

— خب چه خبر؟! دادشم رو که اذیت نمیکنی!؟

مهیا چشم هایش را باریک کرد.

— الان مثلا داری خواهر شوهر بازی در میاری!!!!

— ضایع بود!؟

— خیلی!!!

هر دو زدند زیر خنده، که با نگاه شهاب خنده شان را جمع کردند.

مهیا و مریم مشغول، آماده کردن سیخ های کباب شدند.

محسن و شهاب هم مشغول روشن کردن آتش منقل، بودند.

شهاب به طرف دخترها آمد.

آماده شدند، مهیا سینی را به طرف شهاب گرفت.

— بفرما آماده شدند.

— دستت طلا خانومی!

مریم معترض گفت:

— منم درستم کردم ها!!

اینبار محسن که به طرفشان آمده بود گفت:

— دست شما هم درد نکنه حاج خانوم! حالا بی زحمت گوجه هارو بدید.

مریم، با لبخند سینی را به دست محسن داد.

مهیا مشتکی به بازوش زد.

— ببند نیشتر رو زشته...

— باشه... تو هم شدی عین شهاب؛ فقط گیر بده...

قسمت نود و هفتم

بعد از صرف شام، شهاب و مهیا، از جایشان بلند شدند؛ تا کمی قدم بزنند.

شهاب دست مهیا را گرفت.

— میدونی همیشه دوست داشتم، با همسر آیندم اینجا بیام!

مهیا به سمتش برگشت.

— واقعا؟! حالا چی داره که تو اینقدر دوست داشتی بیاریم اینجا!

— همیشه دیگه سوپرایزه...

— میزاری آدم کنجکاو بشه، بعد میگی سوپرایزه!

شهاب به حرص خوردن مهیا خندید.

— اینقدر کم طاقت نباش دختر...

شهاب دست مهیا را کشید. از بین درخت ها گذشتند، مهیا خودش را به شهاب نزدیک کرد.

— وای شهاب اینجا چقدر ترسناکه!

شهاب چیزی نگفت. جلوتر رفتند.

مهیا به منظره ی روبه رویش، خیره ماند.

روبه رویش رود بود. گرچه کم آب شده بود؛ اما خیلی زیبا بود. مخصوصا که نور چراغ های رنگی پل سفید، روی آب

های رود کارون منعکس شده بود.

مهیا با ذوق گفت:

نقاب من

— وای شهاب! اینجا چقد قشنگه!!

شهاب نشست و مهیا را کنارش نشانده.

— قبلش که میگفتی ترسناکه!

— اول بار که میبینیش ترسناکه؛ اما بعد...

حرفش را ادامه نداد و به آب‌ها خیره ماند.

— شهاب...

— جانم!؟

— اولین باری که منو دیدی، در مورد چه فکری کردی!؟

شهاب لبخندی زد.

— همون موقع که چند تا پسر، مزاحمت شدند. وای چقدر اعصابم رو خورد کردی... با اون زبون درازت!!

شهاب خندید و ادامه داد:

— چی گفتی!؟

ژس مهیا را گرفت، دو دستش را به کمرش زد. با حالت مهیا گفت:

— چیه نگاه میکنی!؟ می‌خوای مدال بندازم گردنت!؟

بعد هم بلند خندید.

مهیا مشتت به سینهش زد.

— اِ شهاب ادای منو درنیار...

شهاب ضربه‌ای به بینی مهیا زد و گفت:

— ناراحت نشو خانمی!

نقاب من

— اما من اولین باری که دیدمت، دم در تون بود.

اولین چیزی به ذهنم رسید؛ آدم ریشو، مذهبی، متعصب، بداخلاق و شکاک بود.

شهاب با چشم های گرد شده، نگاهش می کرد.

— دیگه چی؟!

— خب قبول داشته باش... خیلی بد اخلاق بودی!

— بداخلاق نبودم. لزومی نمیدیم با همه صمیمی رفتار کنم.

مهیا شونه ای بالا داد.

— هر چی، ولی من الان خیلی خوشحالم!

شهاب لبخندی زد.

— راستی میدونی برنامه مشهد کنسل شد؟!

مهیا با حالت زاری به طرف شهاب برگشت

— چی؟؟ کنسل شد!!

— آروم خانوم. آره... متاسفانه به خاطر مسائلی کنسل شد.

مهیا ناراحت سرش را پایین انداخت.

— یعنی بدتر از این نمیشه!

شهاب لبخند زد و دستانش را دور شانه های مهیا حلقه کرد. مهیا سرش را به شانه های شهاب تکیه داد.

— ناراحت نباش. ماه عسل قول میدم بریم مشهد خوبه؟!

مهیا سری تکان داد.

نقاب من

— مهیا! یه خبر خوب!

— چیه؟!؟

— پس فردا میخوام برم ماموریت...

مهیا با شوک از شهاب جدا شد.

— چی؟! ماموریت؟!؟

— آره.

— این خبر خوبیه؟!؟!?

شهاب لبخندی زد و دست مهیا را درستانش گرفت و فشرد.

— آمده دیگه دو روز از دستم راحت میشی...

مهیا با بغض گفت:

— ما که تازه عقد کردیم. آخه این ماموریت از کجا در اومد!

شهاب با اخم به مهیا نگاه کرد.

— وای به حالت اگه یه قطره اشک از چشمت بریزه...

اما بعد از تمام شدن حرفش اشکی روی گونه ی مهیا سرازیر شد.

شهاب دستش را جلو برد و اشکش را پاک کرد...

قسمت نود و هشتم

— مهیا، فقط دوروز میرم. زود برمیگردم.

— چرا راستشو بهم نمیگی؟! میدونم می خوای بری سوریه! میدونم می خوای مثل اونبار طولش بدی!!

مهیا، سرش را پایین انداخت و شروع به هق هق کردن کرد. شهاب دستش را دور شانه هایش حلقه کرد.

— این چه حرفیه عزیز دلم! دوروز میرم، زود برمیگردم. قول میدم. اونبار ماموریت سختی بود، اما این زیاد سخت

نیست، شاید زودتر هم تمام شد.

نقاب من

گریه مهیا قطع شده بود. حرفی بینشان رد و بدل نمی شد. با صدای موبایل شهاب، مهیا کنار رفت و با دستمال اشک هایش را پاک کرد.

— جانم محسن؟!!

— نه شما برید ما حالا هستیم.

— قربانت یا علی(ع)!

— زشته! کاشکی باهاشون میرفتیم.

— تو نگران نباش، نمی خوامی که با این چشمای سرخت بریم حالا فکر میکنن کتکت زدم.

مهیا خندید.

— دست بزن هم داری؟!!

شهاب خندید.

فیگوری گرفت.

— اونم بدجور...

هر دو خندیدند.

مدتی همانجا ماندند. ولی هوا سرد شده بود. مهیا هم فردا کلاس داشت. تصمیم گرفتند که برگردند.

مهیا در طول راه حرفی نزد.

شهاب، ماشین را جلوی خانه متوقف کرد.

— خب، اینم از امشب.

نقاب من
مهیا لبخندی زد.

— مهیا هنوز ناراحتی؟!

مهیا حرفی نزد. شهاب کلافه دستی در موهایش کشید.

— شهاب، میدونم موقع خواستگاری بهم گفتی که باید درک کنم؛ منم قبول کردم. ولی قبول داشته باش، برام
سخته خب...

شهاب دستان سرد مهسا را گرفت و آرام فشرد.

— میدونم خانمی... میدونم عزیز دلم... درکت میکنم. باور کن برای خودم هم سخته... ولی چیکار باید کرد؟! کارم
اینه!

مهیا لبخندی زد.

— باشه برو اما وقتی اومدی؛ باید ببریم بیرون!

— چشم هر چی شما بگی!!

— لوس نشو من برم دیگه...

— فردا کلاس داری؟!

— آره!

— شرمنده؛ فردا نمیتونم برسونمت. ولی برگشتنی میام دنبالت.

— نه خودم میام.

— نگفتم پیام یا نه! گفتم میام! پس اعتراضی هم قبول نیست.

— زورگو...

هر دو از ماشین پیدا شدند.

نقاب من

مهیا دستی تکان داد و وارد خانه شد. شهاب نگاهی به در بسته انداخت.

خدا می دانست چقدر این دختر را دوست داشت...

قسمت نود و نهم

نقاب من

خسته، کتاب هایش را جمع کرد.

— مهیا داری میری؟؟

— آره دیگه کلاس ندارم.

— وای خوشبخت! من دوتا کلاس دیگه دارم.

مهیا لبخندی زد و با سارا خداحافظی کرد.

از وقتی که به دانشگاه برگشته بود، دوست های قدیمی اش دیگر تمایل زیادی برای همراهی و صحبت با مهیا نداشتند. مهیا هم ترجیح می داد از آن ها دور باشد.

تلفنش زنگ خورد.

با دیدن اسم شهاب، لبخندی زد.

— جانم!؟

— جانت بی بلا! دم در دانشگاهم.

— باشه اومدم.

مهیا، به قدم هایش سرعت بخشید.

به اطراف نگاهی انداخت. ماشین شهاب را دید.

به طرف ماشین رفت.

در را باز کرد و سلام کرد.

— سلام!

— سلام خانم خدا قوت!

نقاب من

با لبخند، کیف و وسایل مهیا را از دستش گرفت و روی صندلی های پشت گذاشت.

— خیلی ممنون!

— خواهش میکنم!

شهاب دنده را عوض کرد و گفت:

— خب چه خبر؟

— خبری نیست. هی طرح بزن! هی گرما تحمل کن...

شهاب خندید.

— چقدر غر میزنی مهیا!

— غر نمیزنم واقعیته...

سرش را به صندلی کوبید.

— به خدا خسته شدم.

— تنبل شدی ها!!

مهیا با شیطنت نگاهی به شهاب انداخت.

— الانم که میری ماموریت؛ دیگه نمیرم دانشگاه!

شهاب اخمی به مهیا کرد.

— جرات داری اینکارو بکن!

— شوخی کردم بابا؛ نمی خواد اخم کنی...

شهاب، ماشین را نگه داشت.

نقاب من

— پیاد شید بانوا!

از ماشین پیاده شدند.

مهیا به کافی شاپ روبه رویشان نگاهی انداخت.

— بفرما اینقدر گفתי بریم کافی شاپ، آوردمت.

مهیا چشمکی زد.

— آفرین!

شهاب در را برای مهیا باز کرد و گفت:

— ولی نمی دونم از چی اینجا خوشتون میاد شما دخترا...

— بعد به من میگه غر میزنی!

مهیا، به طرف میزی که در قسمت دنج کافه بود، رفت و روی صندلی نشست. مهیا، منو را به سمت شهاب، که روبه رویش نشسته بود؛ گرفت و گفت:

— خب چی می خوری!؟

شهاب نگاهی به اطراف انداخت.

— اصلا تو این تاریکی میشه چیزی ببینم که بخوام سفارش بدم!!؟

مهیا؛ ریز خندید.

— دیوونه چراغای کم نور میزارن، تا جو رمانتیک باشه!

شهاب که خنده اش گرفته بود. با لبخند سری تکان داد.

شهاب بلند شد، تا سفارش بدهد.

نقاب من

مهیا به زوج های اطراف نگاه کرد. مطمئن بود بین همه آن ها فقط خودش و شهاب به هم محرم بودند. نگاهی به تپشان انداخت و تپ خودشان را با تپ آن ها مقایسه کرد. ناگهان خنده اش گرفت...

قسمت صدم

شهاب سر جایش نشست.

نقاب من

— به چی می خندی؟؟

مهیا با چشم اشاره ای به اطراف کرد.

— هیچی برا چند لحظه، به خودمون و اطراف نگاه کردم. خندم گرفت.

شهاب به صندلی تکیه داد.

— کجاشو دیدی! رفتم سفارش دادم پسره با اون موهاش؛ با ترس نگاه می کرد و گفت؛ حاج آقا یه نگاه به این

خواهرای بی حجاب بنداز... فقط موندم می خوان جواب خدارو چی بدن...

خوبه با لباس کارم نیومدم، دنبالت.

مهیا بلند زد زیر خنده.

شهاب اخمی به مهیا کرد. مهیا، دستش را جلوی دهانش گرفت.

شهاب با لبخند به مهیا نگاه می کرد.

— وای شهاب... حالا فکر کردن گشت ارشادیم!

شهاب دستی به ریش های خودش کشید.

— شاید...

شهاب کمی فکر کرد.

— مهیا، یه سوال ازت بپرسم؛ جوابم رو میدی؟

مهیا لبخندی زد.

— بفرما؟

— اون روز... اما زاده علی ابن مهزیار...

— خب!

نقاب من

— من قبل از اینکه دم خروجی ببینمت، داخل هم دیدمت.

مهیا، منتظر بقیه صحبت شهاب ماند.

— ولی داشتی گریه می کردی... برای همین جلو نیومدم.

شهاب به مهیا نگاهی انداخت.

— برا چی اون شب حالت بد بود؟!

نگو هیچی؛ چون اون گریه هات برای هیچی نبود.

دستان مهیا یخ زد. از چیزی که می ترسید؛ اتفاق افتاد.

شهاب دستان مهیا را گرفت، که با احساس سرمای دستان مهیا با نگرانی نگاهی به مهیا انداخت.

— چیزی شده مهیا؟!

مهیا سرش را پایین انداخت. نم اشک در چشمانش نشست.

— مهیا، نگرانم نکن!!

مهیا می دانست آن اتفاق تقصیر خودش نبود، اما استرس داشت که نکند شهاب، بد برداشت کند.

شهاب با اخم اشاره ای کرد.

— بلند شو بریم!

شهاب پول را روی میز گذاشت، دست مهیا را گرفت و بیرون رفتند. شهاب در ماشین را برای مهیا، باز کرد. مهیا

سوار شد. شهاب ماشین را دور زد و سوار شد.

— مهیا؛ خانمی...

مهیا سرش را بلند کرد.

شهاب اخم کرد.

نقاب من

— چرا چشمت خیسند؟؟ چیز بدی پرسیدم!؟

— نه!

— داری نگرانم میکنی...

قسمت صد و یکم

مهیا، اشک هایش را پاک کرد.

— مهیا! مگه چه اتفاقی افتاده که تو اینجوری بهم ریختی...

مهیا نفس عمیقی کشید.

— مهران...

شهاب آبروهایش را درهم کشید.

— مهران کیه؟!

— هم دانشگاهیم.

— خب؟!

— ازم جزوه برده بود؛ بعد یه مدت بهم پیام داد، که برم جزوه رو بگیرم.

مهیا نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

— تو رستوران قرار گذاشته بود... من اون موقع با اینکه محجبه نشده بودم و نماز نمی خوندم ولی با پسرا زیاد گرم

نمی گرفتم... اونم هی از دست شکستم، سوال می پرسید.

اون لحظه اصلا احساس خوبی نداشتم. فقط دوست داشتم از اونجا برم.

دستم رو دراز کردم که جزوه رو ازش بگیرم که اون...

شهاب اخم کرد و گفت:

— اون چی؟!

— اون دستمو گرفت و محکم فشار داد...

اشک های مهیا، روی گونه اش سرازیر شد.

نقاب من

شهاب از عصبانیت فرمون را محکم فشار داد. مهیا بالرزش ادامه داد:

— از اونموقع هی زنگ میزد و ادعای عاشقی می کرد تو بیمارستان هم خودت دیدیش...

با هر حرفی که مهیا می زد فشار دست شهاب روی فرمون بیشتر می شد. مهیا که عصبانیت شهاب را دید تند تند گفت:

— باور کن شهاب من تقصیری ندارم... من اصلا اهل این حرفا نیستم.

شهاب، نفس عمیقی کشید و به طرف مهیا برگشت. دستانش را در دست گرفت.

— آرام باش مهیا!

اشک های مهیا را با دستش پاک کرد و گونه اش را نوازش کرد

— میدونم تو تقصیری نداری.

— باور کن شهاب... من اون روز، خیلی اذیت شدم. همش استرس مهران رو داشتم. همه چیز پشت سرهم بود. نمی تونستم به کسی بگم. چون کسی رو نداشتم...

— اگه دستم بهش برسه!

شهاب لحظه ای فکر کرد و دوباره پرسید:

— اون ماشینی که نزدیک بود، بهت بخوره هم کار اون عوضیه؟!

مهیا به چشمان سرخ شهاب نگاه کرد. ترسید بگوید کار مهران است می ترسید که شهاب کارش را بی جواب نگذارد...

— ن... نه کار اون نبود...

— مهیا بامن روراست باش. اون تصادف کار اون بود؟!

— نه نبود.

نقاب من

نگاهش را به بیرون سوق داد؛ تا چشمانش او را لو ندهند.

از استرس ناخون هایش را می جوید.

با صدای ضربه ای که شهاب به فرمان زد؛ به طرف شهاب برگشت.

— چرا به من دروغ میگی مهیا؟!

من شوهرتم. چرا نمیگی که کار اون بی همه چیز بوده؟!

— ن... نه اون...

شهاب اجازه نداد ادامه بدهد.

غرید:

— دروغ نگو مهیا... دروغ نگو...

چشمات لوت دادن، چرا با من راحت نیستی؟! ها؟!

مهیا سرش را پایین انداخت و حرفی نزد.

شهاب عصبی دنده را جابه جا کرد و زیر لب به مهران بدو بیراه می گفت...

قسمت صد و دوم

در مسیر حرفی نزدند. مهیا نگاهی به جاده انداخت. نزدیک خانه بودند؛ نگاهی به شهاب انداخت، که با اخم رانندگی می کرد.

نمی توانست ناراحت بودن شهاب را تحمل کند.

_____ شهاب؟!

_____ لطفا چیزی نگو مهیا.

مهیا، سرش را پایین انداخت. نم اشک در چشمانش نشست، با ایستادن ماشین سرش را بلند کرد. روبه روی در خانه شان بود.

_____ شهاب؟!

_____ من صبح زود میرم ماموریت.

نقاب من
— شهاب؟!؟

— مواظب خودت باش. کلاس هات رو هم حتما برو.

— شهاب!؟

شهاب موبایلش را درآورد و شماره ای گرفت.

— برو خونه مادرت الان نگران میشه.

و تلفن را به گوشش نزدیک کرد.

— سلام محمد خوبی؟؟

— قربانت فردا صبح ساعت چند حرکته!؟

مهیا با چشمان پر اشک به شهاب نگاهی انداخت.

خداحافظی زیر لب زمزمه کرد و از ماشین پیاده شد.

رو به روی در ایستاد. اصلا رمقی برای درآوردن کلید نداشت. دکمه آیفون را فشار داد. در با صدای تیکی باز شد.

مهیا نگاه آخرش را به شهاب انداخت و وارد خانه شد.

شهاب تا مهیا وارد خانه شد، با محمد خداحافظی کرد. سرش را به صندلی تکیه داد؛ خودش هم ناراحت بود و دوست

نداشت مهیا را ناراحت کند. اما باید او را تنبیه می‌کرد، تا یاد بگیرد؛ دیگر چیزی از او پنهان نکند. یاد چشمان

اشکین مهیا افتاد. مشتت به فرمان زد.

— لعنت بهت مهرا...

پشیمان شده بود. تحمل ناراحتی مهیا را نداشت. در را باز کرد، تا به طرف خانه مهیا برود. اما با دیدن چراغ خاموش

اتاق مهیا سرجایش ایستاد.

با اینکه برایش سخت بود؛ اما باید مهیا یاد می‌گرفت، که چیزی از او پنهان نکند.

نقاب من

به عقب برگشت و سوار ماشین شد.

ماشین را در قسمتی از حیاط پارک کرد.

وارد خانه که شد، شهین خانوم به استقبالش آمد.

— سلام مادر! خسته نباشی!

شهاب لبخند بی جانی زد.

— خیلی ممنون...

— چیزی شده شهاب!؟

— نه ماما! خستم. من میرم بخوابم.

به طرف پله ها رفت. روی یکی از پله ها ایستاد.

— ماما من از فردا برای دو سه روز میرم ماموریت...

— چرا زودتر نگفتی مادر!؟

— شرمنده یادم رفت.

شهین خانوم به رفتن شهاب نگاهی انداخت.

مطمئن بود اتفاقی افتاده است.

از نگاه غمگین پسرش راحت می توانست این را فهمید....

قسمت صد و سوم

شهاب، سجاده اش را جمع کرد. کوله اش را روی شانه اش گذاشت، و از اتاقش بیرون رفت. آرام آرام از پله ها پایین آمد.

کفش هایش را از جا کفشی درآورد؛ تا می خواست کفش هایش را پا کند، با صدای محمد آقا ایستاد.

نقاب من

– شهاب داری میری؟!؟

– آره بابا!

– چرا اینقدر بی سرو صدا؟!؟

– خب، گفتم خوابید. بیدار تون نکنم.

– یعنی اگه برای نماز بیدار نمی شدم، تو خدا حافظی نمی کردی...!

– شرمنده فک کردم مامان، بهتون گفت دیشب.

– آره! مادرت گفت داری میری ماموریت.

به شهاب نزدیک شد و دستی روی شانه اش گذاشت.

– چیزی شده شهاب؟!؟

شهاب لبخندی زد.

– نه!

– مطمئن باشم؟!؟

– مطمئن باشید.

محمد آقا، خداروشکری زیر لب گفت. شهاب کفش هایش را روی زمین گذاشت، و مشغول پا کردنشان شد.

– می خوام بری با مهیا خدا حافظی کنی؟!؟

دستان شهاب، برای چند ثانیه از حرکت ایستادند.

– نه دیشب از ش خدا حافظی کردم!

نقاب من

با زنگ خوردن تلفن شهاب؛ شهاب، با پدرش خداحافظی کرد و از خانه خارج شد. ماشین آرش، سر کوچه بود. نگاهی به اتاق تاریک مهیا انداخت و لبخند غمگینی زد. کوله اش را روی شانه اش جابه جا کرد، و به سمت ماشین آرش رفت.

مهیا از صبح تا الان هر چقدر به شهاب زنگ زده بود؛ جوابش را نمی داد. کلافه از جایش بلند شد و شروع به آماده شدن کرد.

قرار بود، همراه نرجس و شهین خانوم به مهمانی زنانه، که خانه ی یکی از اقوام شهین خانوم برگزار میشد؛ بروند.

بعد از نیم ساعت، آماده شده بود و روبه روی آینه، مشغول مرتب کردن چادرش بود؛ که موبایلش زنگ خورد.

— جانم مریم!؟

— اومدم!

زو کیفش را برداشت.

— مامان من رفتم.

— بسلامت مادر جان!

مهیا از پله ها پایین آمد.

به سمت ماشین محمد آقا رفت. سوار ماشین شد.

— سلام!

محمد آقا و شهین خانوم با مهربانی جوابش را دادند.

— چه خبر مهیا خانوم!؟

نقاب من

— سلامتی! آگه این داداشت جواب تلفن مارو بده...

مریم دستی به روسریش کشید.

— شهاب اصلا تو ماموریتا جواب تلفن نمیده، به خودت زحمت نده...

مهیا با شوک گفت.

— ماموریت...

— آره دیگه صبح رفت ماموریت!

مریم با تعلل پرسید:

— یعنی چیزی به تو نگفت؟!

مهیا لبخند تلخی زد.

— چرا چرا دیشب بهم گفت، فقط یکم نگران شدم، که جواب تلفنشو نداد.

مریم شروع کرد به دلداری دادن؛ ولی مهیا متوجه صحبت هایش نمی شد. فقط سرش را تکان می داد؛ یا بعضی اوقات با یک یا دو کلمه حرف هایش را تاکید می کرد. باورش نمی شد، شهاب بدون خداحافظی رفته باشد...

قسمت صد و چهارم

ماشین ایستاد. مهیا نگاهی به در سفید روبه رویش انداخت. بعد از خداحافظی با محمد آقا، به طرف خانه رفتند. در با صدای تیکی باز شد.

وارد خانه شدند. همه به استقبالشان آمدند. مهیا لبخند تلخی زد؛ با همه سلام و احوالپرسی کردند، شهین خانم او را کنارش نشانند. همه کنجکاو بودند که عروس شهین را ببینند. بعضی از نگاه ها دوستانه بود و بعضی ها...

دخترهای جوان، دورهم نشسته بودند و از آخرین مدل های لباس حرف می زدند. مهیا فقط گهگاهی با لبخند حرف هایشان را تایید می کرد.

کم کم بحث به سمت کنسل شدن، اردوی مشهد رفت. مهیا چشمانش را روی هم فشار داد. دیگر تحمل اینجا نشستن را نداشت. از جایش بلند شد که بیرون برود؛ که با صدای شهین خانوم به طرفش رفت.

نقاب من

— بیا! بشین پیشم عزیزم...

مهیا نمی توانست قبول نکند. لبخندی زد و کنارش نشست.

— اینم عروس شهاب! البته دخترم مهیا خانم!

مهیا لبخند و ممنونی در پاسخ به تبریک ها و تعریف ها گفت.

سوسن خانم تابی به گردنش داد.

— میگم مهیا جان، شهاب کجاست الان؟؟

مهیا، بشقاب میوه را از دست میزبان گرفت و تشکری کرد.

— شهاب ماموریتته...

— واه... الان وقت ماموریتته!!؟

مهیا، چاقو را برداشت و مشغول پوست کندن میوه ها شد.

— کاره دیگه... پیش میاد.

سوسن خانم که هنوز دلش خنک نشده بود و دوست داشت، بیشتر مهیا را آزرده خاطر کند؛ لبخند شیطانی زد.

— والا اگه زندگی و زنش، براش عزیز و مهم بودند... اینقدر زود نمی رفت، ماموریت!

مهیا آخ آرامی گفت. نگاهی به دست بریده اش انداخت.

شهین خانم هول کرد و سریع به طرف مهیا آمد.

— وای مهیا! چیکار کردی با خودت! ببینم دستت رو...

مهیا لبخند غمگینی زد. نمی توانست حرفی بزند. گرنه این بغضی که در گلویش نشسته بود، می شکست.

مریم با اخم به سمتشان آمد.

— مامان بشین. خودم با مهیا میرم. ثریا جان، سرویس بهداشتی کجاست!؟

نقاب من

— آخر راهرو. جعبه کمک های اولیه هم همونجاست.

مریم، دست مهیا را گرفت و به طرف سرویس بهداشتی رفتند.

در را بست و دست مهیا را زیر آب سرد گذاشت.

مهیا چشمانش را از سوزش دستش بست؛ اما سوزش دستش کجا و سوزش دلش کجا...

قطره ای اشک روی گونه های مهیا سرازیر شدند.

مریم دست مهیا را از زیر آب بیرون آورد و از جعبه کمک های اولیه چندتا چسب زخم برداشت.

— چقدر بد بریدی دستت رو، چرا گریه میکنی حالا؟

— می سوزه...

مریم لبخند تلخی زد.

— فکر میکنی من حرفای زن عموم رو نشنیدم... چته مهیا؟! چه اتفاقی بین تو و شهاب افتاد؟! این از حال تو... اون

از شهاب با اون حال پریشون و آشفتش...

مهیا سرش را پایین انداخت.

— چیزی به من نگو، ولی بدون برای شهاب خیلی مهمی... اون تورو بیشتر از جون خودش دوست داره! من داداشم

رو خوب میشناسم. اون عشق تو چشماش وقتی تورو نگاه میکنه رو، هیچوقت دیگه تو چشماش ندیدم.

پس اگه حرفی زده، کاری کرده، بدون نگرانت بوده...

مهیا سرش را پایین انداخت و شانه هایش از حق حق می لرزیدند.

مریم بوسه ای بر سرش زد و از سرویس بهداشتی بیرون رفت.

نقاب من

— مامان!

— جانم؟! مهیا چگونه؟!

— دستشو بد بریده... یکم ضعف کرده یه زنگ به بابا بزن بریم خونه.

دو قدم رفته را برگشت و روبه مادرش گفت :

— مامان به فکر جواب برای سوال های شهاب داشته باشید. میدونید که رو مهیا چقدر حساسه... ببینه دستشو

بریده دیگه واویلا...

به اخم های زن عمو و دختر عمویش، نگاهی انداخت و با لبخندی پیروزمندانه، دوباره کنار مهیا برگشت...

قسمت صد و پنجم

— بده اینارو خودم تایپ میکنم.

مریم برگه ها را از دست مهیا کشید.

— بده اینارو ببینم. با این دستش می خواد بشینه تایپ کنه...

— گندش نکن بابا...

مریم، مهیا را از جایش بلند کرد و به جای او، نشست.

— عزیزم گندش نکردم... خودش گنده است؛ بخیه خورده دستت...

مهیا نگاهی به دست پانسمان شده اش انداخت. آنقدر بد بریده بود، که مجبور شده بود بیمارستان برود و دستش را بخیه بزند.

— پس الان چیکار کنم؟؟

— برو خونه استراحت کن!

مهیا از جایش بلند شد.

— پس من میرم خونه.

— بسلامت. سلام برسون.

نقاب من

مهیا از پایگاه خارج شد. نگاهی به ساعت انداخت، یک ساعتی به اذان مغرب مانده بود. به طرف پارک محله رفت. تصمیم گرفت، یک ساعت را در پارک کتاب بخواند و نزدیک اذان برای نماز به مسجد برود. روی یک نیمکت نشست. کتابش را از کیفش بیرون آورد. دستی به کتاب کشید. کتاب هدیه ای از طرف شهاب بود.

یاد شهاب لبخندی روی لبش آورد. امروز سومین روزی بود، که شهاب به ماموریت رفته بود.

مهیا احساس کرد، که کسی کنارش نشست. با دیدن خانمی، لبخند زد که با برداشتن عینکش لبخند مهیا روی لبانش خشک شد.

— نازی...

نازی لبخندی زد.

— چیه؟! تعجب کردی؟! انتظار نداشتی منو ببینی!؟

مهیا لبخندی زد.

— راستش... آره... نه آخه زهرا...

— گفته بود که از اهواز رفتیم.

مهیا، سرش را به علامت تایید تکان داد.

— رفتیم. ولی زندگی دوستم، خیلی برام مهمه که از کرج بلند شدم؛ اومدم اهواز...

مهیا با تعجب گفت:

— کرج؟؟

— حتما زهرا بهت خبر داده که چی مجبورمون کرد بریم.

مهیا با ناراحتی تایید کرد.

— آره! گفت. خیلی ناراحت شدم. ولی آخه چرا کرج!؟

— بابام، اینقدر از دوست فامیل حرف شنید؛ که اگه میتونست از کشور خارج می شد. کرج که چیزی نیست.

نقاب من

— نمیدونم چی بگم...!؟

— لازم نیس چیزی بگی. تو باید الان به داد زندگی خودت برسی...

— منظورت چیه؟؟

— منظورم اینه که باید از شهاب جدا بشی...

مهیا با صدای بلند گفت:

— چی؟؟

— چته داد نزن...

— دیونه شدی نازی این حرفا چیه!؟

— من دیونه نشدم من فقط صلاح تورو می خوام!

مهیا پوزخند زد.

— صلاح؟ مسخره است؛ صلاح من جدایی از شهابه!!؟

— آره، اون به درد تو نمیخوره.

نازنین سر پا ایستاد.

— این شهابی که تو میشناسی شهاب واقعی نیست. اون داره تورو بازی میده. اون الهه به پاکی که تو توذھنت ساختی، نیست. اون یه آدم عوضیه. ازش دور شو تا تورو بدبخت نکرده.

مهیا با عصبانیت روبه رویش ایستاد.

— دهننتو ببند. از کرج پا شدی اومدی این چرندیاتو بگی!؟ اصلا تو کی هستی که اینطور درباره ی شهاب صحبت می کنی ها!!؟

نقاب من

انگشت را به علامت تهدید تکان داد.

— دیگه نه می خوام این حرفارو بشنوم... نه می خوام ببینمت... فهمیدی!؟

کیفش را برداشت و با عصبانیت از پارک خارج شد...

قسمت صد و ششم

سلام نمازش را داد و به سجده رفت. بوی گلاب سجاده اش، احساس خوبی به او داد. نفس عمیقی کشید.

نقاب من

آنقدر از حرف های نازنین عصبی شده بود؛ که دیگر به مسجد نرفت. حرف های نازنین را باور نداشت. او آنقدر به شهاب اعتماد داشت و او را باور داشت، که حرف های نازنین نتوانست حتی ذره ای شک، در دلش ایجاد کند. ولی چیزی که ذهنش را مشغول کرده بود، دلیل نازی برای گفتن این حرف ها بود.

— مهیا مادر؛ بیا شام بخور...

با صدای مادرش، سریع بوسه ای به مهر زد و سجاده اش را جمع کرد.

به آشپزخانه رفت و روی صندلی نشست.

— به به... چه بویی... چه غذایی...

مهلا خانم، کاسه ی سالاد را روی میز گذاشت و کنار احمد آقا نشست.

— نوش جان مادر!

احمد آقا بشقاب مهیا را برداشت و برایش برنج گذاشت و به سمتش گرفت.

— شهاب زنگ نزد مهیا جان!؟

مهیا بشقاب را گرفت و ناراحت گفت:

— ممنون. نه زنگ نزد. تو ماموریت نمیتونه زنگ بزنه.

احمد آقا سری تکان داد. مهیا دیگر اشتباهی نداشت و تا آخر فقط با غذایش باز می کرد.

— خیلی ممنون مامان!

— تو که چیزی نخوردی دخترم!!

— سیرم مامان با مریم تو پایگاه کلی خوراکی خوردیم.

— مادر اینقدر چیپس و پفک نخورید. معده هاتونو داغون میکنین...

نقاب من

مهیا، در جمع کردن سفره به مهلا خانم کمک کرد. بعد از خوردن چایی به اتاقش رفت. وسایل طراحی اش را روی میز تحریرش گذاشت. نگاهش به پنجره افتاد. یاد حساسیت شهاب، نسبت به پنجره اتاقش افتاد. پرده را کشید و روی صندلیش نشست و مشغول طراحی شد. بعد از چند دقیقه در اتاقش زده شد.

— بفرما تو...

— مهیا باباجان نمی خوابی!؟

— نه هنوز کار دارم.

— باشه باباجان. شبت خوش!

— شبت خوش بابا!

مهیا آنقدر غرق طراحی شده بود؛ که متوجه گذشت زمان نشد. با احساس درد در گردنش دستی به آن کشید. نگاهی به ساعت انداخت. با دیدن عقربه ها که ساعت دو بامداد را نشان می داد، شروع به غر زدن کرد...

— آخه چرا الان به جای اینکه روی تخت نازنینم خواب باشم؛ باید بشینم طراحی بکنم!؟

با شنیدن صدای ماشینی کنجکاو از جایش بلند شد.

— نکنه شهاب برگشته!؟

سریع به سمت پنجره رفت. با دیدن شهاب که با دوستش خداحافظی میکرد؛ لبخندی زد. اشک در چشمانش جمع شد.

— بی معرفت چقدر دلم برات تنگ شده.

مهیا، منتظر ماند که دوست شهاب برود.

پنجره را باز کرد و شهاب را صدا کرد.

شهاب می خواست، به طرف خانه برود؛ که با شنیدن صدا ایستاد. اول فکر کرد که از بس به مهیا فکر کرده و دلش برایش تنگ شده، خیالاتی شده... اما با شنیدن دوباره صدا، به طرف پنجره برگشت.

نقاب من
— شهاب...

شهاب با دیدن مهیا، بدون روسری؛ اخمی کرد و با تشر گفت:

— این چه وضعیه برو تو...

مهیا، تا یادش آمد که بدون روسری سرش را بیرون برده؛ خاک به سر می گفت، و زود پنجره را بست و روی تخت نشست.

— وای مهیا خاک بر سرت کنن... الان میکشنت!

باشنیدن صدای موبایلش به سمت آن حمله ور شد.

پیام از طرف شهاب بود.

— بیا پایین!

مهیا، سریع مانتو و شالی پوشید و از اتاق بیرون رفت. سریع از پله ها پایین آمد و در را باز کرد. شهاب سریع وارد شد و در را بست. مهیا لبخندی زد، ولی با دیدن اخم های شهاب، لبخندش را جمع کرد.

— س...سلام!

شهاب اخمی کرد.

— علیک السلام! این چه وضعی بود؛ هان؟! مگه من بهت نگفتم این پنجره رو باز نکن. چرا حرف گوش نمیدی، باید پیام با آجر و سیمان ببندمش؟!

— ببخشید... اینقدر خوشحال شدم، که حواسم نبود.

شهاب با دیدن قیافه ی معصوم مهیا و دلتنگی خود، احساس کرد؛ دیگر کافی است به اندازه کافی تنبیه شده است. مهیا را در آغوش کشید.

— دلم برات تنگ شده بود؛ خانومی!

مهیا با تعجب به حرف های شهاب گوش می داد.

نقاب من

— وای شهاب این خودتی؟! یعنی دیگه قرار نیست اذیتم کنی!؟

— مگه من اذیتت کردم!؟

— پس به نظرت اون کارات خوشحالم می کرد!؟

— اشکال نداره کوچولو! یکم تنبیهه لازمت بود؛ تا دیگه چیزی ازم پنهون نکنی!

— خیلی بدی شهاب!

هر دو روی پله نشستند. مهیا سرش را به بازوی شهاب تکیه داد.

— خیلی دلم برات تنگ شده بود شهاب...

شهاب بوسه ای روی موهای مهیا کاشت.

— نه به اندازه ی من!

مهیا لبخندی زد.

شهاب، دستان مهیا را در دستش گرفت. که با دیدن دست مهیا بانگرانی گفت:

— دستت چشه!؟

مهیا، دلیلی برای گفتن حقیقت، نداشت.

— هیچی با چاقو برید. از بس به تو فکر میکنم، هوش و حواس نمونده برام.

— چرا اینجوری پانسمانش کردی؟! خیلی بد بریدی!؟

— نه مامان پانسمانش کرده. میدونی که... خیلی حساسه!!

— یعنی من نمیتونم تورو چند روز تنها بزارم!؟ باید یه بلایی سر خودت بیاری!!

مهیا لبخندی زد.

— خب تنهام نزار... ^_^

نقاب من

شهاب بینی اش را آرام کشید.

— نه بابا... امر دیگه ای نداری!؟

— فعلا نه!

شهاب خندید و سر پا ایستاد.

— من دیگه برم.

— یکم دیگه بمون شهاب!

— نه خانمی نمیشه. الانشم نباید میکشوندت پایین، ولی دیگه نتونستم.

بوس

ادامه قسمت صد و ششم

شبت خوش!

بیرون رفت و در را بست.

مهیا به اتاقش برگشت. صدای موبایلش آمد.

نقاب من

— پرده اتاقتو بکش.

مهیا به طرف پنجره رفت. شهاب بیرون ایستاده بود.

پرده اتاقش را کشید. روی تخت دراز کشید...

که پیام دیگری برایش آمد.

— آفرین! دیگه این پنجره رو باز نکن، تا من برایش یه فکری بکنم.

مهیا، لبخند عمیقی زد.

آنقدر خوشحال بود، که سریع چشمانش گرم شدند...

قسمت صد و هفتم

موبایلش زنگ خورد.

— اومدم شهاب! یه لحظه صبر کن...

— عزیز من، نیم ساعت پیش هم همین رو بهم گفتی خب...

مهیا خندید.

— نه... به خدا اومدم دیگه.

کیفش را برداشت.

— مامان من رفتم.

مهلا خانم، سبده به دست به طرفش آمد.

— به سلامت مامان جان! خوش بگذره...

— خداحافظ بابا!

— بسلامت باباجان! به شهاب سلام برسون.

— سلامت باشید.

نقاب من

امروز، طبق قولی که شهاب به او داده بود؛ باید بیرون می رفتند. در را باز کرد. شهاب را دید، که در ماشین کلافه به ساعتش نگاه می کرد.

به طرف ماشین رفت. در را باز کرد و سوار شد.

— سلام!

— علیک سلام! خسته نباشید. یه ساعت دیگه تشریف می آوردید...

مهیا، سبد را جلوی پاهایش گذاشت.

— خب چیکار کنم دیگه... روسریم درست نمیشد.

شهاب دنده را عوض کرد.

— نمیدونم شما دخترا، غیر از این بهونه چیز دیگه ای ندارید؟!؟

مهیا با اخم به سمت شهاب برگشت.

— ما دخترا؟!؟ وایسا ببینم تو از کجا میدونی این بهونه ی ماست؟! مگه کی بهت گفته؟! هان؟!؟

— خب تو بهم گفتی... زن سابقم هم میگفت. میدونی چند بار هم نامزد کردم؛ که بعدبهم خورد. اونا هم این بهونه رو میگفتن...

مهیا، مشت محکمی به بازوی شهاب زد.

— خیلی بدی شهاب!

شهاب بلند خندید.

— خب عزیز دلم! مثلاً غیر از تو، مریم دیگه! قراره تا کی من این بهونه رو بشنوم!

مهیا چشم غره ای برای شهاب رفت.

— اگه بفهمم، زنی غیر از من، تو زندگیت هست؛ هم تورو هم اونو میکشم.

نقاب من

— خب راستش هست.

مهیا با صدای بلندی گفت:

— شهاب!!

— خب عزیز دلم! مامانم و مریم چه کارند پس تو زندگیم!؟

— شهاب خیلی داری حرص میدی ها!

شهاب دست مهیا را گرفت و روی دنده گذاشت.

— حرص می خوری با مزه میشی!

مهیا، به علامت قهر رویش را به سمت مخالف برد.

شهاب ماشین را روبه روی رستوران نگه داشت.

— خانومی پیاده شو شام بخوریم. دارم از گشنگی تلف میشم.

هر دو از ماشین پیاده شدند. شهاب به سمت مهیا رفت و دستش را گرفت و

وارد رستوران شدند. گارسون آن ها را راهنمایی کرد و روی یک میز نشستند.

بعد از سفارش شام، شهاب، دوباره شروع کرد به سر به سر گذاشتن مهیا...

شامشان را با کلی شوخی و خنده خوردند. بعد از حساب کردن میز، از رستوران خارج شدند.

مکان بعدی، به انتخاب مهیا، امامزاده علی ابن مهزیار بود.

مهیا، با دیدن مناره ها لبخندی زد. شهاب ماشین را پارک کرد. بعد به سمت مهیا آمد و سبد را از او گرفت؛ و دست

به دست هم به سمت امامزاده رفتند. کنار در ورودی از هم جدا شدند.

بعد از ورود، شهاب به سمت مهیا رفت. سلامی دادند و به سمت مزار شهدای مدافع حرم، رفتند. کنار مزار شهید

علی ظهیری، نشستند. بعد از خواندن فاتحه، شهاب بوسه ای بر سنگ مزار زد و سرش را روی مزار گذاشت.

مهیا احساس کرد باید شهاب را کمی تنها بگذارد. آرام گفت:

— شهاب! من یکم میرم اونور...

— باشه عزیزم.

شهاب، به این تنهایی نیاز داشت و چه خوب که مهیا او را درک کرد.

مهیا، همان جای قبلی فرش را پهن کرد و نشست. فلاکس چایی و لیوان ها را گذاشت و ظرف خرما و کیک خرمایی را درآورد. به عقب برگشت و نگاهی به شهاب انداخت. از دیدن شهاب کنار مزار شهدای مدافع حرم، دوباره دلش لرزید. لبخند غمگینی زد و به کارش ادامه داد.

چشمانش را بست و به گذشته برگشت...

قسمت صد و هشتم

— به چی فکر میکنی؟!

مهیا لبخندی به شهاب زد.

— قبول باشه!

شهاب کنار مهیا نشست.

— قبول حق حاج خانوم! نگفتی به چی فکر می کردی، که اینقدر غرق شده بودی؟!

مهیا، لیوان چایی را برداشت و مشغول ریختن چایی شد.

— به این فکر می کردم که آخرین بار با چه آشفتگی، اومدم اینجا؛ والان با،

چه آرامشی...

لیوان را به سمت شهاب گرفت. شهاب چایی را از دستش گرفت. اما دستش را رها نکرد.

— دوست داری بازم تنبیه بشی؟!

مهیا با تعجب به شهاب نگاه کرد.

— چیه؟! چرا اینجوری نگاه میکنی! گفتم بازم دوس داری تنبیه بشی؟!

— چ... چرا؟! من که کاری نکردم!

نقاب من
شهاب آرام دستش را نوازش کرد.

— که با چاقو برید...؟!

مهیا نگاهی به دستش انداخت.

— باور کن با چاقو برید!

— بعد چون مامانت حساسه، اینجوری برات پانسماں کرده؛ نه به خاطر اینکه رفتی بیمارستان و دستت بخیه خورده!

مهیا، بغض در گلویش نشست. فکر اینکه شهاب با او بد رفتار کند، عذابش می داد.

— شهاب! من فقط نمی خواستم نگران بشی...

— ولی باید حقیقت رو بهم میگفتی. بهم میگفتی که زن عموم چه حرفایی بهت زده! تو باید این حرف ها رو به من

میگفتی؛ نه مریم!

مهیا سرش را پایین انداخت. شهاب نگاهی به مهیا انداخت. فقط خدا می دانست وقتی مریم برایش تعریف کرده بود؛
چقدر عصبی شده بود و چقدر نگران مهیا شده بود. همسرش تمام زندگیش، بیمارستان بوده و دستش، بخیه خورده
بود.

— مهیا! خانمی! سرت رو بالا بگیر ببینم.

مهیا، سرش را بالا برد و در چشمان شهاب، خیره شد.

— قول بده؛ دیگه از من چیزی مخفی نکنی... تو زن منی! یعنی الان من از همه به تو نزدیکترم. تو هم همینطور. تو

مشکلاتت و اتفاقاتی که برات اتفاق میفته رو، به من نگی؛ به کی بگی؟!

خود من چند بار اومدم و باتو دردودل کردم یادته؟!

مهیا سری تکان داد.

— خب؛ من نمی خوام ذهنت رو مشغول کنم. تو سرت شلوغه، کارت سخته...

نقاب من

— مهیا جان! خانمی؛ هر چقدر سرم شلوغ باشه و کارم سخت، سخت باشه؛ وظیفه وقت برای همسرم بزارم. اگه وقتش رو نداشتیم؛ هیچوقت جلو نمیومدم وازت خواستگاری نمی کردم. قول بده که چیزی از من مخفی نکنی!

— قول میدم!

— خداروشکر...

شهاب، مشغول نوشیدن چایی اش شد.

مهیا، ذهنش مشغول اتفاق چند روز پیش بود. نمی دانست در مورد حرف های نازنین چیزی به او بگوید یا نه؟! میترسید به او نگوید و دوباره اتفاقات قبل پیش بیاید... او تازه قول داده بود، که چیزی را مخفی نکند.

— شهاب!

— جانم!؟

— من یه چیزی رو ازت مخفی کردم.

شهاب، اخمی کرد.

— نه...نه... یعنی تازه اتفاق افتاده. وقت نشد بگم.

شهاب با دیدن استرس مهیا، دستان سردش را در دست گرفت.

— بگو خانمی!؟

— چند روز پیش، یکی از دوستانم رو، دیدم. دوستم نازنین. نمیدونم میشناسیش یا نه!؟

با آمدن اسم نازنین اخمی بین ابروهای شهاب افتاد.

— خب!؟

نقاب من

— اون، به خاطر یه اتفاقی، مجبور شد بره کرج! ولی اون رو بهم گفت، که به خاطر نجات زندگی من، اومده بود اهواز!

— نجات زندگی تو؟!

— آره! اومد کلی چرت و پرت گفت و رفت.

— چی گفت؟!

— مهم نیست چی گ...

— مهیا! چی گفت؟!

مهیا، دوست نداشت، این حرف ها را به زبان بیاورد؛ اما مجبور بود.

— گفت که... تو به درد من نمیخوری... تو اون آدمی که نشون میدی نیستی... و از این حرفا...

— تو باور کردی؟!

— این چه حرفیه شهاب! من فقط کنجکاو شدم که، نازی برای چی این حرفا رو زده؟! اصلا مگه تورو میشناسه؟!

شهاب نفس عمیقی کشید. دستای مهیا را نوازش کرد.

— یه روز همه چیز رو برات تعریف میکنم.

مهیا، با نگرانی به شهاب، چشم دوخت. شهاب لبخندی زد و دستانش را دور شانه های مهیا حلقه کرد.

— اینجوری نگام نکن... من بهت نگفتم؛ چون دوست نداشتم ذهنیت نسبت به دوستت خراب بشه. ولی ازت یه

خواهشی دارم؛ مهیا...

— چی؟؟

— نه جواب تلفن هاش رو بده... نه حضوری ببینش! اصلا نمی خوام باهاش ارتباطی داشته باشی...

مهیا، سرش را به شانه ی شهاب تکیه داد.

— خودم هم، دیگه دوست ندارم ببینمش...

قسمت صد و نهم

مهیا، قلم ها و برگه ها را، روی پیشخوان گذاشت.

— بی زحمت؛ اینارو حساب کنید.

نقاب من

— قابلتون رو نداره خانم مهدوی.

مهیا، از اینکه او را به فامیل شهاب صدا زد؛ لبخندی زد.

— خیلی ممنون! لطف دارید شما!

— ۳۰ تومن، قابل شمارو هم نداره.

— خیلی ممنون.

مهیا پول را روی پیشخوان گذاشت، که موبایلش زنگ خورد. شماره ناشناس بود.

— بله بفرمایید؟!

صدای گریه ی دختری، از پشت خط می آمد.

— الو خانم چیزی شده؟!

— مهیا به دادم برس!

مهیا احساس می کرد، این صدا برایش آشنا است. با تعجب گفت:

— زهرا خودتی؟!

— آره خودمم!

مهیا، نگران شده بود.

— چی شده چرا گریه میکنی؟!

— مهیا بدبخت شدم. به دادم برس...

— آروم باش! گریه نکن، بگو چی شده؟!

— مهیا، بیا پیشم! میای؟!

— آره عزیزم، میام. تو کجایی؟!

نقاب من

— الان برات آدرس رو میفرستم.

— باشه گلم! الان میام.

— مهیا؟!

— جانم؟!

— منو ببخش...

— نه بابا این چه حرفیه؟! دارم میام.

تلفن را قطع کرد.

— چیزی شده خانم مهدوی؟!

— نه علی آقا! فقط بی زحمت وسایلم پیشتون بمونند؛ من یه جایی برم، برمیگردم، میبرمشون.

— باشه! هر جور راحتید.

مهیا، سریع از مغازه بیرون آمد و به سمت جاده دوید. سریع دستی برای تاکسی تکان داد؛ تاکسی کمی جلوتر، ایستاد. مهیا، سریع به سمت ماشین رفت و سوار شد و آدرسی که زهرا برایش پیامک کرده بود؛ به راننده جوان گفت.

راننده با تعجب به او نگاه کرد و سری تکان داد.

مهیا، سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. قلبش، تند تند می زد. اضطراب شدیدی داشت. نمی دانست چه به سر زهرا آمده؛ که اینگونه گریه می کرد. بعد نیم ساعتی چشمانش را باز کرد.

به اطراف نگاه کرد. از شهر خارج شده بود.

— آقا، اینجا کجاست؟! دارید کجا میرید؟!

— خانم همون آدرسی که بهم دادید دیگه...

مهیا سری تکان داد.

نقاب من

نگرانیش بیشتر شد.

بعد از ده دقیقه ماشین ایستاد.

— بفرمایید خواهرم. رسیدیم.

مهیا، با تعجب نگاهی به ساختمان نیمه ساز که اطرافش زمین خالی و خرابه بود؛ انداخت.

— مطمئنید آدرس رو درست اومدید؟!

— بله خانوم اینجا خیلی پرته. ولی چون ما خونمون تو یه روستایی نزدیک اینجااست؛ اینجا رو میشناسم.

مهیا، کرایه را داد. تشکری کرد و پیاده شد.

— خانم؟!

— بله؟!

— می خواهید، من بمونم خدایی نکرده اتفاقی نیفته براتون؟!

مهیا لبخندی زد.

— نه! خیلی ممنون!

راننده جوان، سری تکان داد و رفت.

مهیا رو به ساختمان ایستاد.

— زهرا! آخه برای چی اومدی اینجا؟!

غروب بود و هوا کم کم تاریک می شد. مهیا، وحشت کرده بود. اما مجبور بود؛ به خاطر زهرا اینکار را بکند.

وارد شد. از بین آجر و کیسه های گچ و سیمان گذشت، فریاد زد:

— زهرا کجایی!؟

صدا در ساختمان پیچید و همان باعث شد، مهیا بیشتر بترسد.

زیر لب صلوات می فرستاد. آرام آرام از پله های نیمه کاره را بالا رفت.

— زهرا!؟ کجایی!؟ بخدا الان سکنه میکنم.

صدایی نشنید. هوا تاریک شده بود. به طبقه اول رسید. کلی اتاق بود.

با صدای لرزونی گفت:

— زهرا!؟ توروخدا جواب بده. دارم میمیرم.

مهیا، دیگر از ترس اشک هایش روی گونه اش، سرازیر شده بود. تصمیم گرفت که به شهاب زنگ بزند، تا خواست موبایلش را دربیآورد، صدای گریه ی زهرا را، از یکی از اتاق ها شنید. با خوشحالی به طرف اتاق رفت.

— زهرا! عزیزم کجایی!؟

تک تک اتاق ها را سرک کشید.

— زهرا کدوم اتاقی!؟

صدا از اتاق آخری بود. سریع به طرف اتاق آخری رفت، که پایش به آجرها گیر کرد و افتاد.

— آخ...

دستش را به دیوار تکیه داد و بلند شد. وارد اتاق شد. ولی از چیزی که دید، شوکه شد.

به ظبط صوتی، که صدای گریه از آن پخش می شد، نگاهی کرد؛ که با بسته شدن در، با جیغ بلندی به سمت در چرخید.

با دیدن شخص روبرویش احساس کرد، که قلبش دیگر نبض نمی زد. آرام زمزمه کرد.

— مهران...

قسمت صد و دهم

مهران، با لبخند شیطانی به سمتش آمد.

— اسمم هنوز یادته؟! من فک کردم با وجود این اخوی؛ دیگه اسمم رو یادت بره!!

مهران، هر چقدر نزدیک تر می آمد؛ مهیا به عقب می رفت، تا به دیوار برخورد کرد. خودش را در کنج اتاق پنهان کرد. ساختمان نیمه ساز و هوایی که دیگر کامل تاریک شده بود و حضور مهران... همه دست به دست داده بودند، که مهیا را به حد مرگ، بترسانند! مهیا کنترلی بر اشک هایش و دستان لرزانش نداشت.

— خب، این همه فرار کردی، جواب تلفنم رو ندادی، بهم بی محلی کردی...

که چی؟! دیدی الان روبه روم ایستادی! نه می تونی کاری کنی؛ نه شهاب جونت میتونه نجاتت بده!

مهران نزدیک تر آمد.

دهان مهیا، از ترس خشک شده بود.

— نزدیکم نشو! بخدا جیغ میزنم.

مهران بلند خندید. مهیا با وحشت به خنده بلند و شیطانیش نگاه می کرد.

— جیغ بزن! اصلا می خوام من به جای تو دادو بیداد کنم؟!

مهران شروع کرد به فریاد زدن...

— آهای به دادم برسید. مهران، من رو با نقشه کشونده اینجا... الان یه بلایی سرم میاره!! شهااااب کجایی؟! آخ...

عزیز دلم کجایی که بیای نجاتم بدی!!

مهران شانه هایش را بالا داد.

— دیدی کسی نیومد!

مهیا، بلند زیر گریه زد. خودش را لعنت کرد، که چرا به شهاب خبر نداد. چرا حرف زهرا را باور کرد و آمد.

هر چه مهران به او نزدیک تر می شد، گریه ی مهیا بیشتر می شد.

و شهاب را زیر لب صدا می کرد؛ دیگر فاصله ای بین آن ها نمانده بود.

نقاب من

که مهیا بلند جیغ زد:

— شهااااب...

— ولش کن!

مهیا از شنیدن صدای زنانه ای، شوکه شد. احساس کرد که مهران از او دور شد. آرام چشماش را باز کرد، که با دیدن کسی که روبه رویش بود نالید.

_ نازنین...

مهران اخمی به نازنین کرد.

— قرارمون این نبود...

نازی با اخم نگاهی به مهران انداخت.

— قرار چی؟! اگه می خواستم به قولمون عمل کنم که بعد این قضیه شهاب زنده ات نمی گذاشت. احمق به فکر تو بودم من... حالا هم برو بیرون!

الانم برو بیرون تا صدات کنم.

مهران، با اخم از اتاق بیرون رفت. مهیا، که دیگر تحمل این چیزها را نداشت؛ روی زمین نشست.

— چرا؟! دلیلش چی بود نازی...

فریاد زد:

— هان؟! جوابم رو بده لعنتی... دلیلش چی بود؟!!

نازنین، صندلی ای که در گوشه اتاق بود را، با فاصله روبه رو مهیا گذاشت؛ و روی آن نشست.

— خب اگه گریه هات تموم شد، خبرم کن تا دلیلم رو بهت بگم.

نقاب من

مهیا، اشک هایش را پاک کرد و با عصبانیت به نازنین خیره شد.

— چرا دستات میلرزه؟!

مهیا، به دست های لرزانش نگاهی انداخت. آنقدر ترسیده بود، که کنترلی بر دستانش نداشت.

نازنین موهایش را از جلوی چشمانش، کنار زد.

— اشکال نداره! ترسیدی! الآن خوب میشی. خب از کجا برات تعریف کنم؟! یا اصلا بیا برات داستان تعریف کنم.

نظرت چیه؟!

مهیا با تعجب به حرف های نازی گوش می داد. احساس می کرد، نازی دیوانه شده است...

— یکی بود؛ یکی نبود! یه دختر به اصطلاح شما بسیجیا، جلف، میره یه مهمونی با دوستاش...

مهمونی، نه مهمونیه شما، نه...

پارتی منظورمه! میدونی چی هست دیگه... آخه خودتم از ما بودی!

مهیا، گیج شده بود و سردرگم به نازی نگاه می کرد.

— ولی از بدشانسی دختره، پارتی لو میره و کلی پلیس و بسیجی، میریزه تو مهمونی و بدتر از این، اینه که دختره

دستگیر میشه! ولی نمیتونست بزاره همینطوری ببرندش.... پس شروع کرد به التماس و گریه زاری! که اولین بارم

بودش... دوستم گولم زد... خلاصه اون بسیجیه هم، دلش میسوزه و از دختره قول میگیره، دیگه اینجاها پیداش نشه

و میسپاره به یکی از سربازا برسونتش...

مهیا با صدای لرزونی فریاد زد:

— این چرندیات به من چه ربطی داره؟!

— آروم باش عزیزم! الان میفهمی ربطش به تو چیه!

نازنین، سیگاری را از جعبه سیگار که در جیب مانتویش بود؛ بیرون آورد. سیگار را روشن کرد.

— خب کجا بودیم؟! آها! خب میگفتم این بار هم به خیر گذشت. اما این دختره بدبخت خیلی بدشناس، بود. چون یه بار دیگه، همون پسر، تو یه پار تی دیگه، اونو گرفت. اینبار دیگه بیخیال قضیه نشد و... بازداشتش کرد. پدر دختره وقتی اومد کلانتری؛ می خواست همونجا دخترشو بکشه! اما دوباره اون پسر، قهرمان بازی درآورد و دختره رو نجات داد.

پک محکمی از سیگار کشید.

— گذشت و گذشت... تا اینکه، اون دختره، عاشق پسر شد. ولی اون کجا و، پسر ی مسجدی و نظامی کجا؟! پسر، هم محلی اونا بود و مطمئن بود، که پسرای محله همه چیز رو درباره ی دختره به اون میگفتند؛ ولی دختره تسلیم نشد. هر کاری کرد، که پسر بهش وابسته بشه؛ اما نشد! هر بار، با بدترین حالت، پشش می زد. دختره حتی یه مدت شایعه درست کرده بود که خودش و پسر باهم دوستند! با اینکه کسی باور نمی کرد. اما اون می خواست، که فقط به معشوقه ش نزدیک بشه...

مهیا، گیج شده بود. چیزهایی حدس می زد، ولی دعا می کرد، که آن طور نباشد...

— بعد اون شایعه؛ معلوم بود اخوی خیلی عصبی شده بود. چون اومد و موضوع رو با پدر دختره، در جریان گذاشت... د بدبختی دختره شروع شد! پدرش تا چند ماه اونو تو خونه زندانی کرد. دختره افسرده شد، تا موقعه ای که دوستاش به دادش رسیدند.

مهیا، با تعجب به او نگاه کرد. به ذهنش رسید، که این داستان چقدر شبیه داستان زندگی نازنین بود. مخصوصا آن قسمت افسردگی و زندانی شدنش در خانه و ...

— زیاد فکر نکن! آره! اون احمق من بودم!

نازنین از جایش بلند شد و به سمت مهیا رفت.

— واون سنگدلی که منو عاشق خودش کرد؛ شهاب... شوهر توعه...

مهیا، از شوکی که به او وارد شد، احساس می کرد تمام بدنش یخ کرده است.

نمی توانست این چیزها را هضم کند.

— تعجب نکن! من خر، عاشق جناب سرگرد، پاسدار، شهاب مهدوی، شدم.

خندید و رو به مهیا گفت:

— مسخره است! نه!؟

شروع کرد به قدم زدن.

— ولی من میتونستم، بیشتر بهش نزدیک بشم؛ ولی تو نذاشتی. آره! اینجوری نگام نکن. تو نذاشتی؛ بعد چاقو

خوردن شهاب به خاطر تو! با رفت و آمدای خانوادگیتون برای من زنگ خطر به صدا در اومد. باید دست به کار میشدم.

از بابام پول دزدیدم. به یکی سپردم که بهت پیام بده و یه جورایی مخت رو، بزنه! ولی اون بی عرضه! پولم رو بالا کشید و رفت. دیگه ناامید شده بودم و دست به دامان، مهران شدم. مهران، که البته پول بیشتری می خواست؛ اما

بہتر از اون ساسان احمق، میتونست کاری کنه. بعد رفتنت به راهیان نور و قضیہ جاموندت، دیگہ نظرم رو نسبت به قضیہ عوض کرد. قبلا فقط می خواستم تو رو از اون جدا کنم، ولی بعد از اون، فقط می خواستم تو رو، تو چشم شہاب و خانوادش، بد کنم.

مہیا، سرش را پایین انداخت و حق می کرد. شنیدن این حرف ها برایش خیلی سخت بود.

باور نمی کرد؛ دوست صمیمیش، این همه برای بدبخت کردنش، تلاش کرده بود.

— گریه کن... آره... گریه کن...

با عصبانیت داد زد:

— وقتی فهمیدم تو با شہاب عقد کردی؛ بیشتر از تو گریه کردم! هنوز داشتم از کاری کہ اون عوضی با من کرد، عذاب میکشیدم؛ کہ خبر عقدت رو، زہرا بهم داد...

نازنین، اشک هایش را محکم از روی گونه هایش پاک کرد و عصبی به سیگار پکی زد.

— تو... زندگیم رو نابود کردی! فقط می خوام بدونم، چطور میتونی با آرامش زندگی کنی؟! ها؟!!

عصبی فریاد زد.

— آشغال چطور میتونی با کسی کہ دوستت عاشقش بود، زندگی کنی؟! ها؟!!

به مہیا پشت کرد.

— بگو کہ همه چیزایی کہ گفتمی دروغه... بگو نازی... بگو داشتی شوخی می کردی... بگو کہ مہران رو، تو نفرستادی. عوضی اون داشت منو با ماشین زیر میگرفت.

فریاد زد:

— میدونم! ولی شہاب نجات داد. کاشکی زیرت می گرفت و از دستت خلاص می شدم!

نقاب من

مهیا، چشمانش را، محکم روی هم فشار داد. سر درد شدیدی گرفته بود. از گریه ی زیاد؛ نمی توانست چشمانش را باز کند.

آرام، چشمانش را باز کرد؛ که نازی را ندید. با ترس به اطراف نگاهی انداخت.

— نازی... نازی...

بلند داد زد:

— نازی کجایی!؟

با شنیدن صدای حرکت کردن ماشینی، پی به قضیه برد. چشمانش را محکم روی هم فشار داد. حالش اصلا مساعد نبود. این موقع شب و موندن در این ساختمان، ترس بدی در وجودش ایجاد کرده بود. یاد شهاب افتاد، سریع به سمت کیفش رفت. موبایلش را درآورد؛ و شماره شهاب را گرفت.

شهاب، جواب نمی داد. دیگر ناامید شد. تا می خواست قطع کند، صدای شهاب در گوشی پیچید.

— جانم!؟

قسمت صد و دوازدهم

شهاب، برگه ها رو داخل پوشه گذاشت.

— خب، خسته نباشید آقایون! فعلا تا اینجا کافیه اگه سوالی در مورد ماموریت داشتید؛ پرسید. اگه هم ندارید، یا علی (ع)!

همه از جایشان بلند شدند. تلفن شهاب زنگ خورد. با دیدن اسم، حاج خانوم، لبخندی زد.

گوشی را برداشت. منتظر ماند، همه از اتاق خارج شوند؛ تا جواب دهد. همزمان با بستن شدن در، دکمه اتصال رو لمس کرد.

— جانم!؟

شهاب با شنیدن صدای گریه مهیا، با نگرانی پرسید:

— مهیا؛ چرا گریه می کنی!؟

مهیا که از ترس، تسلطی بر لرزش صدایش و گریه کردنش نداشت؛ با گریه ادامه داد.

— شهاب... تورو خدا بیا... منو از اینجا ببر...

شهاب صدایش بالاتر رفت:

نقاب من

— خب بگو کجایی؟! اصلا چی شده مهیا؟! چرا صدات میلرزه؟!

حرف بزن داری سکتتم میدی...

— شهاب فقط بیا!

— مهیا... حرف بزن! الو... الو... مهیا...!

گوشی رو قطع کرد. سریع سویچ و کتش را برداشت. با صدای بلند، سرباز را صدا کرد.

— احمدی!

در باز شد.

— بله قربان!؟

— به سروان کمیلی بگید، حواسشون به همه چی باشه. من دارم میرم. شاید شب نیومدم.

— چشم قربان!

شهاب، سریع به طرف ماشینش دوید. با صدای موبایلش، نگاهی به صفحه موبایل، انداخت. پیام، از طرف مهیا بود. پیام را سریع باز کرد. آدرس بود. ماشین را روشن کرد. هر چقدر به آدرس فکر می کرد؛ این آدرس را به خاطر نمی آورد.

سریع آدرس را در GPS زد. یک چشمش به جاده بود و یک چشمش به صفحه موبایل...

طبق نقشه ای که روی صفحه موبایل نمایش داده می شد؛ رانندگی می کرد. هر چقدر هم که به مهیا زنگ می زد، تلفنش خاموش بود. پایش را روی پدال گاز، فشار داد. کم کم از شهر خارج شد. با عصبانیت به فرمان کوبید.

— کجا رفتی مهیا!!!

مهیا نگاهی به موبایلش، که خاموش شده بود انداخت.

— لعنتی!

صدای پارس سگ، به گوشش رسید. یاد آن روزی افتاد که در جاده جامانده بود.

هوا تاریک تاریک شده بود، و غیر از نور ماه، نور دیگری نبود. مهیا خودش را آرام، به سمت گوشه ی اتاق کشاند. از درد پایش، چشمانش را روی هم فشار داد. نگاهی به زانوی زخمیش انداخت. شلوارش، پاره شده بود و خون روی آن خشک شده بود..

نگاهی به اطراف انداخت. کاشکی جراتش را داشت، که بلند شود و از این ساختمان بیرون برود.

خودش را محکم در آغوش گرفت و آرام آرام گریه می کرد. تنها امیدش، فقط شهاب بود.

شهاب، ماشین را نگه داشت. با دیدن ساختمان نیمه کار؛ دیوانه وار، از ماشین، پیاده شد.

— یافاطمه الزهرا! مهیا، اینجا چیکار می کنی!

افکار زیادی به ذهنش می رسید که همه را پس زد و با سرعت به طرف ساختمان رفت.

با صدای بلند داد زد:

— مهیییی!!!

با دیدن پله ها، به سرعت از آنها بالا رفت. نگاهی به اتاق ها انداخت؛ لکه هاز خونی را روی زمین دید. یاحسینی، زیر لب گفت.

— مهیا کجایی!؟

به تک تک اتاق ها سر زد. اتاق آخری را سرک کشید، تا می خواست از آن خارج شود...

مهیا را در گوشه اتاق دید به سرعت به سمتش رفت.

— مهیا!

مهیا، با چشمانی پر اشک، به شهاب نگاهی انداخت.

نقاب من

— شهاب!

شهاب کنارش زانو زد و جسم لرزانش را به آغوش کشید.

مهیا، حق حق کنان پیراهن شهاب را، در مشتش گرفته بود و اسمش را صدا می زد.

شهاب، دستانش را نوازش گونه روی بازو های مهیا، می کشید.

— آروم باش عزیز دلم... آروم باش خانومی...

مهیا، نمی خواست از شهاب جدا شود. الآن، احساس امنیت می کرد. صدای گریه اش بالاتر رفت و شهاب را دیوانه تر کرد.

— مهیا... خانمی... پاشو بریم عزیزم!

مهیا نگاهی به پایش انداخت.

شهاب، رد نگاهش را گرفت. با دیدن پای زخمی مهیا، چشمانش را از عصبانیت بست.

— به من تکیه بده!

مهیا با کمک شهاب، از جایش بلند شد. با کمک شهاب از اتاق بیرون رفتند. مهیا، سریع سرش را در سینه ی شهاب پنهان کرد. دوست نداشت دیگر این جارا ببیند. شهاب، نگاهی به مهیا انداخت. متوجه ترسش شد.

از ساختمان بیرون آمدند. شهاب، در را باز کرد و مهیا را روی صندلی نشاند. دست مهیا را گرفت. از ترس، دستانش یخ کرده بود. کتش را درآورد و روی مهیا انداخت و سوار ماشین شد...

قسمت صد و سیزدهم

در طول راه، مهیا نگاهش را به بیرون دوخته بود. و آرام آرام؛ اشک می ریخت. و حتی یک لحظه دست شهاب را ول نکرد.

شهاب، به دستش که مهیا آن را محکم گرفته بود، نگاهی انداخت.

آشفته بود... می خواست هر چه زودتر بداند، که برای چه مهیا این وقت شب، آن هم همچین جایی، بود. اصلا چه اتفاقی افتاده، که مهیا این همه ترسیده و دست و پایش و پیشانیش زخمی شده...

دوست داشت، سریع جواب سوال هایش را بداند. ولی با وضعیت مهیا، نمی توانست چیزی بپرسد. باید تا رسیدن به خانه و آرام شدن مهیا، صبر می کرد.

نقاب من

ماشین را داخل خانه برد. به سمت مهیا رفت و کمکش کرد، که پیاده شود. وارد خانه شدند. مهیا خودش را به شهاب نزدیک کرد.

— شهاب چرا اینجا تاریکه؟! —

شهاب به مهیا که ترسیده بود، نگاهی انداخت.

— خانمی؛ کسی خونه نیست... برای همین چراغارو خاموش کردیم.

— روشنشون کن.

شهاب کلید را زد. مهیا وقتی خانه روشن شد، نفس آسوده ای کشید.

با کمک شهاب، از پله ها بالا رفتند. وارد اتاق شهاب شدند. شهاب، مهیا را روی تخت نشانده. چادر و مغنه مهیا را از سرش برداشت؛ و کمکش کرد، که دراز بکشد. تا شهاب خواست که بلند شود؛ مهیا دستش را محکم گرفت و سر جایش نشست.

— کجا میری شهاب؟! —

شهاب نگاهی به دستان مهیا، و به چشمان ترسانش انداخت؛ و از عصبانیت چشمانش را، محکم روی هم فشرد.

— عزیزم... خانمی... میرم جعبه کمک های اولیه رو بیارم؛ زخم هات رو پانسمان کنم. زود برمیگردم.

شهاب از اتاق بیرون رفت. سریع جعبه را برداشت و به آشپزخانه رفت. یک لیوان آب قند، درست کرد و به اتاق برگشت. با دیدن مهیا، که گوشه ی تخت، در خودش جمع شده و زانوهایش را در آغوش گرفته بود؛ وسایل را روی میز کارش گذاشت و به سمتش رفت.

— مهیا! چرا گریه میکنی خانمی؟! —

— شهاب... میترسم.

گریه نگذاشت، که صحبتش را ادامه بدهد. شهاب او را در آغوش کشید و بوسه ای روی موهایش گذاشت. دیگر نمی توانست تحمل کند، باید از قضیه سر درمی آورد.

— مهیا... عزیزم، نمی خوام بگی چی شده؟! اصلا تو؟ اونجا؟ تو بیابون؟ تو اون ساختمون؟ چیکار می کردی؟! —

نقاب من

مهیا، نفس عمیقی کشید. الان که در آغوش شهاب بود؛ دیگر ترسی از چیزی نداشت. شروع کرد، به تعریف کردن... از تماس زهرا... از افتادنش... از مهران و صحبت هاب نازنین... از ترسیدنش... گفت و شهاب شکست... گفت و رگ گردن شهاب، برجسته شد... گفت و شهاب از عصبانیت، کمر مهیا را فشرد...

مهیا زار می زد و تعریف می کرد و شهاب پا به پایش داغون تر می شد!

— شهاب! خیلی ترسیدم. وقتی مهران رو دیدم. وقتی بهم نزدیک شد. دوست داشتم خودم رو بکشم.

دستان شهاب مشت شد. مطمئن بود اگر مهران را گیر می آورد، او را می کشت.

مهیا، کم کم آرام شد. شهاب لیوان آب قند را، به دستش داد. مهیا مقداری از آب قند را، خورد. شهاب مشغول پانسمان زانو و پیشانی و دستان مهیا، شد.

بوسه ای روی پیشانی اش گذاشت.

— الان میام!

مهیا سری تکان داد.

شهاب، به اتاق مریم رفت و یک دست لباس برداشت و به اتاق برگشت.

— مهیا جان! بیا این لباس ها رو تنت کن.

مهیا سری تکان داد. شهاب، از اتاق خارج شد. موبایلش را درآورد و شماره محسن را گرفت.

— سلام کجایی؟!

— مریم باهاته؟!

— چیزی نیست!

— زود بیاید خونمون.

— بیا بهت میگم.

تماس را قطع کرد. خداراشکر کرد، نزدیک بودند. اینطور بهتر میتوانست کارش را انجام دهد.

در را زد و وارد اتاق شد. مهیا روی تخت نشسته بود. شهاب، با لبخند به طرفش رفت.

مهیا به کمر بند شهاب خیره شده بود.

شهاب رد نگاهش را گرفت، که متوجه اسلحه اش شد!

— چیه خانوم؟! به چی خیره شدی؟! —

— شهاب، ازش استفاده که نمیکنی! —

شهاب، کمک کرد، مهیا روی تخت دراز بکشد.

— وقتی لازم باشه، استفاده میکنم. —

شروع کرد، به نوازش موهای مهیا... نگاهی به زخم پیشانی و چشمان مهیا انداخت؛ که از گریه ی زیاد، دورشان سرخ شده بود.

— شهاب خوابم میاد!

— خب بخواب خانمی!

— میترسم چشم رو ببندم.

شهاب، چشمانش را محکم روی هم فشار داد و دستامش را مشت کرد.

— من برات مداحی بخونم؛ آروم میشی... —

مهیا سرش را تکان داد.

— منو یکم ببین... سینه زنیم رو هم ببین... ببین که خیس شدم... عرق نوکریمه این...

دلم یه جوریه... ولی پراز صبوریه... چقدر شهید دارن... میارن از تو سوریه...

چقدر شهید دارن... میارن از تو سوریه...

منم باید برم... آره برم سرم بره...

نزارم هیچ حرومی... طرف حرم بره... یه روزی هم بیاد... نفس آخرم؛ بره...

قسمت صد و چهاردهم

نگاهی به مهیا، که آرام خوابیده بود؛ انداخت. با صدای آیفون، سریع از جایش بلند شد و خودش را به آن رساند. در را باز کرد. به اتاق برگشت. اسلحه و موبایل و کتش را برداشت. بوسه ای روی موهای مهیا کاشت و پایین رفت.

محسن و مریم وارد خانه شدند.

— چی شده داداش!؟

شهاب، اسلحه اش را در پشت کمرش گذاشت.

— چیزی نیست. مریم برو پیش مهیا حواست بهش باشه... یه ثانیه هم تنهات نزار... چراغ هارو هم خاموش نکن!

— شهاب! چی شده؟! خب حرف بزن!

— بعد بهت میگم... محسن تو با من بیا!

قبل از اینکه بیرون بره، مریم را صدا کرد.

— مریم به خانوادش زنگ بزن بگو که امشب میمونه پیشت، در مورد زخماتش هم چیزی نگو...

مریم، سری تکان داد و به اتاق شهاب رفت. مریم، با دیدن صورت زخمی مهیا؛ نگران به سمتش رفت.

— خدای من! چه اتفاقی افتاده برات...

سریع، تلفن مهیا را، از کیفش بیرون آورد. خاموش بود. بین وسایل شهاب گشت و شارژر را درآورد و گوشی را به شارژ زد. به محض اینکه روشن شد، دنبال شماره مهلا خانم، گشت؛ که با پیدا کردنش، دکمه اتصال را لمس کرد.

نقاب من

— الو! مهیا مادر! چرا جواب نمیدی؟!

— سلام خاله مهلا، من مریمم!

— سلام دخترم! شرمنده فک کردم مهیایی... تو خوبی؟! آقا محسن خوبند؟!

— خداروشگر سلام داره خدمتتون... راستش، زنگ زدم بگم؛ مهیا امشب پیش من میمونه. الان هم خودش داره شام درست میکنه، دیگه من زنگ زدم.

— چرا چیزی شده؟!

— نه خاله جان! مامان و بابام رفتند روستا؛ خونه ی عمه نسترن. چون تنهام؛ گفتم، کنارم بمونه. چون ممکنه شهاب هم بره کار دیر بیاد.

— می خواید بیاید خونمون؟!

— نه نه خاله! منم کار دارم. بمونیم بهتره...

— باشه عزیزم! مهیا کارش تموم شد یه زنگ بهم بزنه...

— باشه حتما!

— عزیزم سلام برسون!

— سلامت باشید. خداحافظ!

گوشی را قطع کرد. نفس عمیقی کشید. سریع به اتاقش رفت و لباسش را عوض کرد. کتاب هایش را برداشت و به اتاق شهاب برگشت.

— باورم نمیشه همچین کاری کرده باشه!!

شهاب، پوزخندی زد.

نقاب من

— من از اول بهت گفتم؛ این دختره ولکن ماجرا، نیست.

— حالا می خوامی بری اونجا برای چی؟!

— اونجا پاتوقشونه!

— خب بری... می خوامی چیکار کنی؟!

— بیج تو همین خیابون.

محسن پیچید.

— جواب منو بده!

— همینجاست. بایست.

محسن، ماشین را نگه داشت.

شهاب، زود پیاده شد و به صدا زدن های محسن هم، توجه نکرد.

صدای آهنگ، از خانه بیرون می آمد. شهاب پشت سرهم آیفون را زد.

که نازنین؛ با لباس نامناسب در را باز کرد. شهاب سرش را برگرداند. فریاد زد:

— یه چیزی تنت کن!

نازنین، که از حضور شهاب، شکه شده بود؛ آرام آرام به عقب رفت و یک مانتو و شال سرش کرد.

پارتی، دخترانه بود. دخترها با دیدن تیپ شهاب و محسن با فکر اینکه پارتی لو رفته، با جیغ و داد؛ به طبقه بالا رفتند.

شهاب، به سمت نازنین رفت. نازنین به عقب برگشت و نیشخندی روی لبش جای گرفت.

— میدونستم برمیگردی پیشم..

شهاب، با عصبانیت، نگاهی به نازنین انداخت.

نقاب من

— الان کارت به جایی میرسه میری سراغ زخم؟!!!!

چرا لالمونی گرفتی...؟؟!!

نازنین، دوست نداشت، از خودش ضعفی نشان بدهد.

— من فقط می خواستم بهش حقیقت رو بگم..

شهاب با اخم به نازنین نزدیک شد و با عصبانیت غرید:

— حقیقت رو بگی؟! کدوم حقیقت؟! حقیقت اینکه عوضی تر از تو، پیدا نمیشه؟!!

خجالت نمیکشی بعد اون گندکاریت! دوباره برگشتی؟! چرا بهش نگفتی چه گندی زدی؟! هان؟!؟! چرا؟! اگه می

خواستی حقیقت رو بگی؛ چرا کامل براش تعریف نکردی؟!!

نازنین، از خشم و عصبانیت شهاب ترسید.

— حالا زن من رو میترسونید. حالا به جایی رسیدی، که برای انتقام از من، سراغ زخم میری! اینجوری عذابش میدی!

ولی کور خوندی...

فریاد زد:

— پای کسی که بخواد مهیای منو اذیت کنه؛ قلم میکنم... شنیدی؟! پاش رو قلم میکنم!!

نازنین که نمی خواست کم بیاورد؛ گفت:

— اینقدر زخم زخم نکن... زن تو هم با دخترای خیابونی، فرقی نمیکنه...

شهاب، با عصبانیت به طرفش آمد. دستش را بالا آورد، که نازنین عقب برگشت و پایش به میز گیر کرد و روی زمین

افتاد. شهاب از عصبانیت به نفس نفس زدن، افتاد.

دستش را پایین آورد.

نقاب من

— حیفه که دستمو نجس کنم... به پاکی زخم، ایمان دارم. اینقدر ایمان دارم، که به حرف های چرت تو اهمیت ندم. حالا مثل بچه ی آدم، آدرس اون عوضی! مهران رو بهم میدی...

فریاد زد:

— باتوام! آدرس اون عوضی رو بده!

نازنین، که به این همه عشق شهاب به مهیا، حسادت می کرد؛ حاضر نبود که آدرس را به شهاب بدهد.

— من هیچ آدرسی ازش ندارم!

شهاب فریاد زد:

— نزار دیونه شم... دارم بهت میگم، آدرس اون آشغال رو بده!

— آدرسش رو بهت نمیدم. برا چیتته؟

ادامه قسمت صد و چهاردهم

را به سمت نازنین گرفت.

— ببند دهن تو تا برات نبستمش!

محسن به سمتش آمد.

— شهاب داری چیکار میکنی؛ شهاب؟! اسلحتو بکش اونور...

شهاب، بی توجه به محسن، روبه نازنین که از ترس اسلحه، میلرزید؛ گفت:

— اینقدر برام کم ارزشی، که میتونم... همین الان میتونم... کارتو یه سره کنم... پس مثل بچه ی آدم آدرس رو بده!

نازنین، تند تند سرش را تکان داد؛ و با گریه و زاری گفت:

— باشه! آدرس رو میدم. فقط اسلحه رو بکش اونورا!

شهاب اسلحه را پشت کمرش گذاشت.

محسن، نفس آسوده ای کشید...

— زود باش...!

قسمت صد و پانزدهم

شهاب، سوار ماشین شد و در را بست. محسن ماشین را روشن کرد.

— واقعا می خواستی بهش شلیک کنی!؟

— مگه مملکت بی صحابه؛ که الکی پیام به یکی شلیک کنم. فقط می خواستم بترسونمش و آدرس اون عوضی رو ازش بگیرم.

— می خوای چیکارش کنی!؟

شهاب با اخم به بیرون خیره شد.

نقاب من

— الان خودت میبینی!

یک ربع ساعت طول کشید، تا به آدرسی که نازنین به آنها داده بود؛ برسند.

تا شهاب خواست پیاده بشود، محسن دستش را گرفت.

— شهاب، اسلحت رو بزار تو ماشین...

— محسن؛ حواسم هست.

— شهاب لطفا!

شهاب، کلافه اسلحه اش را به سمت محسن گرفت و پیاده شد.

به برج روبه رویش، نگاهی انداخت. محسن خودش را به شهاب رساند. شهاب به سمت ورودی رفت، که نگهبان اجازه نداد وارد شود.

— با کی کار داری آقا؟!

— صولتی! مهران صولتی!

— چه کاره اشی؟!

شهاب کارت شناسایی خودش را درآورد و نشان نگهبان داد. نگهبان سری تکان داد. شهاب، با محسن به سمت آسانسور رفتند. شهاب، دکمه طبقه ۸ را فشار داد؛ با پا به کف آسانسور ضربه می زد. محسن دستی بر شانه اش گذاشت.

— آروم باش...

شهاب سری تکان داد.

— آرومم! آرومم!

طبقه هشتم.

در آسانسور باز شد. شهاب به سمت در قهوه ای رنگ رفت و چند بار پشت سرهم زنگ را زد.

در باز شد و پسری از لای در سرش را بیرون آورد.

— چی میخوای؟! بلد نیستی مثل آدم زنگو بزنی؟! شهاب عصبی لگدی به در زد که پسره شوکه به عقب پرت شد. شهاب عصبی وارد خانه شد. خانه پر از دود بود. به دو پسر که روی مبل نشسته بودند، که گویا مست بودند نگاهی انداخت. مهران بی خبر از همه جا از اتاق بیرون آمد.

— اشکان کی بود، اینطوری زنگو می زد؟!!

مهران، پشت سر شهاب ایستاد.

— مگه اینجا طویله است... سر تو انداختی اومدی تو!!

شهاب برگشت. مهران با دیدن شهاب کپ کرد.

— آره طویله است. اگه طویله نبود؛ تویه حیوون اینجا چیکار می کردی پس؟!!

ومشتی که شهاب به صورت مهران زد، مهران را فرش زمین کرد.

شهاب، رو به محسن گفت.

— حواست به اینا باشه، فرار نکنن!

با عصبانیت به طرف مهران رفت و یقه اش را گرفت و از جا بلندش کرد.

— پس چرا حرف نمیزنی هان؟! الان که خوب بلبل زبونی می کردی...

و مشت دوم شهاب، سمت چپ صورت مهران را هدف گرفت.

— الان کارت به جایی میرسه... زخم رو میکشی تو بیابون و میترسونیش؟!!

— بخدا نازنین گفت.

مشت محکمی که شهاب به صورتش زد، توان ایستادن را از او گرفت.

شهاب، کنار مهران روی زمین زانو زد و با صدای عصبی عربده زد:

نقاب من

— غلط کرده! تو هر کی یه چیز بهت می‌گه میری انجام میدی؟! هان!؟

روی شکمش نشت و یقه اش را گرفت. کمی بلندش کرد.

— که زخم رو تو ساختمون گیر میاری؟! هان!؟

ومشتی، زیر چشمش نشانده.

— که هیچکی به دادش نمیرسه!؟

و مشت بعدی...

عربده زد:

— که براش برنامه داشتید...

شهاب دیوانه شده بود؟ نمی دانست، طوفانی که در وجودش به راه افتاده بود را، چگونه آرام کند.

بی مهابا، پشت سرهم، به صورت مهران مشت می زد. محسن به طرفش دوید و او را از مهران جدا کرد.

شهاب ایستاد. با آستینش، دانه های عرقی که روی پیشانی‌اش نشسته بود را پاک کرد. نگاهی به صورت غرق خون مهران انداخت.

— کسی که به ناموس من چشم داشته باشه و بخواد، حتی برای یه لحظه... اون رو بترسونه... نفسش رو میبرم!

فهمیدی!؟

فریاد زد:

— نفسش رو میبرم...

و لگدی به پهلو مهران زد.

محسن به طرفش آمد.

— بیا اینور شهاب کشتیش...

نقاب من

— کاشکی بزاری بکشمش!

محسن به مهرانی که با صورت خونی پهلویش را گرفته بود و آرام ناله می کرد، نگاهی انداخت. محسن اولین بار بود، شهاب را اینقدر عصبی می دید. به سمت شهاب رفت.

— بریم دیگه...

— یه لحظه صبر کن بچه های ستاد دارن میان اینارو جمع کنند!

محسن، نگاهی به میز که پر از شراب و بسته های پودر سفید رنگی بود، انداخت. حدس می زد که مواد مخدر باشد...

#قسمت_صد_و_بازده

#فاطمه_امیری

— بعد اون شایعه؛ معلوم بود اخوی خیلی عصبی شده بود. چون اومد و موضوع رو با پدر دختره، در جریان گذاشت... د بدبختی دختره شروع شد! پدرش تا چند ماه اونو تو خونه زندانی کرد. دختره افسرده شد، تا موقعه ای که دوستاش به دادش رسیدند.

مهیا، با تعجب به او نگاه کرد. به ذهنش رسید، که این داستان چقدر شبیه داستان زندگی نازنین بود. مخصوصا آن قسمت افسردگی و زندانی شدنش در خانه و ...

— زیاد فکر نکن! آره! اون احمق من بودم!

نازنین از جایش بلند شد و به سمت مهیا رفت.

— واون سنگدلی که منو عاشق خودش کرد؛ شهاب... شوهر توعه...

مهیا، از شوکی که به او وارد شد، احساس می کرد تمام بدنش یخ کرده است.

نمی توانست این چیزها را هضم کند.

— تعجب نکن! من خر، عاشق جناب سرگرد، پاسدار، شهاب مهدوی، شدم.

خندید و رو به مهیا گفت:

— مسخره است! نه!؟

شروع کرد به قدم زدن.

— ولی من میتونستم، بیشتر بهش نزدیک بشم؛ ولی تو نذاشتی. آره! اینجوری نگام نکن. تو نذاشتی؛ بعد چاقو

خوردن شهاب به خاطر تو! با رفت و آمدای خانوادگیتون برای من زنگ خطر به صدا در اومد. باید دست به کار میشدم.

از بابام پول دزدیدم. به یکی سپردم که بهت پیام بده و یه جورایی مخت رو، بزنه! ولی اون بی عرضه! پولم رو بالا کشید و رفت. دیگه ناامید شده بودم و دست به دامان، مهران شدم. مهران، که البته پول بیشتری می خواست؛ اما بهتر از اون ساسان احمق، میتونست کاری کنه. بعد رفتنت به راهیان نور و قضیه جاموندت، دیگه نظرم رو نسبت به

نقاب من

قضیه عوض کرد. قبلا فقط می خواستم تو رو از اون جدا کنم، ولی بعد از اون، فقط می خواستم تو رو، تو چشم شهاب و خانوادش، بد کنم.

مهیا، سرش را پایین انداخت و هق هق می کرد. شنیدن این حرف ها برایش خیلی سخت بود.

باور نمی کرد؛ دوست صمیمیش، این همه برای بدبخت کردنش، تلاش کرده بود.

— گریه کن... آره... گریه کن...

با عصبانیت داد زد:

— وقتی فهمیدم تو با شهاب عقد کردی؛ بیشتر از تو گریه کردم! هنوز داشتم از کاری که اون عوضی با من کرد، عذاب میکشیدم؛ که خبر عقدت رو، زهرا بهم داد...

نازنین، اشک هایش را محکم از روی گونه هایش پاک کرد و عصبی به سیگار پکی زد.

— تو... زندگیم رو نابود کردی! فقط می خوام بدونم، چطور میتونی با آرامش زندگی کنی؟! ها؟! ها!؟

عصبی فریاد زد.

— آشغال چطور میتونی با کسی که دوستت عاشقش بود، زندگی کنی؟! ها!؟

به مهیا پشت کرد.

— بگو که همه چیزایی که گفتم دروغه... بگو نازی... بگو داشتی شوخی می کردی... بگو که مهران رو، تو نفرستادی. عوضی اون داشت منو با ماشین زیر میگرفت.

فریاد زد:

— میدونم! ولی شهاب نجات داد. کاشکی زیرت می گرفت و از دستت خلاص می شدم!

مهیا، چشمانش را، محکم روی هم فشار داد. سر درد شدیدی گرفته بود. از گریه ی زیاد؛ نمی توانست چشمانش را باز کند.

نقاب من

آرام، چشمانش را باز کرد؛ که نازی را ندید. با ترس به اطراف نگاهی انداخت.

— نازی... نازی...

بلند داد زد:

— نازی کجایی!؟

با شنیدن صدای حرکت کردن ماشینی، پی به قضیه برد. چشمانش را محکم روی هم فشار داد. حالش اصلاً مساعد نبود. این موقع شب و موندن در این ساختمان، ترس بدی در وجودش ایجاد کرده بود. یاد شهاب افتاد، سریع به سمت کیفش رفت. موبایلش را درآورد؛ و شماره شهاب را گرفت.

شهاب، جواب نمی داد. دیگر ناامید شد. تا می خواست قطع کند، صدای شهاب در گوشی پیچید.

— جانم!؟

#قسمت_صد_و_دوازده

شهاب، برگه ها رو داخل پوشه گذاشت.

— خب، خسته نباشید آقایون! فعلا تا اینجا کافیه اگه سوالی در مورد ماموریت داشتید؛ پرسید. اگه هم ندارید،
یا علی(ع)!

همه از جایشان بلند شدند. تلفن شهاب زنگ خورد. با دیدن اسم، حاج خانوم، لبخندی زد.

گوشی را برداشت. منتظر ماند، همه از اتاق خارج شوند؛ تا جواب دهد. همزمان با بستن شدن در، دکمه اتصال رو
لمس کرد.

— جانم!؟

شهاب با شنیدن صدای گریه مهیا، با نگرانی پرسید:

— مهیا؛ چرا گریه می کنی!؟

مهیا که از ترس، تسلطی بر لرزش صدایش و گریه کردنش نداشت؛ با گریه ادامه داد.

— شهاب... تو رو خدا بیا... منو از اینجا ببر...

شهاب صدایش بالاتر رفت:

— خب بگو کجایی!؟ اصلا چی شده مهیا!؟ چرا صدات میلرزه!؟

حرف بزن داری سکتتم میدی...

— شهاب فقط بیا!

— مهیا... حرف بزن! الو... الو... مهیا...!

گوشی رو قطع کرد. سریع سویچ و کتش را برداشت. با صدای بلند، سرباز را صدا کرد.

نقاب من

— احمدی!

در باز شد.

— بله قربان!؟

— به سروان کمیلی بگید، حواسشون به همه چی باشه. من دارم میرم. شاید شب نیومدم.

— چشم قربان!

شهاب، سریع به طرف ماشینش دوید. با صدای موبایلش، نگاهی به صفحه موبایل، انداخت. پیام، از طرف مهیا بود. پیام را سریع باز کرد. آدرس بود. ماشین را روشن کرد. هر چقدر به آدرس فکر می کرد؛ این آدرس را به خاطر نمی آورد.

سریع آدرس را در GPS زد. یک چشمش به جاده بود و یک چشمش به صفحه موبایل...

طبق نقشه ای که روی صفحه موبایل نمایش داده می شد؛ رانندگی می کرد. هر چقدر هم که به مهیا زنگ می زد، تلفنش خاموش بود. پایش را روی پدال گاز، فشار داد. کم کم از شهر خارج شد. با عصبانیت به فرمان کوبید.

— کجا رفتی مهیا!!!

مهیا نگاهی به موبایلش، که خاموش شده بود انداخت.

— لعنتی!

صدای پارس سگ، به گوشش رسید. یاد آن روزی افتاد که در جاده جامانده بود.

هوا تاریک تاریک شده بود، و غیر از نور ماه، نور دیگری نبود. مهیا خودش را آرام، به سمت گوشه ی اتاق کشاند. از درد پایش، چشمانش را روی هم فشار داد. نگاهی به زانوی زخمیش انداخت. شلوارش، پاره شده بود و خون روی آن خشک شده بود..

نگاهی به اطراف انداخت. کاشکی جراتش را داشت، که بلند شود و از این ساختمان بیرون برود.

نقاب من

— آروم باش عزیز دلم... آروم باش خانومی...

مهیا، نمی خواست از شهاب جدا شود. الآن، احساس امنیت می کرد. صدای گریه اش بالاتر رفت و شهاب را دیوانه تر کرد.

— مهیا... خانمی... پاشو بریم عزیزم!

مهیا نگاهی به پایش انداخت.

شهاب، رد نگاهش را گرفت. با دیدن پای زخمی مهیا، چشمانش را از عصبانیت بست.

— به من تکیه بده!

مهیا با کمک شهاب، از جایش بلند شد. با کمک شهاب از اتاق بیرون رفتند. مهیا، سریع سرش را در سینه ی شهاب پنهان کرد. دوست نداشت دیگر این جارا ببیند. شهاب، نگاهی به مهیا انداخت. متوجه ترسش شد.

از ساختمان بیرون آمدند. شهاب، در را باز کرد و مهیا را روی صندلی نشاند. دست مهیا را گرفت. از ترس، دستانش یخ کرده بود. کتش را درآورد و روی مهیا انداخت و سوار ماشین شد...

#قسمت_صد_و_سیزده

در طول راه، مهیا نگاهش را به بیرون دوخته بود. و آرام آرام؛ اشک می ریخت. و حتی یک لحظه دست شهاب را ول نکرد.

شهاب، به دستش که مهیا آن را محکم گرفته بود، نگاهی انداخت.

آشفته بود... می خواست هر چه زودتر بداند، که برای چه مهیا این وقت شب، آن هم همچین جایی، بود. اصلا چه اتفاقی افتاده، که مهیا این همه ترسیده و دست و پایش و پیشانیش زخمی شده...

دوست داشت، سریع جواب سوال هایش را بداند. ولی با وضعیت مهیا، نمی توانست چیزی بپرسد. باید تا رسیدن به خانه و آرام شدن مهیا، صبر می کرد.

ماشین را داخل خانه برد. به سمت مهیا رفت و کمکش کرد، که پیاده شود. وارد خانه شدند. مهیا خودش را به شهاب نزدیک کرد.

— شهاب چرا اینجا تاریکه؟! —

شهاب به مهیا که ترسیده بود، نگاهی انداخت.

— خانمی؛ کسی خونه نیست... برای همین چراغارو خاموش کردیم.

— روشنشون کن.

شهاب کلید را زد. مهیا وقتی خانه روشن شد، نفس آسوده ای کشید.

با کمک شهاب، از پله ها بالا رفتند. وارد اتاق شهاب شدند. شهاب، مهیا را روی تخت نشانده. چادر و مغنعه مهیا را از سرش برداشت؛ و کمکش کرد، که دراز بکشد. تا شهاب خواست که بلند شود؛ مهیا دستش را محکم گرفت و سر جایش نشست.

— کجا میری شهاب؟! —

شهاب نگاهی به دستان مهیا، و به چشمان ترسانش انداخت؛ و از عصبانیت چشمانش را، محکم روی هم فشرد.

— عزیزم... خانمی... میرم جعبه کمک های اولیه رو بیارم؛ زخم هات رو پانسمان کنم. زود برمیگردم.

شهاب از اتاق بیرون رفت. سریع جعبه را برداشت و به آشپزخانه رفت. یک لیوان آب قند، درست کرد و به اتاق برگشت. با دیدن مهیا، که گوشه ی تخت، در خودش جمع شده و زانوهایش را در آغوش گرفته بود؛ وسایل را روی میز کارش گذاشت و به سمتش رفت.

— مهیا! چرا گریه میکنی خانمی!؟

— شهاب... میترسم.

گریه نگذاشت، که صحبتش را ادامه بدهد. شهاب او را در آغوش کشید و بوسه ای روی موهایش گذاشت. دیگر نمی توانست تحمل کند، باید از قضیه سر درمی آورد.

— مهیا... عزیزم، نمی خوام بگی چی شده؟! اصلا تو؟ اونجا؟ تو بیابون؟ تو اون ساختمون؟ چیکار می کردی!؟

مهیا، نفس عمیقی کشید. الان که در آغوش شهاب بود؛ دیگر ترسی از چیزی نداشت. شروع کرد، به تعریف کردن... از تماس زهرا... از افتادنش... از مهران و صحبت هاب نازنین... از ترسیدنش... گفت و شهاب شکست... گفت و رگ گردن شهاب، برجسته شد... گفت و شهاب از عصبانیت، کمر مهیا را فشرد...

مهیا زار می زد و تعریف می کرد و شهاب پا به پایش داغون تر می شد!

— شهاب! خیلی ترسیدم. وقتی مهران رو دیدم. وقتی بهم نزدیک شد. دوست داشتم خودم رو بکشم.

دستان شهاب مشت شد. مطمئن بود اگر مهران را گیر می آورد، او را می کشت.

مهیا، کم کم آرام شد. شهاب لیوان آب قند را، به دستش داد. مهیا مقداری از آب قند را، خورد. شهاب مشغول پانسمان زانو و پیشانی و دستان مهیا، شد.

بوسه ای روی پیشانی اش گذاشت.

— الان میام!

مهیا سری تکان داد.

شهاب، به اتاق مریم رفت و یک دست لباس برداشت و به اتاق برگشت.

— مهیا جان! بیا این لباس ها رو تنت کن.

مهیا سری تکان داد. شهاب، از اتاق خارج شد. موبایلش را درآورد و شماره محسن را گرفت.

— سلام کجایی!؟

— مریم باهاته!؟

— چیزی نیست!

— زود بیاید خونمون.

— بیا بهت میگم.

— زود...

تماس را قطع کرد. خداراشکر کرد، نزدیک بودند. اینطور بهتر میتواندست کارش را انجام دهد.

در را زد و وارد اتاق شد. مهیا روی تخت نشسته بود. شهاب، با لبخند به طرفش رفت.

مهیا به کمر بند شهاب خیره شده بود.

شهاب رد نگاهش را گرفت، که متوجه اسلحه اش شد!

— چیه خانوم!؟ به چی خیره شدی!؟

— شهاب، ازش استفاده که نمیکنی!

شهاب، کمک کرد، مهیا روی تخت دراز بکشد.

نقاب من

— وقتی لازم باشه، استفاده میکنم.

شروع کرد، به نوازش موهای مهیا... نگاهی به زخم پیشانی و چشمان مهیا انداخت؛ که از گریه ی زیاد، دورشان سرخ شده بود.

— شهاب خوابم میاد!

— خب بخواب خانمی!

— میترسم چشم رو ببندم.

شهاب، چشمانش را محکم روی هم فشار داد و دستامش را مشت کرد.

— من برات مداحی بخونم؛ آروم میشی...

مهیا سرش را تکان داد.

— منو یکم ببین... سینه زنیم رو هم ببین... ببین که خیس شدم... عرق نوکریمه این...

دلَم یه جوریه... ولی پراز صبوریه... چقدر شهید دارن... میارن از تو سوریه...

چقدر شهید دارن... میارن از تو سوریه...

منم باید برم... آره برم سرم بره...

نزارم هیچ حرومی... طرف حرم بره... یه روزی هم بیاد... نفس آخرم؛ بره...

#قسمت_صد_و_چهارده

نگاهی به مهیا، که آرام خوابیده بود؛ انداخت. با صدای آیفون، سریع از جایش بلند شد و خودش را به آن رساند. در را باز کرد. به اتاق برگشت. اسلحه و موبایل و کتش را برداشت. بوسه ای روی موهای مهیا کاشت و پایین رفت. محسن و مریم وارد خانه شدند.

— چی شده داداش!؟

شهاب، اسلحه اش را در پشت کمرش گذاشت.

— چیزی نیست. مریم برو پیش مهیا حواست بهش باشه... یه ثانیه هم تنهات نزار... چراغ هارو هم خاموش نکن!

— شهاب! چی شده؟! خب حرف بزن!

— بعد بهت میگم.. محسن تو با من بیا!

قبل از اینکه بیرون بره، مریم را صدا کرد.

— مریم به خانوادش زنگ بزن بگو که امشب میمونه پیشت، در مورد زخماتش هم چیزی نگو...

مریم، سری تکان داد و به اتاق شهاب رفت. مریم، با دیدن صورت زخمی مهیا؛ نگران به سمتش رفت.

— خدای من! چه اتفاقی افتاده برات...—

سریع، تلفن مهیا را، از کیفش بیرون آورد. خاموش بود. بین وسایل شهاب گشت و شارژر را درآورد و گوشی را به شارژ زد. به محض اینکه روشن شد، دنبال شماره مهلا خانم، گشت؛ که با پیدا کردنش، دکمه اتصال را لمس کرد.

— الو! مهیا مادر! چرا جواب نمیدی؟!—

— سلام خاله مهلا، من مریمم!—

— سلام دخترم! شرمنده فک کردم مهیایی... تو خوبی؟! آقا محسن خوبند؟!—

— خداروشگر سلام داره خدمتتون... راستش، زنگ زدم بگم؛ مهیا امشب پیش من میمونه. الان هم خودش داره شام درست میکنه، دیگه من زنگ زدم.

— چرا چیزی شده؟!—

— نه خاله جان! مامان و بابام رفتند روستا؛ خونه ی عمه نسترن. چون تنهام؛ گفتم، کنارم بمونه. چون ممکنه شهاب هم بره کار دیر بیاد.

— می خواید بیاید خونمون؟!—

— نه نه خاله! منم کار دارم. بمونیم بهتره...—

— باشه عزیزم! مهیا کارش تموم شد یه زنگ بهم بزنه...—

— باشه حتما!—

— عزیزم سلام برسون!—

— سلامت باشید. خداحافظ!—

گوشی را قطع کرد. نفس عمیقی کشید. سریع به اتاقش رفت و لباسش را عوض کرد. کتاب هایش را برداشت و به اتاق شهاب برگشت.

— باورم همیشه همچین کاری کرده باشه!!

شهاب، پوزخندی زد.

— من از اول بهت گفتم؛ این دختره ولکن ماجرا، نیست.

— حالا می خوای بری اونجا برای چی؟!

— اونجا پاتوقشونه!

— خب بری... می خوای چیکار کنی؟!

— بیج تو همین خیابون.

محسن پیچید.

— جواب منو بده!

— همینجاست. بایست.

محسن، ماشین را نگه داشت.

شهاب، زود پیاده شد و به صدا زدن های محسن هم، توجه نکرد.

صدای آهنگ، از خانه بیرون می آمد. شهاب پشت سرهم آیفون را زد.

که نازنین؛ با لباس نامناسب در را باز کرد. شهاب سرش را برگرداند. فریاد زد:

— یه چیزی تنت کن!

نازنین، که از حضور شهاب، شکه شده بود؛ آرام آرام به عقب رفت و یک مانتو و شال سرش کرد.

پارتی، دخترانه بود. دخترها با دیدن تیپ شهاب و محسن با فکر اینکه پارتی لو رفته، با جیغ و داد؛ به طبقه بالا رفتند.

نقاب من

شهاب، به سمت نازنین رفت. نازنین به عقب برگشت و نیشخندی روی لبش جای گرفت.

— میدونستم برمیگردی پیشم..

شهاب، با عصبانیت، نگاهی به نازنین انداخت.

— الان کارت به جایی میرسه میری سراغ زخم؟!!!!

چرا لالمونی گرفتی...؟!!!!

نازنین، دوست نداشت، از خودش ضعفی نشان بدهد.

— من فقط می خواستم بهش حقیقت رو بگم..

شهاب با اخم به نازنین نزدیک شد و با عصبانیت غرید:

— حقیقت رو بگی؟! کدوم حقیقت؟! حقیقت اینکه عوضی تر از تو، پیدا نمیشه؟!!

خجالت نمیکشی بعد اون گندکاریت! دوباره برگشتی؟! چرا بهش نگفتی چه گندی زدی؟! هان؟!؟! چرا؟! اگه می

خواستی حقیقت رو بگی؛ چرا کامل براش تعریف نکردی؟!!

نازنین، از خشم و عصبانیت شهاب ترسید.

— حالا زن من رو میترسونید. حالا به جایی رسیدی، که برای انتقام از من، سراغ زخم میری! اینجوری عذابش میدی!

ولی کور خوندی...

فریاد زد:

— پای کسی که بخواد مهبای منو اذیت کنه؛ قلم میکنم... شنیدی؟! پاش رو قلم میکنم!!

نازنین که نمی خواست کم بیاورد؛ گفت:

— اینقدر زخم زخم نکن... زن تو هم با دخترای خیابونی، فرقی نمیکنه...

نقاب من

شهاب، با عصبانیت به طرفش آمد. دستش را بالا آورد، که نازنین عقب برگشت و پایش به میز گیر کرد و روی زمین افتاد. شهاب از عصبانیت به نفس نفس زد، افتاد.

دستش را پایین آورد.

— حیفه که دستمو نجس کنم... به پاکی زخم، ایمان دارم. اینقدر ایمان دارم، که به حرف های چرت تو اهمیت ندم. حالا مثل بچه ی آدم، آدرس اون عوضی! مهران رو بهم میدی...

فریاد زد:

— باتوام! آدرس اون عوضی رو بده!

نازنین، که به این همه عشق شهاب به مهیا، حسادت می کرد؛ حاضر نبود که آدرس را به شهاب بدهد.

— من هیچ آدرسی ازش ندارم!

شهاب فریاد زد:

— نزار دیونه شم... دارم بهت میگم، آدرس اون آشغال رو بده!

— آدرسش رو بهت نمیدم. برا چیته؟ می خوای بری سراغش، چون مهیا جونت رو، یکم ترسوند؟! اصلا خوب کرد. خودم بهش گفتم. تقصیر منه؛ برنامه رو عوض کردم. والا قرار بود کارای بیشتری انجام بدیم.

با نعره شهاب، از ترس به مبل چسبید.

شهاب اسلحه اش

را به سمت نازنین گرفت.

— ببند دهن تو تا برات نبستمش!

محسن به سمتش آمد.

— شهاب داری چیکار میکنی؟ شهاب؟! اسلحتو بکش اونور...

نقاب من

شهاب، بی توجه به محسن، روبه نازنین که از ترس اسلحه، میلرزید؛ گفت:

— اینقدر برام کم ارزشی، که میتونم... همین الان میتونم... کارتو یه سره کنم... پس مثل بچه ی آدم آدرس رو بده!

نازنین، تند تند سرش را تکان داد؛ و با گریه و زاری گفت:

— باشه! آدرس رو میدم. فقط اسلحه رو بکش اونورا!

شهاب اسلحه را پشت کمرش گذاشت.

محسن، نفس آسوده ای کشید...

— زود باش...!

#قسمت_صد_و_پانزدهم

شهاب، سوار ماشین شد و در را بست. محسن ماشین را روشن کرد.

— واقعا می خواستی بهش شلیک کنی؟!

— مگه مملکت بی صحابه؛ که الکی پیام به یکی شلیک کنم. فقط می خواستم بترسونمش و آدرس اون عوضی رو ازش بگیرم.

— می خواهی چیکارش کنی؟!

شهاب با اخم به بیرون خیره شد.

— الان خودت میبینی!

یک ربع ساعت طول کشید، تا به آدرسی که نازنین به آنها داده بود؛ برسند.

تا شهاب خواست پیاده بشود، محسن دستش را گرفت.

— شهاب، اسلحت رو بزار تو ماشین...

— محسن؛ حواسم هست.

— شهاب لطفا!

شهاب، کلافه اسلحه اش را به سمت محسن گرفت و پیاده شد.

به برج روبه رویش، نگاهی انداخت. محسن خودش را به شهاب رساند. شهاب به سمت ورودی رفت، که نگهبان اجازه نداد وارد شود.

— با کی کار داری آقا؟!

— صولتی! مهران صولتی!

— چه کاره اشی؟!

نقاب من

شهاب کارت شناسایی خودش را درآورد و نشان نگهبان داد. نگهبان سری تکان داد. شهاب، با محسن به سمت آسانسور رفتند. شهاب، دکمه طبقه ۸ را فشار داد؛ با پا به کف آسانسور ضربه می زد. محسن دستی بر شانه اش گذاشت.

— آروم باش...

شهاب سری تکان داد.

— آرومم! آرومم!

طبقه هشتم.

در آسانسور باز شد. شهاب به سمت در قهوه ای رنگ رفت و چند بار پشت سرهم زنگ را زد.

در باز شد و پسری از لای در سرش را بیرون آورد.

— چی میخوای؟! بلد نیستی مثل آدم زنگو بزنی؟! شهاب عصبی لگدی به در زد که پسره شوکه به عقب پرت شد. شهاب عصبی وارد خانه شد. خانه پر از دود بود. به دو پسر که روی مبل نشسته بودند، که گویا مست بودند نگاهی انداخت. مهران بی خبر از همه جا از اتاق بیرون آمد.

— اشکان کی بود، اینطوری زنگو می زد؟!!

مهران، پشت سر شهاب ایستاد.

— مگه اینجا طویله است... سر تو انداختی اومدی تو!!

شهاب برگشت. مهران با دیدن شهاب کپ کرد.

— آره تو یله است. اگه تو یله نبود؛ تو یه حیوون اینجا چیکار می کردی پس؟!!

ومشتی که شهاب به صورت مهران زد، مهران را فرش زمین کرد.

شهاب، رو به محسن گفت.

— حواست به اینا باشه، فرار نکن!

نقاب من

با عصبانیت به طرف مهران رفت و یقه اش را گرفت و از جا بلندش کرد.

— پس چرا حرف نمیزنی هان؟! الان که خوب بلبل زبونی می کردی...

و مشت دوم شهاب، سمت چپ صورت مهران را هدف گرفت.

— الان کارت به جایی میرسه... زخم رو میکشی تو بیابون و میترسونیش؟!

— بخدا نازنین گفت.

مشت محکمی که شهاب به صورتش زد، توان ایستادن را از او گرفت.

شهاب، کنار مهران روی زمین زانو زد و با صدای عصبی عربده زد:

— غلط کرده! تو هرکی یه چیز بهت میگه میری انجام میدی؟! هان؟!

روی شکمش نشست و یقه اش را گرفت. کمی بلندش کرد.

— که زخم رو تو ساختمون گیر میاری؟! هان؟!

و مشتت، زیر چشمش نشانده.

— که هیچکی به دادش نمیرسه؟!

و مشت بعدی...

عربده زد:

— که برات برنامه داشتید...

شهاب دیوانه شده بود؟ نمی دانست، طوفانی که در وجودش به راه افتاده بود را، چگونه آرام کند.

بی مهابا، پشت سرهم، به صورت مهران مشت می زد. محسن به طرفش دوید و او را از مهران جدا کرد.

شهاب ایستاد. با آستینش، دانه های عرقی که روی پیشانیاش نشسته بود را پاک کرد. نگاهی به صورت غرق خون مهران انداخت.

نقاب من

— کسی که به ناموس من چشم داشته باشه و بخواد، حتی برای یه لحظه... اون رو بترسونه... نفسش رو میبرم!
فهمیدی؟!

فریاد زد:

— نفسش رو میبرم...

و لگدی به پهلوی مهران زد.

محسن به طرفش آمد.

— بیا اینور شهاب کشتیش...

— کاشکی بزاری بکشمش!

محسن به مهرانی که با صورت خونی پهلویش را گرفته بود و آرام ناله می کرد، نگاهی انداخت. محسن اولین بار بود، شهاب را اینقدر عصبی می دید. به سمت شهاب رفت.

— بریم دیگه...

— یه لحظه صبر کن بچه های ستاد دارن میان اینارو جمع کنند!

محسن، نگاهی به میز که پر از شراب و بسته های پودر سفید رنگی بود، انداخت. حدس می زد که مواد مخدر باشد...

#قسمت_صد_و_شانزدهم

همسایه ها، به پارکینگ آمده بودند و به مهران و بقیه که دستبند به دست به طرف ماشین پلیس می رفتند، نگاه می کردند.

یکی از نیروهای پلیس به سمت شهاب آمد و احترام نظامی گذاشت.

— قربان کار ما تموم شد!

— خسته نباشید! کسی از شون بازجویی نکنه، خودم صبح میام. سروان با هیچ وثیقه ای هم آزاد نشند...

— بله قربان!

تلفنش زنگ خورد. مریم بود.

— جانم!؟

— شهاب کجایی!؟

— چی شده!؟

— مهیا بیدار شده حالش خوب نیست... همش گریه میکنه و سراغ تورو میگیره...

— اومدم!

نقاب من
تماس را قطع کرد.

— محسن بریم خونه...

سوار ماشین شدند. شهاب نگاهی به اسلحه خودش انداخت، آن را برداشت.
خدا را شکر کرد، که همراه خوش نبرده بود. چون هیچ اطمینانی نبود که مهران را امشب نمیکشت.

چشمانش را بست و به صندلی تکیه داد.

احساس می کرد، الان کمی آرام تر شده... اما، دلش هوای مهیا را کرده بود. با حرف های مریم نگران شده بود. فقط
می خواست هر چه سریعتر به خانه برسد و مهیا را آرام کند.

با ایستادن ماشین؛ به طرف محسن برگشت.

— ممنونم که اومدی اگه نبود، مطمئنم یه کاری دست خودم و اونا میدادم.

— در دیوانه بودن توشکی نیست اخوی...

لبخندی زد و ادامه داد.

— برو کنا زنت؛ الان خیلی بهت احتیاج داره.

شهاب، سری تکان داد و از ماشین پیاده شد.

آیفون را زد. مریم سریع در را باز کرد. مثل اینکه منتظر آمدنشان بود.

وارد خانه شد. مریم دم در ورودی ایستاده بود. شهاب با نگرانی به طرفش رفت.

— مهیا کجاست!؟

— خوابیدا!

— حالش چطوره!؟

نقاب من

— اصلا خوب نیست! خیلی سراغتو گرفت دید نیستی کلی گریه کرد. معلوم بود از چیزی ترسیده... مجبور شدم بهش یه آرامبخش بدم.

شهاب به سمت اتاق رفت.

مریم، به سمت محسن رفت.

— محسن، تو هم نمی خوای چیزی بگی؟!

محسن دستان مریم را، در دست گرفت و فشرد.

— شهاب اگه خواست، خودش برات تعریف میکنه! الان اگه لطف کنی به من یه لیوان آب بدی ممنون میشم!

— چشم!

— چشمت بی بلا خانم!

شهاب، به مهیا که خوابیده بود؛ نگاهی انداخت. کنارش روی تخت نشست. نگاهی به اخم های مهیا، انداخت. حدس می زد، دارد کابوس می بیند. آرام تکانش داد.

— مهیا! خانومی! بیدار شو داری خواب میبینی...

— مهیا جان! عزیزم!

مهیا با ترس چشمانش را باز کرد و سریع سر جایش نشست.

— آروم باش عزیزم! خواب دیدی...

شهاب لیوان آبی که کنار تخت بود را، برداشت و به دست مهیا داد.

— یکم آب بخور...

#قسمت_صد_و_شانزدهم (ادامه)

— یکم آب بخور...

مهیا، کمی آب خورد و لیوان را سر جایش برگرداند.

— چرا رفتی؟! اصلا کجا رفتی؟!

شهاب صورت رنگ پریده ی مهیا را نوازش کرد.

— عزیزم! یه کاری داشتم. زود رفتم انجام دادم برگشتم...

مهیا، هیچ یک از حرف های شهاب رانشنید و فقط خیره، به دست خونیش بود.

— این چیه شهاب؟!

شهاب خودش را لعنت کرد، که چرا دستانش را نشسته...

— چیزی نیست عزیزم!

و دستانش را جلو برد تا دستان مهیا را در دست بگیرد، ولی مهیا دستانش را عقب کشید.

— شهاب، کجا بودی؟! چرا دستات خونینند؟!

شهاب، حرفی نزد. مهیا با بغض گفت:

— رفتی سراغش؟! رفتی سراغ مهران؟! ...

حرف بزن شهاب چرا رفتی!!؟

نقاب من

مهیا، اشک هایش را با عصبانیت پاک کرد.

— چرا تنهام گذاشتی؟! چرا رفتی سراغ اون؟! آگه بلایی سرت می آورد...!

شهاب، مهیا را در آغوش کشید.

— آروم باش عزیزم...

— چطور آروم باشم؟! آگه بلایی سرت می آورد!!

شهاب، بوسه ای روی سرش کاشت.

— از من انتظار نداشته باش؛ کسی رو که با ناموسم، زخم، زندگیم! اینکار رو بکنه، به حال خودش بگذارم... تو، الان برای من باارزشتترین اتفاق، و مهم ترین کس توی زندگیم هستی... نمیتونم ببینم، حتی بغض کنی، چه برسه که کسی اشکت رو دربیاره و اینقدر بترسوندت...

پیراهن شهاب از اشک های مهیا، نمناک شده بود. مهیا احساس می کرد، یک تکیه گاه قوی دارد.

شهاب برای اینکه حال وهوای مهیا را عوض کند با خنده گفت:

— بعدشم شوهرت رو دست کم گرفتی؟! ها؟! پاسدار و سرگرد مملکت رو، خیلی دست کم گرفتی!!

مهیا وسط گریه هایش لبخندی زد:

— آفرین بخند... دلم پوسید خانم!

شهاب اشک های مهیا را پاک کرد. در زده شد.

— بفرما!

مریم، وارد اتاق شد. با دیدن لبخند روی لب مهیا و شهاب، خودش هم لبخندی زد.

— شرمنده! ولی خاله مهلا، چند بار زنگ زده. اینبار دیگه نمیدونم چه بهونه ای بیارم.

شهاب دستش را دراز کرد.

نقاب من

— گوشه‌ی رو بده بی زحمت.

مریم، از اتاق بیرون رفت. شهاب تلفن را به طرف مهیا گرفت.

— آروم باش، به مامانت زنگ بزن. نزار نگران باشه.

مهیا شماره‌ی مادرش را گرفت.

— الو...

— الو... مهیا مادرا! چرا جواب نمیدی!؟

— شرمنده مامان دستم بند بود.

— مادر صدات گرفته!؟

مهیا، بغض کرد. شهاب دستش را گرفت و زمزمه کرد که آرام باشد.

— آره... صدام گرفته مامان...

— مواظب خودت باش عزیزم!

— چشم مامان!

— به شهاب و مریم هم، سلام برسون.

— باشه عزیزم!

— خداحافظ عزیزم!

— خداحافظ!

شهاب، تلفن را از دست مهیا گرفت.

صدای مریم از پشت در به گوش رسید.

— بچه‌ها، بیاید شام!

نقاب من

شهاب به مهیا کمک کرد، تا از روی تخت بلند شود.

— بیا! بریم شام بخوریم.

مهیا، به شهاب نگاهی انداخت؛ و خدا را شکر کرد؛ که شهاب را در کنار خودش داشت...

#قسمت_صد_و_هفده

یک هفته از ماجرا گذشته بود. مهیا، به خاطر زخم هایش، کلی بهانه آورده بود؛ تا مادر و پدرش باور کنند، اتفاقی نیفتاده است.

مهیا، به حاج خانومی که به عنوان سخنران، برای جلسه آمده بود؛ نگاهی انداخت. سردرد شدیدی داشت. با دستانش سرش را فشار داد. مریم به او نزدیک شد.

نقاب من

— حالت خوبه؟! —

— نه! سرم درد میکنه!

مریم کلید در پایگاه را به سمتش گرفت.

— برو تو پایگاه، دراز بکش!

مهیا، کلید را برداشت و به سمت پایگاه رفت.

— آخه الان وقت جلسه است؟! آدم بعد شام، میگیره میخوابه! باید بیایم جلسه این وقت شب؟! —

در پایگاه را باز کرد. وارد شد. چادرش را از سرش برداشت و روی صندلی گذاشت. لیوان آب را برداشت و کمی از آن نوشید. در پایگاه باز شد.

— مریم! آخه ساعت ۱۰ شب؛ وقت جلسه بود؟! —

مهیا، برگشت. اما با دیدن نرجس اخم هایش در هم جمع شدند.

— اخم نکن! اومدم باهات حرف بزنم.

مهیا به طرف صندلی رفت.

— من باهات حرفی ندارم.

— ولی من دارم.

— نرجس، حوصله ندارم. سرم هم درد میکنه...

— حتی اگه موبوط به شهاب باشه؟! —

مهیا، پوزخندی زد. دیگر با تک تک رفتارهای این دختر، آشنا بود.

— شهاب، یه چیز مهمی رو ازت پنهون کرده!

نقاب من

— نرجس! حوصله حرف های تو رو ندارم. تلاش نکن شهاب رو تو دید من بد کنی. پس لطفا برو بیرون، بزار یکم استراحت کنم.

نرجس پوزخندی زد و یک قدم جلو آمد.

— حتی اگه مربوط باشه به رفتنش به...

با صدای مریم، نرجس ساکت شد. مهیا، سر پا ایستاد. مریم، به مهیا که با عصبانیت به نرجس نگاه می کرد؛ خیره شد.

— نرجس! سارا کارت داره برو...

— منو بفرست دنبال نخود سیاه! حقشه بدونه!

مریم عصبی شد و سعی کرد صدایش بالاتر نرود.

— بس کن! شهاب خودش باید این موضوع رو بگه! نه من و تو!

مهیا، سر درگم به بحثشان نگاه می کرد.

— اینجا چه خبره!؟

— هیچی مهیا جان! جلسه تموم شد برو خونه.

— نه مریم! یه لحظه صبر کن.

روبه نرجس گفت:

— چیه که شهاب، باید بهم بگم. حقمه چی رو بدونم!؟

— حفته بدونی شهاب داره میره سوریه!

مهیا، با چشم های گرد شده؛ فقط به نرجس نگاه می کرد. صدای نرجس در گوشش تکرار می شد.

"میره سوریه" ... "شهاب داره میره سوریه" ...

نقاب من

سرش گیج رفت دستش را به صندلی گرفت، تا نیفتد. مریم سریع به سمتش آمد و کمکش کرد؛ که روی زمین بشیند.

مریم نگران به صورت رنگ پریده مهیا نگاه کرد.

— مهیا! مهیا جان!

روبه نرجس گفت:

— اون لیوان آب رو بده!

نرجس که خودش کمی ترسیده بود؛ سریع لیوان را به دست مریم داد. مریم کمی از آب را روی صورت مهیا ریخت و لیوان را به لبانش نزدیک کرد.

— توروخدا یکم بخور...

رنگت پریده مهیا، یکم آب بخور...

دستان مهیا را در دست گرفت. دستانش سرد سرد، بودند.

— یا فاطمه الزهرا! مهیا چرا اینقدر سردی دختر؟!

مهیا، سرش را پایین انداخت و شانه هایش از هق هقش، لرزیدند.

مریم سریع به طرف موبایلش رفت و شماره شهاب را گرفت.

— جانم؟!

— الو... شهاب توروخدا زود بیا پایگاه!

— چی شده مریم؟!

— مهیا... حالش اصلا خوب نیست!

— چی؟! مهیا چشمه مریم؟!

نقاب من

— شهاب بیا فقط!!

تماس را قطع کرد و به سمت مهیا رفت. شانه هایش را ماساژ داد.

— گریه نکن عزیزم! آرام باش! اون می خواست همین امشب خبرت کنه، اما...

نگاهش را به نرجس دوخت و سری به نشانه ی تاسف تکان داد...

#قسمت_صد_و_هجده

#فاطمه_امیری

مریم، قند را در لیوان ریخت و با قاشق هم زد.

در زده شده...

— یاالله...

نقاب من

— بیا تو داداش!

شهاب، آشفته وارد پایگاه شد. سلامی گفت و با چشم دنبال مهیا گشت. با دیدن مهیا، با چشمان سرخ؛ نگران به سمتش رفت و کنارش زانو زد.

— مهیا چی شده!؟

مهیا، با دیدن شهاب؛ داغ دلش تازه شد و چشمه اشکش جوشید.

— چرا گریه میکنی عزیز دلم!؟ بگو چته!؟

مریم، ناراحت، نگاهی به آن ها انداخت.

— از وقتی بهت زنگ زدم؛ داره گریه میکنه...

شهاب اشاره کرد، که لیوان آب قند را به او بدهد. آن را از مریم گرفت و به سمت لبان مهیا گرفت.

مهیا با دست لیوان را پس زد.

— راستشو بهم بگو...

— راست چی رو!؟

مهیا با چشمانی پر اشک، در چشمان مشکی و نگران شهاب خیره شد و با صدای لرزان گفت:

— می خوام بری سوریه!؟

شهاب، چشمانش را روی هم فشار داد. نمی خواست مهیا اینگونه باخبر شود.

— چرا جواب نمیدی پس!؟

شهاب عصبی گفت:

— مریم من چی گفتم!؟ چرا بهش خبر دادید!!

مهیا، نگذاشت مریم جواب دهد:

نقاب من

— پس راسته می خوای بری!

— مهیا!

— مهیا، مهیا نکن! می خوای بری؟!

شهاب سرش را پایین انداخت.

مهیا، چانه اش را گرفت و سرش را بالا آورد.

— می خوای بری پس...؟!

— آره!

مهیا بلند زد زیر گریه.

— مگه قرارمون این نبود نری؟! هان؟!

با مشتش به سینه شهاب کوبید.

— مگه قرار نبود نری؟! چرا زدی زیر قولت؟! تو به من قول دادی، تنهام نزاری؟!

شهاب دستان مهیا را گرفت. بوسه ای روی آن ها کاشت.

— آروم باش مهیا! آروم باش عزیز دلم!

مریم، نگاه عصبی به نرجس که گوشه ای ایستاده بود و با اخم به آنها نگاه می کرد؛ انداخت.

— من نمیزارم بری...

مهیا فریاد زد:

— نمیزارم بری... فهمیدی؟!

از جایش بلند شد. چادرش را سرش کرد، تا می خواست از پایگاه خارج شود؛ شهاب بازویش را گرفت.

— کجا میری؟!

نقاب من

— به تو ربطی نداره... ولم کن!

— دارم بهت میگم کجا داری میری مهیا!؟

— دارم میرم خونه! ولم کن!

مهیا، از پایگاه بیرون رفت. شهاب هم پشت سرش خارج شد.

مهیا؛ تند قدم برمی داشت.

— مهیا صبر کن!

— مهیا! بزار من حرف بزنم! مهیا...

— آقا شهاب!

پیرمردی به طرف شهاب آمد و شروع کرد صحبت کردن با شهاب. شهاب با نگرانی به مهیایی که هر لحظه از او دور می شد، نگاهی کرد و جواب پیرمرد را داد. بعد از چند دقیقه، پیرمرد تشکر کرد و رفت. شهاب، سریع به طرف خانه مهیا رفت دکمه آیفون را فشار داد.

— بله!؟

— سلام مهلا خانم!

— سلام پسرم! بیا تو...

— نه ممنون یه خورده کار دارم، فقط اگه میشه به مهیا بگید بیاد پایین؛ کارش دارم.

— پسرم؛ مهیا خونه نیست. رفته برا جلسه...

— مطمئنید؟! آخه گفتند رفت خونه.

— نه نیومده...

نقاب من

شهاب نمی خواست، مهلا خانم را نگران کند.

— پس حتما تو پایگاست. ممنون! با اجازه!

— سلامت پسر!

شهاب، عصبی موبایلش را درآورد و شماره مهیا را گرفت.

مهیا، جواب نمی داد و یا قطع می کرد. شهاب، عصبی، دستی در موهایش کشید.

نمی دانست چیکار کند. به طرف پایگاه رفت مریم و نرجس را دید، که از پایگاه بیرون می آمدند. به طرفشان رفت.

— مگه من نگفته بودم بهش چیزی نگو، مریم!

— باور کن چیزی نگفتم، شهاب!

— پس از کجا فهمید؟!

مریم، ناراحت، نگاهی به نرجس انداخت. شهاب با عصبانیت به نرجس نگاهی انداخت.

— شما گفتید؟!... نرجس خانوم شما گفتید؟!

نرجس سرش را پایین انداخت.

— خب من فکر کردم لازمه بدونه!

— اصلا شما چرا دخالت کردید؟! اینو نمیدونید که زندگی شخصی دیگران به شما ربطی نداره!!!!

— شهاب جان آرام باش! با مهیا حرف زدی؟!

— نیستش...

— یعنی چی نیستش؟! حتما خونشونه...

— رفتم، مهلا خانم گفت؛ اصلا برنگشته.

— بهش زنگ بزن.

نقاب من
شهاب کلافه دستی در موهایش کشید.

— جواب نمیده!

خب دوباره زنگ بزن.

شهاب دوباره شماره مهیا را گرفت.

عصبی، لگدی به ماشینش زد.

— چی شد شهاب!؟

— خاموش کرد گوشیشو...

مریم، نگران ناخن انگشتش را می جوید.

— شهاب شاید تو پارک باشه!

شهاب سریع به سمت پارک دوید.

تنها امیدش، پارک بود. با رسیدن به پارک نفس زنان کل پارک را گشت.

اما، اثری از مهیا نبود.

روی نیمکت نشست و سرش را بین دو دستش گرفت.

مریم کنار برادرش ایستاد.

— چی شد!؟

شهاب سرش را بالا آورد.

— نبود...

مریم، نگران به اطراف نگاه کرد.

نقاب من

— شهاب! یه کاری بکن! مهیا اصلا حالش خوب نبود!

شهاب نگاهی به ساعت انداخت. ساعت نزدیک دوازده شب بود.

زیر لب نالید:

— با این حالت؛ این موقع کجا رفتی...؟!

#قسمت_صد_و_نوزدهم

ساعت، از یک گذشته بود؛ اما هیچ خبری از مهیا نبود. شهاب، تک تک مکان هایی که به ذهنش رسیده بود را؛

همراه محسن رفته بود. اما خبری از مهیا نبود.

همه در حیاط خانه محمد آقا، جمع شده بودند.

مهلا خانم بی تابی می کرد و شهین خانوم و مریم، با اینکه حال مساعدی نداشتند؛ اما سعی میکردند او را آرام کنند.

احمد آقا، نگاهی به شهاب، که کلافه و عصبی در حیاط قدم می زد، انداخت. دو روز پیش، زمانی که مهیا دانشگاه بود؛ شهاب، به خانه آن ها آمده بود و موضوع رفتنش به سوریه را گفته بود. احمد آقا هم از ابتدای آشنایی اش متوجه شده بود؛ که این پسر ماندنی نبود.

شهاب، کلافه و نگران به سمتشان برگشت.

— من میرم دنبالش بگردم!

احمد آقا، با اینکه خودش هم نگران بود؛ ولی متوجه اوضاع بد شهاب شده بود.

— پسرم، کجا میری؟! تو که همه جا رو گشتی!

— میدونم حاجی! ولی نمیتونم اینجا بشینم! زخم نیستش...

اصلا وقتی به این فکر میکنم، که شاید براش اتفاقی افتاده باشه؛ دیونه میشم. پس ازم نخواید که نرم!

محسن به طرف شهاب رفت و کمکش کرد، که روی لبه ی باغچه بنشیند.

شهاب، روی لبه ی باغچه نشست. خسته سرش را پایین انداخت.

زیر لب زمزمه کرد.

— کجایی مهیا؟! کجایی!؟

احساس بدی، از نبود مهیا در کنارش داشت.

دوست داشت، او الآن کنارش بود و مثل همیشه با حرف هایش آرامش می کرد. با بهم ریختن موهایش و اذیت کردنش بلند او را بخنداند و با عشق به خنده هایش نگاه کند.

نقاب من

می ترسید با حال بدی که مهیا داشت؛ اتفاقی برایش بیفتد.

دیگر نمی توانست بنشیند و منتظر بماند.

منتظر بماند، که به او زنگ بزنند و خبری از مهیا بدهند... از جایش بلند شد.

محمد آقا به طرفش آمد.

— کجا شهاب؟؟

— نمیتونم دیگه تحمل کنم! همیشه که بشینم و منتظر باشم.

محمد آقا، که متوجه حال بد شهاب، بود؛ میترسید که پسرش کاری دست خودش بدهد. اولین بار بود، که شهاب را آنقدر نگران و آشفته می دید.

— پسر صبر کن؛ یکم دیگه برو...

شهاب تا می خواست، جواب محمد آقا را بدهد؛ صدای موبایلش بلند شد.

سریع تلفنش را درآورد. با دیدن شماره ناشناس، ناامید، با صدای خسته، جواب داد:

— الو...

— سلام!

— سلام! بفرمایید!؟

— ببخشید؛ تازه خانومی رو آوردن بیمارستان که آخرین تماس رو با شما داشتند.

شهاب دستش را به در گرفت، تا جلوی افتادنش را بگیرد.

نشید که پرستار چه گفت؛ فقط آن لحظه چهره معصوم مهیا، جلوی چشمانش آمد.

— الو... آقا...

نقاب من

— کدوم بیمارستان!؟

بقیه با شنیدن اسم بیمارستان، نگران به طرف شهاب آمدند.

مهلا خانم، گریه می کرد و امام حسین(ع) را صدا می کرد.

شهین خانوم و مریم هم، پا به پای او اشک می ریختند

محسن به طرف شهاب، رفت.

— شهاب، بده گوشی رو من حرف بزنم.

شهاب دست محسن را کنار زد.

— کدوم بیمارستان!؟

شهاب، تماس را قطع کرد و بی توجه به صدا کردن های بقیه به طرف ماشینش دوید...

شهاب، با آخرین سرعت ممکن رانندگی می کرد. آنقدر نگران بود، که فقط اسم بیمارستان را برای محسن پیامک کرد.

با رسیدن به بیمارستان، سریع به سمت پذیرش رفت.

— سلام!

— بفرمایید!؟

— یه بیماری رو آوردن.. زنگ زدید...

— اسمشون!؟

— مهیا... مهیا رضایی!

پرستار، شروع به تایپ کردن کرد.

— طبقه سوم... اتاق ۱۸۹...

شهاب، سریع به طرف آسانسور رفت. دکمه را چند بار زد، در باز نشد. بیخیال آسانسور شد و سریع از پله ها بالا رفت.

در راه به چند نفر تنه زد، که سریع از آن ها عذرخواهی کرد. با رسیدن به طبقه سوم، به طرف اتاق ۱۸۹ رفت. همزمان، مردی با لباس پرستار از اتاق خارج شد.

شهاب می خواست وارد اتاق شود، که جلویش را گرفت.

— کجا میری!؟

نقاب من

— زنم داخله!

— همیشه برید تو...

— چرا؟!

— چرا نداره! پزشک داخله!

شهاب، سعی کرد؛ عصبی نشود و خودش را کنترل کند.

— خب... لااقل بگید حالش چگونه؟! چه اتفاقی برایش افتاده؟!

— من از کجا بدونم آخه؟!

اخم های شهاب درهم جمع شدند. پرستار را کنار زد و به طرف در رفت. پرستار دستش را کشید.

— با توام! کجا سرت رو انداختی رفتی؟!

شهاب عصبی یقه پرستار را گرفت.

— تو حرف حالیت نمیشه؟! بهت میگم زنم تو اتاقه!!

در آسانسور باز شد، که محسن و همه خانواده بیرون آمدند. محسن با دیدن یقه به دست شدن شهاب، سریع به سمتش رفت.

— نه میزاری برم تو! نه میگی حال زنم چگونه!

محسن سعی می کرد؛ شهاب را از پرستار جدا کند. اما شهاب با چشم های به خون نشسته به او نگاه می کرد.

— تو آدمی؟! اصلا احساس داری؟! میفهمی نگرانی چیه؟!

یقه ی پیراهنش را رها کرد، که پرستار به عقب برگشت و با وحشت به شهاب نگاهی کرد و چندتا سرفه کرد؛ با ترس به پرستار گفت:

— خانم احمدی! بگید حراست بیاد بالا!

شهاب می خواست، دوباره به طرفش برود که محسن جلوییش را گرفت.

همزمان در باز شد و مرد میانسالی، با روپوش سفید، از اتاق بیرون آمد.

— اینجا چه خبره؟! —

پرستار شروع کرد به توضیح دادن. دکتر اخمی کرد.

— حق داره خب... اوضاع همسرش رو توضیح میدادی براش...

به طرف شهاب برگشت.

— شما هم نباید اینقدر سرو صدا راه مینداختید. اینجا بیمارستانه...

شهاب دستی به صورتش کشید.

— میدونم جناب دکتر! من نگران همسرم هستم؛ ولی این آقا، اصلا قبول نمی کرد، حرفی بزنه.

— یه آقای همسرتون رو آورد اینجا. مثل اینکه یه جایی بودند، حالشون بد میشه، از هوش میرند. همسرتون الان

بیهوش هستند، من دارم وضعیتشون رو چک میکنم. پس لطفا آرام باشید.

دکتر، به اتاق برگشت و شهاب، به طرف دیوار رفت. سرش را به دیوار سرد، تکیه داد تا شاید، کمی از آتش وجودش،

کم بشود...

#قسمت_صد_و_بیست_یکم

یک ربع ساعت، از معاینه مهیا می گذشت؛ اما خبری از دکتر نبود. شهاب، کلافه، جلوی در، در حال رفت و آمد، بود. هر چقدر هم محسن و محمد آقا، سعی می کردند آرامش کنند؛ تلاش شان بی نتیجه ماند.

در باز شد و دکتر از اتاق بیرون آمد. شهاب سریع به سمت دکتر رفت.

— چی شد آقای دکتر؟

— نگران نباش پسر! مثل اینکه ضعف کرده. از طرفی عصبی و ناراحت شده؛ همین باعث میشه از هوش بره.

— میشه الان ببینمش!؟

— بله! ولی دورش رو شلوغ نکنید. الان هم بیهوشه، یکم دیگه بهوش میاد. امشب باید تحت مراقبت بمونه، باید یکی کنارش بمونه.

بعد از تشکر از دکتر، اول شهاب وارد اتاق شد.

نقاب من

با دیدن مهیا، که با لباس صورتی بیمارستان و صورت رنگ پریده دراز کشیده بود؛ دلش تیر کشید. کنار تخت، روی صندلی، نشست. دستان مهیا، که سرم به آن ها وصل بود را در دست گرفت. از سرمای دستش، لرزی بر تنش نشست. خم شد و بوسه ای بر پیشانی اش گذاشت. آرام، زمزمه کرد...

— مهیا! خانومی! آخه چرا با خودت اینکار رو میکنی!؟

پلک های مهیا تکان خورد. شهاب آرام گونه هایش را نوازش کرد.

**

مهیا، چشمانش را که باز کرد، سردرد شدیدی داشت. با احساس حضور شخصی کنارش، سرش را چرخاند. شهاب را، که خستگی از سر و رویش میبارید و با چشمان نگران، به او نگاه می کرد را دید؛ آرام گفت:

— شهاب...

شهاب به سمتش آمد.

— جانم خانومی!؟

— من کجام!؟

— بیمارستان...

مهیا چشمانش را روی هم فشار داد و سعی کرد یادش بیاید، که چه اتفاقی افتاد. با یادآوری معراج شهدا و گریه هایش و دویدن آن مرد، چشمانش را باز کرد و اخم بین ابروانش نشست.

شهاب، با دیدن اخم های مهیا نگران پرسید.

— چیزی شده مهیا!؟

— شهاب... سرم... خیلی درد میکنه!

شهاب، موهای مهیا که از روسری بیرون آمده بودند را، آرام، نوازش کرد.

— میدونم عزیزم اثرات بیهوشیه، الان بهتر میشی. الان بخواب؛ باید استراحت کنی.

مهیا سری تکان داد و چشمانش را بست. و خودش را، به نوازشهای آرام شهاب، سپرد.

شهاب، به چهره‌ی معصوم مهیا، نگاهی انداخت. بعد از اینکه مطمئن شد، مهیا خوابید؛ آرام دستان مهیا را از دستش جدا کرد و از جایش بلند شد و از اتاق خارج شد.

مهلا خانم و بقیه به سمتش آمدند.

— آروم باشید! حالش خوبه. یکم گیج بود، که دوباره خوابید.

الانم دیگه برید خونه، نمیشه اینجا بمونید.

مهلا خانم با بغض گفت:

— من می‌خوام پیش دخترم بمونم امشب!

مریم و شهین خانوم هم پیشنهاد میدادند که خودشان بمانند.

— من می‌مونم.

همه سکوت کردند و به شهاب نگاه کردند.

— من می‌مونم. اینجوری هم من راحت ترم.

— نه مادر! من یا مریم می‌مونیم.

— نه ماما! من نمیتونم برم خونه، پیش مهیا می‌مونم، ان شاء الله فردا هم مرخص میشه... دیگه میاد خونه. الان هم

شما برید؛ دیر وقته.

مهلا خانم، اعتراض کرد و سعی کرد، خودش بماند. شهین خانوم آرامش کرد و با صحبت قانعش کرد؛ که شهاب بماند، بهتر است. چون خودش از دل پسرش خبر داشت. می‌دانست، اگر شب کنار مهیا نماند؛ در خانه از نگرانی دیوانه می‌شد.

محسن کلید ماشین را به دست مریم داد، و به سمت شهاب آمد.

نقاب من

— شهاب! هر چی لازم داشتی، کاری داشتی، حتما خبرم کن. باشه!؟

— حتما! خیالت راحت.

— خوبه. ان شاءالله هر چه زودتر حالش خوب بشه.

— ان شاءالله.

شهاب، آنقدر به رفتن محسن نگاه کرد؛ که از دیدش محو شد. نگاهی به ساعت انداخت، ساعت نزدیک ۴ بود.

دستی به صورتش کشید و به اتاق برگشت...

را دعوت_ کنید

#قسمت_ صد_ و_ بیست_ دوم

سلام نمازش را داد و سربه مهر گذاشت. چشمانش را بست. به این سکوت و آرامش نیاز داشت. ساعت هایی که گذشت؛ برایش خیلی سخت بودند. ساعت هایی پر از نگرانی، آشفتگی، عصبانیت...

خدایش را شکر کرد، که اتفاق بدی برای مهیا پیش نیامد. وگرنه، نمی دانست چطور می توانست با آن کنار بیاید. بوسه ای به مهر زد و از جایش بلند شد. نگاهی به چند دکتر و پرستاری که برای خواندن نماز صبح آمده بودند، انداخت و از نمازخانه خارج شد. بیمارستان در این ساعت، خلوت بود. اینبار به طرف آسانسور رفت. تا دکمه را زد، در باز شد و وارد آسانسور شد. با شنیدن صدا که طبقه سوم را اعلام می کرد، به خودش آمد.

از آسانسور بیرون آمد و به اتاق مهیا رفت.

با دیدن پرستاری که غذا آورده بود و آن ها را روی میز میچید؛ به سمت تخت رفت.

پرستار بدون اینکه سلام کند، با اخم گفت:

— دکتر گفته، باید چیزی بخوره. بدنش ضعیفه.

— خیلی ممنون! زحمت کشیدید. بقیه اش رو خودم انجام میدم.

پرستار، تحت تاثیر رفتار مودبانه شهاب، لبخندی زد و از اتاق خارج شد.

مهیا، به شهاب نگاهی انداخت. شهاب بالبخند به سمتش رفت.

— چه عجب! بیدار شدی شما!

کمکش کرد، تا سرجایش بشیند.

شهاب، ظرف سوپ را جلو آورد. مهیا با دیدن غذا، اخم هایش در هم جمع شدند.

— شهاب! من اشتها ندارم.

شهاب اخمی کرد.

— مگه دست خودته؟! ضعف داری، باید یه چیز مقوی بخوری.

و قاشق را جلوی دهانش گرفت. مهیا دستش را جلو برد، تا قاشق را بگیرد؛ که شهاب دستش را عقب کشید.

— بکش کنار دستت رو؛ دهنتم رو باز کن...

تا آخر کاسه، شهاب با آرامش و شوخی سوپ را، به مهیا خوراند.

مهیا، دهانش را با دستمال تمیز کرد. شهاب ظرف ها را کنار گذاشت. روی صندلی نشست.

دستان مهیا را در دست گرفت. مهیا به چشمان خسته اش نگاه کرد.

— شهاب! بخواب! خسته ای...

شهاب لبخندی زد.

— برای خواب، وقت زیاد هست. الان میخوام باهات حرف بزنم.

مهیا منتظر نگاهش کرد.

— چه اتفاقی افتاد مهیا؟! من یک لحظه توروگم کردم، کجا رفتی؟! چی شد؟! چرا کارت کشیده شد به بیمارستان؟!!

مهیا، سرش را پایین انداخت. با یادآوری اتفاقات چند ساعت پیش، اشک در چشمانش جمع شد.

— چرا گریه میکنی مهیا! نگرانم نکن!

مهیا نفس عمیقی کشید.

— بعد اینکه از پیشت رفتم، تاکسی گرفتم رفتم معراج شهدا. حالم بد بود، قبلش هم سرگیجه داشتم. برای همین، مریم کلید پایگاه رو داد بهم، که برم پایگاه استراحت کنم. رسیدم معراج، رفتم گوشه ای و فقط ازت گله کردم. پیش کی؟! خودم هم نمیدونم. فقط عصبی و ناراحت، با حال بد، گریه می کردم. کم کم احساس کردم دارم ضعف میکنم. ولی دیگه خیلی دیر شده بود.

نگاهی به دستانش که بین دستان بزرگ و گرم شهاب، اسیر بودند انداخت.

— بلند شدم که سرم گیج رفت، نتونستم خودم رو کنترل کنم و افتادم. فقط آخرین چیزی که یادمه، این بود؛ که یه آقای به طرفم دوید. بعد هم، صدای آمبولانس... همین...

شهاب، با چشم های سرخ، به مهیا نگاهی انداخت.

— باور کن؛ نمی خواستم اینجوری باخبر بشی. اصلا من خواستم بشینم در موردش باتو حرف بزنم. اما نشد.

— یعنی من اینقدر برات بی ارزشم که نرجس(!)، خبر داشت؛ ولی من بی خبر بودم!!

شهاب، اخمی کرد. فشاری به دستان مهیا آورد.

— اولاً؛ اسم اون دختر رو نیار، که خودم حسابش رو بعد میرسم. دوما بحث ارزش نیست، خدا شاهده تو همه ی

زندگیمی... ولی من وقت نکردم. من همون دیشب اومدم که بهت بگم.

مهیا، سرش را پایین انداخت و آرام حق حق می کرد.

— مهیا، تو الآن به خاطر اینکه نرجس زودتر فهمید؛ گریه میکنی!؟

مهیا سرش را مظلومانه به علامت نه تکان داد و با گریه گفت.

— من از ترس نبودنت کنارم، دارم گریه میکنم...

شهاب از جایش بلند شد و کنارش نشست و او را در آغوش کشاند.

— هیسس... آرام عزیز دلم، مگه میشه من کنارت نباشم. من بدون تو نمیتونم یه لحظه دووم بیارم.

بوسه ای بر موهایش زد و مهیا را، در آغوشش نگه داشت. مهیا کم کم آرام شد؛ و نفس های مرتب و عمیقش نشان از

خوابیدنش می داد. ولی شهاب، دوست نداشت او را از خودش جدا کند. شاید می ترسید که دیگر نتواند او را داشته

باشد...

#قسمت صد و بیست و سوم

#فاطمه امیری

دکتر، چیزهایی را یادداشت کرد و به طرف مهیا، که دستانش در دست شهاب بودند؛ برگشت.

— نگران نباشید! چیزی نیست!

روبه شهاب گفت:

— نگران نباش... همسرتون حالش خوبه. فقط یکم عصبی و البته خیلی ناراحت شدن؛ و همین باعث شده که حالش بد بشه.

گوشی پزشکی را روی گردنش گذاشت، وادامه داد.

— مرخص میشوند... البته باید استراحت کنند و اصلا ناراحت و عصبی نشند. براتون دارو مینویسم، حتما طبق ساعت مصرف کنید.

نسخه را نوشت و به طرف شهاب گرفت. شهاب نسخه را گرفت.

— خیلی ممنون آقای دکتر؛ لطف کردید.

— خواهش میکنم. شما هم بیشتر مواظب خودت باش دخترم.

مهیا لبخند خسته ای زد.

نقاب من

— چشم! خیلی ممنون!

دکتر، همراه پرستار از اتاق رفت.

— خانومی؛ تا تو آماده بشی، من برم کارهای ترخیصت رو انجام بدم.

مهیا، سری تکان داد. شهاب از اتاق بیرون رفت.

شهاب، مشغول کارهای ترخیص بود؛ که با صدای سلام محسن برگشت.

— سلام! شما اینجا چیکار میکنید؟!

محسن با ابرو به مریم اشاره کرد.

مریم، شاکی، گفت:

— اینجور نگاهم نکنید. نمیتونستم تحمل کنم، بشینم تو خونه. بقیه رو تونستم آرام کنم و نگذارم بیان بیمارستان؛ اما خودم باید میومدم.

شهاب سری تکان داد.

— باشه! برو کمک کن مهیا آماده بشه. من الان کارای ترخیص رو تموم کنم، میام.

مریم سری تکان داد و به سمت آسانسور رفت.

شهاب، بعد از تمام کردن کارهای ترخیص؛ همراه محسن به سمت اتاق رفتند.

— حالش خوبه؟!

شهاب سری تکان داد.

— بهتره...

— در مورد سوریه رفتنت...؛ چیزی نگفت؟!

نقاب من

— چیزی نگفت، ولی میدونم ذهنش مشغوله همین قضیه است.

— می خوای چیکار کنی؟! باهاش حرف میزنی؟!

— الان نمی تونم باهاش حرف بزنم. دکتر گفته عصبانیت و ناراحتی براش خوب نیست.

— بسپارش به خدا...

به اتاق رسیدند. شهاب در را زد، که با شنیدن صدای مریم وارد شدند.

شهاب، با دیدن مهیا، که آماده کنار مریم ایستاده بود؛ به رویش لبخندی زد.

محسن با مهیا، سلام و احوالپرسی کرد.

— بریم بچه ها.

شهاب دست مهیا را گرفت و از اتاق خارج شد.

مهیا، سوار ماشین شد. شهاب در را بست.

مریم به سمت شهاب آمد.

— داداش، همه خونه احمد آقا جمع شدند.

شهاب سری تکون داد.

— باشه برید؛ ولی من اول میرم داروخونه، داروهای مهیا رو بگیرم.

محسن گفت:

_ میخوای بده ما میگیرم.

— نه محسن جان ممنون. اونجا میبینمتون!

شهاب سوار ماشین شد. بسم الله ای گفت و ماشین را روشن کرد.

نقاب من

از بیمارستان خارج شدند، نگاهی به مهیا انداخت.

— خوابت میاد؟! —

مهیا خسته سرش را تکان داد.

— چقدر بهت گفتم بخواب!

— نمی تونستم!

نگاهش را به بیرون دوخت.

شهاب، نگاهی به مهیا انداخت. متوجه آرام شدنش و کم حرف شدنش شده بود.

کنار داروخانه ایستاد.

— من میرم داروهات رو بگیرم.

مهیا، بدون حرفی سرش را تکان داد...

به خانه رسیدند. شهاب به مهیا کمک کرد که پیاده شود. مهیا بازوی شهاب را گرفت. هنوز سرگیجه داشت.

شهاب، دکمه آیفون را فشار داد. در باز شد.

همه به استقبالشان آمدند. شهین خانوم اسپند را چند بار دور سر مهیا، چرخاند و گونه اش را بوسید؛ و اشک هایش

را پاک کرد. مهیا لبخند مهربانی، به رفتار مادرانه شهین خانوم زد.

بعد از شهین خانوم، احمد آقا و مهلا خانم مهیا را در آغوش گرفتند.

مهلا خانم، کلی در آغوش مهیا گریه کرد. که با اشاره شهاب به مادرش؛ شهین خانوم، مهلا خانم را از مهیا جدا کرد.

محمد آقا، پدرانه بوسه ای به سر مهیا زد، و سلامت باشی گفت. همه به اتاق پذیرایی، رفتند. مهیا خیلی خسته بود و

سرگیجه داشت. نگاه خسته اش را به چشمان سرخ شهاب، دوخت.

شهاب، متوجه نگاه خسته مهیا شد. به او لبخندی زد و رو به جمع گفت:

— با اجازتون مهیا بره تو اتاقش، استراحت کنه. اصلا نتونست بخوابه.

احمد آقا لبخندی زد.

— آره پسرم. تو هم برو استراحت کن. از دیشب نخوابیدی.

شهاب لبخندی زد و سری تکان داد و به اتاق مهیا رفتند.

مهلا خانم، سریع رختخوابی کنار تخت مهیا انداخت و از اتاق خارج شد.

— من برم صورتم رو بشورم؛ تو هم لباسات رو عوض کن.

نقاب من

از اتاق خارج شد. به سمت سرویس بهداشتی رفت. آبی به صورتش زد، تا کمی از خستگی کم شود. صورتش را خشک کرد و به سمت آشپزخانه رفت.

— مریم جان یه لیوان آب بده، باید مهیا دارو شو بخوره.

— چشم داداش!

شهاب، به دیگ بزرگ آتش نگاه کرد. مریم لیوان را به دستش داد، تشکری کرد و به طرف اتاق رفت. در را زد و وارد شد.

مهیا روی تختش دراز کشیده بود. شهاب به سمتش رفت و روی تخت نشست. لیوان را به دستش داد و کیسه داروها را باز کرد و قرص ها را به سمتش گرفت.

— داروها رو بخور.

مهیا آرام تشکری کرد و داروهایش را خورد.

شهاب لیوان را از او گرفت و روی پاتختی گذاشت.

— گشنت که نیست؟!

مهیا نگاهی به ساعت؛ که ساعت ده صبح را نشان می داد؛ انداخت.

— نه!

شهاب، بلند شد. نگاهش به پنجره افتاد، با اخم به طرف پرده هایش رفت و پرده را کشید.

— چراغ رو خاموش کنم؟!

— نه...

— چرا؟!

— میترسم!

— از چی؟!

نقاب من

— بعد اون اتفاق، چراغ رو خاموش نمیکنم... میترسم...

اخم های شهاب در هم جمع شد.

با صدای مهیا به خودش آمد.

— اگه نمیتونی بخواهی خاموشش کن، من میرم تو اتاق مامان بابام می خوابم.

— لازم نیست. میخوابم.

و روی رختخوابی که مهلا خانم پهن کرده بود، دراز کشید.

خیلی خسته بود. نمی توانست به چیزی فکر کند. تا سرش را روی بالشت نرم گذاشت؛ چشمانش گرم شدند...

#قسمت_صد_و_بیست_و_پنجم

#فاطمه_امیری

مهیا، نگاهی به چهره غرق در خواب شهاب انداخت. لبخندی زد و در دل اعتراف کرد؛ که چقدر این مرد را دوست دارد. ولی با یادآوری اینکه شهاب، عزم رفتن به سوریه را دارد؛ غم در دلش نشست. آرام زمزمه کرد.

— من نمیزارم بره... نمیزارم...

آنقدر به شهاب نگاه کرد؛ تا چشمان شهاب تکانی خوردند. شهاب آرام آرام، بیدار شد. دستی به صورتش کشید، به سمت مهیا برگشت و با دیدن مهیا که خیره به او بود؛ لبخندی زد.

— سلام خانومی! داشتی منو دید میزدی!؟

مهیا آرام خندید.

— اعتماد به نفست منو کشته...!

مهیا آرام از جایش بلند شد.

— وای خدا! چقدر سرم درد میکنه!

شهاب، نگران سر جایش نشست.

— دراز بکش الان برات دارو میارم.

— نه نمی خواد. اونقدر هم درد ندارم.

— هر چی دکتر گفت. باید استراحت کنی. من برم صورتم رو بشورم؛ تو هم زود بیا تا یه چیزی بخوری.

مهیا سری تکان داد.

شهاب که از اتاق خارج شد، مهیا از جایش بلند شد سریع لباس مناسب پوشید. رو به روی آینه ایستاد و نگاهی به چهره خسته و رنگ پریده خود انداخت.

از اتاق خارج شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت. شیر آب سرد را باز کرد و چند بار، پشت سرهم، صورتش را آب زد.

نقاب من

شیر آب را بست. سرش گیج رفت. سریع دستش را به روشویی گرفت.

با اینکه خیلی بهتر شده بود؛ اما این سرگیجه دست بردار نبود. از سرویس بهداشتی بیرون آمد، بوی آتش در خانه پیچیده بود. نفس عمیقی کشید.

به آشپزخانه رفت.

— سلام!

شهین خانوم و مهلا خانم، با دیدن مهیا به سمتش آمدند.

— به به! عروس گلم! بیا بشین اینجا عزیزم...

مهیا روی صندلی نشست و تشکری کرد. مهلاخانم به طرف دیگ آتش رفت.

— بقیه کجان!؟

— مریم خونه، پدر شوهرش؛ احمد اقا و حاجی هم رفتن بیرون، گفتند کار دارند.

مهیا، سری تکان داد و با دست طرح های نامفهومی روی میز کشید؛ که با صدای مادرش نگاهش را بالا برد.

— بگیر مادر. برو پیش شوهرت، نهارتون رو بخورید.

مهیا به سینی که دو تا کاسه آتش با تزئین کشک و نعنای بود؛ نگاهی انداخت.

سری تکان داد و از مادرش گرفت.

— خیلی ممنون!

— نوش جونت عزیزم! مهیا به طرف پذیرایی رفت. شهاب با دیدنش از روی مبل بلند شد و سینی را از او گرفت.

— بشینیم روی زمین!؟

— باشه.

هر دو کنار هم روی زمین نشستند. مهیا سریع قاشق پر از آتش را برداشت و در دهانش فروبرد. چشمانش را بست.

نقاب من

— وای خدای من! چه آتش خوش مزه است.

چشمانش را که باز کرد؛ نگاهش با نگاه مهربان شهاب که با لبخند او را نگاه می کرد؛ گره خورد.

— چیه؟! چرا اینجوری نگاهم میکنی!؟

شهاب، سرش را پایین انداخت و مشغول کاسه آتش شد.

— هیچی! بیخیال!

— اِ شهاب! اذیت نکن بگو!

— همیشه...

— اذیت نکن بگو!

شهاب، به چشمان مهیا خیره شد.

— یعنی بگم!؟

— اره بگو!

به این فکر میکردم، مگه قحطی زن بود؛ اومدم تویه زشت رو گرفتم!

مهیا با تعجب، ابروهایش را بالا داد.

کم کم که متوجه حرف شهاب شد. عصبی گفت:

— من زشتم آره!؟

ناخن هایش را روی دست شهاب، گذاشت و محکم فشار داد.

شهاب با اینکه دردی نداشت اما بلند داد زد:

— آخ! چیکار کردی!!

مهلا و شهین خانوم نگران از آشپزخانه بیرون آمدند.

نقاب من

— چی شده؟!

مهیا، سرش را پایین انداخت. شهاب خنده اش را جمع کرد.

— هیچی ماما! چیزی نیست!

شهبین خانوم سری تکان داد.

— هی جونمی... کجایی؟!

مهلا خانم، لبخند تلخی زد و همراه هم به آشپزخانه رفتند.

شهاب روبه مهیا گفت:

— دیدی چیکار کردی؛ بیچاره ها رو یاد جونباشون انداختی...

مهیا آرام خندید ولی زود خنده اش را جمع کرد و اخم هایش را در هم کشید.

— الان من زشتم؟!

شهاب خندید و با مهربانی گفت:

— تو زیباترین زن زندگی منی. زیبایی به چهره نیست، تو وجودت زیباست؛ و برای من این مهمه!

از صحبت های شهاب، لبخندی بر لبان مهیا نشست.

شهاب به مهیا نزدیک شد و بوسه ای بر پیشانی مهیا نشانده...

#قسمت صد و بیست و ششم

مهیا، کاسه سالاد را در یخچال گذاشت.

— مامان، سالاد تموم شد.

شهین خانوم، بوسه ای به گونه اش زد.

— دستت درد نکنه!

امشب، همه برای شام خانه ی محمد آقا دعوت بودند.

مریم وارد آشپزخانه شد.

— مامان، محسن میگه گوجه ها رو بدید.

شهین خانوم، گوجه ها را به دست مریم داد.

همزمان، صدای ماشین از حیاط آمد و صدای مریم در خانه پیچید.

— مامان شهاب اومد.

لبخندی روی لب های مهیا، نشست.

شهین خانم چاقو را از دست مهیا گرفت.

نقاب من

— برو استقبال شوهرت!

مهیا، از جایش بلند شد و به سمت در رفت.

به شهاب، که مشغول در آوردن کفش هایش بود؛ خیره شد.

شهاب با احساس سنگینی نگاهی، سرش را بالا برد. با دیدن مهیا که کنارش ایستاده بود؛ لبخندی زد.

— سلام! خسته نباشی!

— سلام خانومی! درمونده نباشی!

مهیا کتش را گرفت. شهاب ادامه داد:

— کی میرسه؟!

— چی؟!

— بریم سرخونه زندگیمون، بعد تو همیشه اینجوری بیای استقبالم...

مهیا مشتکی به بازویش زد.

— بی مزه!!

مهیا، کت شهاب را آویزان کرد و به دنبالش، به آشپزخانه رفت.

شهاب، مشغول خوش و بش با مادرش شد.

— شهاب برات چایی بریزم؟!

— نه ممنون خانمی! ماموریت بودیم، نتونستم نماز بخونم. برم نماز بخونم...

مهیا سری تکان داد.

صدای محمد آقا، از حیاط به گوششان رسید.

— نون بیارید خانما!

نقاب من
مهیا نان را برداشت.

— من میبرم.

به حیاط رفت و نان ها را، دست محمد آقا داد.

با کمک مریم، سفره را توی حیاط، انداختند و با سلیقه چیدند.

شهاب، به حیاط آمد. نفس عمیقی کشید. بوی جوجه کبابی در خانه پیچیده بود.

به طرف محسن رفت و روی شانه اش زد.

— چی کار کردی داماد جان! دستت طلا...

محسن سیخ های جوجه را جا به جا کرد.

— چیکار کنیم دیگه... وقتی پسر خانواده نیاید؛ مجبوریم خودمون به فکر شام باشیم...

شهاب تکه ای جوجه برداشت.

— وظیفته اخوی! باید ببینم دستپختت خوبه یا نه؟! بلاخره باید بدونم خواهرم تو زندگیش، از نظر آشپزی مشکلی نداره...

— باشه! ولی اینقدر از اینا نخور.

شهاب، جوجه دیگری برداشت.

— خودم میخورم؛ برا زنمم برمیدارم. حرفیه؟!

— نه سرگرد! گردنتون کلفته، نمیتونیم چیزی بگیریم!

همه به بحثشان می خندیدند. شهاب به سمت مهیا را رفت و جوجه را به او داد.

نقاب من

با صدای محسن، همه سر سفره نشستند.

— اهالی خانه! شام آماده است.

شام را، با کل کل های محسن و شهاب؛ و خاطرات جبهه احمد آقا، به خوبی و خوشی در کنار هم صرف کردند.

بعد از شام همه در حیاط ماندند.

مهیا سینی چایی به دست، به طرفشان آمد.

همه چایی هایشان را برداشتند و تشکری کرد.

شهاب که چایی اش را برداشت، آرام زمزمه کرد.

— چاییت رو خوردی، تموم شد؛ بیا دنبالم تو اتاق، کارت دارم.

مهیا، سری تکان داد و کنار مریم نشست.

شهاب، چایی اش را خورد و بلند شد و به اتاقش رفت.

مهیا تا می خواست بلند شود و به دنبال شهاب برود؛ محمد آقا، از او در مورد دانشگاه سوال پرسید؛ و مهیا مجبور شد که بنشیند و جوابش را بدهد. کلافه شده بود. از این طرف محمد آقا را بدون جواب نمی توانست بگذارد؛ از آن طرف هم شهاب منتظرش بود.

— مهیا جان یه لحظه میای؟!

با صدای شهاب، مهیا با اجازه ای گفت و به طرف اتاق شهاب رفت.

وارد اتاق شد. شهاب با اخم به او نگاه می کرد.

نقاب من

— چرا نمیومدی؛ باید صدات کنم!؟

— اخمات رو باز کن. خب بابات داشت باهام صحبت می کرد. نمی شد بلند شم.

بعدش هم، اینقدر موضوعه مهمه که اینقدر عجله داری!؟

— آره مهمه!

مهیا کنارش روی تخت نشست.

— بفرمایید در خدمتم...

#قسمت_صد_و_بیست_و_هفتم

— خدمت از ماست. هیچی؛ فقط خواستیم یه چند لحظه، با خانممون حرف بزنیم. دلمون پوسید به خدا...

نقاب من
مهیا ریز خندید.

— لوس نشو دیگه! بعدش هم؛ تو همش سرکاری، من کجا ببینمت و باهات حرف بزنم؟؟!

— چقد غر میزنی! تا چند سال دیگه موهات سفید میشند؛ اگه اینطوری ادامه بدی...

به بازویش زد و با صدای بلند گفت:

— اِ شهاب...

— دختر چقدر منو میزنی، بدنمو کبود کردی!

— خوبت شد.

صورتش را به علامت قهر به طرف مخالف گرفت، که نگاهش به عکس شهاب و دوستش افتاد.

— قهر کردی مثلاً؟!

مهیا خیره به عکس حرفی نزد.

— ناز میکنی الان مثلاً؟!

— ناز بکن... چند روز دیگه که رفتیم، هی حرص میخوری، میگی چرا بیشتر پیشش نمودم.

مهیا به طرف شهاب برگشت.

— کجا میری؟!

— دیدی نمیتونی دوریم رو تحمل کنی!

— شهاب، کجا میری؟!

شهاب که دید مهیا کاملاً جدی هست؛ آرام گفت.

نقاب من

— سوریه دیگه...

با این حرف شهاب، مهیا سریع سر پا ایستاد.

شهاب روبه رویش ایستاد. مهیا با اخم و صدایی که میلرزید گفت:

— کجا می خوام بری؟!

— سوریه!

— تو... تو چی میگی؟! میفهمی داری چی میگی؟! اصلا مگه من راضی شدم؟! ها...؟؟

شهاب بازوان مهیا را گرفت.

— آروم باش عزیزم. من دیدم این چند روز آرومی و اعتراضی نکردی، فکر کردم که راضی شدی!

مهیا با عصبانیت، بازوهایش را از دستان شهاب بیرون آورد.

— من فک میکردم؛ که تو به خاطر اینکه حال من اونجوری بد شد؛ بیخیال شدی... اما میبینم اصلا برات مهم نبوده که من به خاطر، فقط حرف از رفتنت؛ تو بیمارستان بستری شدم.

دستانش را بالا آورد و روبه شهاب گفت:

— من هنوز حالم خوب نیست! دستام میلرزه... درست نگاه کن... دارن میلرزن...

هنوز از تاریکی میترسم... تو قرار بود کنارم بمونی...

— مهیا آروم باش عزیز دلم! بزار باهم حرف بزنیم.

— چه حرفی؟! هان؟! چه حرفی...؟!!

شهاب به سمتش رفت و بازوی مهیا را، در دستش گرفت. سعی می کرد بدون هیچ برخورد بدی؛ مهیا را آرام کند. اما مهیا آشوب تر از آن بود، که بخواهد به این سادگی آرام شود.

با اخم گفت:

نقاب من

— آروم باش! بشین باهم حرف بزنینم. الان صدامون رو میشنونند.

مهیا خنده ی تلخی کرد.

— بزار بشنون! بزار بدونن که شهاب خان؛ پسرشون، داره زنش رو ول میکنه، میره... تو اگه میخواستی بری، چرا اومدی خواستگاریم؟! میخواستی یه دختر رو به خودت وابسته کنی، بری...

شهاب عصبی بازوی دوش را هم در دست گرفت و تکانش داد.

— بسه دیگه! این حرفا چیه میزنی تو! دارم بهت میگم آورم، چون دوست ندارم کسی از مسائل شخصیمون باخبر بشه. سوریه رفتن هم، از ازدواجم بحثش جداست.

مهیا خودش را جدا کرد.

— برو اونورا!

و به طرف در رفت.

— وایسا مهیا! کجا میری؟! صبر کن...

با رفتن مهیا، عصبی مشت گره کرده اش را، محکم به دیوار کوبید.

مهیا، سریع از پله ها پایین آمد و به حیاط رفت.

همه با تعجب به مهیا نگاه می کردند.

— ماما! کلید خونه رو بده.

شهین خانوم، با نگرانی روبه مهیا گفت:

— چی شده مادر؟! چرا میلرزی؟!!

— چیزی نیست... حالم بده؛ برم خونه هم دارو هام رو بخورم، هم استراحت کنم.

— مادر مهیا! پیام باهات؟!!

نقاب من

— نه مامان جان! خودم می‌رم.

مهیا کلید را گرفت و سریع از خانه خارج شد...

#قسمت_صد_و_بیست_و_هشتم

#فاطمه_امیرے

دو روز از بحث مهیا و شهاب، می‌گذشت. در این مدت خانواده‌ها هم متوجه شدند، که شهاب و مهیا از هم دلخور هستند و دلیل دلخوری چیست.

خیلی سعی کردند؛ با حرف زدن موضوع را درست کنند. اما لحظه به لحظه بدتر می‌شد. شهاب به هر دری زده بود که با مهیا صحبت کند، ولی مهیا یا خودش را به خواب می‌زد یا جواب تلفنش را نمی‌داد و همین شهاب را عصبی‌تر می‌کرد.

نقاب من

مهیا، فکر می کرد، با این کاره ها می تواند شهاب را از تصمیمی که گرفته پشیمان کند و نظرش را در مورد رفتن عوض کند.

اما نمی دانست که لحظه به لحظه شهاب مانند تشنه ای در صحرا برای رسیدن به آب؛ برای رفتن به سوریه لحظه شماری می کند.

مهیا، در خانه را بست و به سمت پایگاه رفت. از صبح مریم چندباری به او زنگ زده بود و از او برای کارهای پایگاه کمک خواسته بود. با اینکه حالش خوب نبود، اما دلش راضی نبود، که مریم را تنها بگذارد. در پایگاه را زد. مریم در را باز کرد. بعد از سلام و احوالپرسی مهیا چادرش را روی صندلی گذاشت و خودش روی آن نشست.

— خوب چی می خوای!؟

— چندتا پوستر برام طراحی کن.

— با چه موضوعی!؟

مریم چادرش را سرش کرد.

— موضوعات پیش محسنن. الان تو پایگاه خودشونه، میرم ازش بگیرم.

— باشه زود بیا.

مریم از پایگاه خارج شد. مهیا با صندلی گردان، خودش را می چرخاند. همزمان چشمانش را می بست، صندلی را پشت به در نگه داشت و خیره به عکسای شهدا شد. آرام آرام اسم هایشان را زمزمه می کرد.

— حسن خرزای... مرتضی آوینی... ابراهیم همت...

با رسیدن به عکس های مدافعین حرم، احمی روی ابروانش نشست. همزمان در باز شد.

— میگم مریم؛ صندلی باحالی داری ها...

نقاب من

برگشت که با دیدن شهاب، شوکه شد. از روی صندلی بلند شد. شهاب به سمت مهیا آمد. مهیا ناخواسته قدمی به عقب برگشت.

— تو اینجا چیکار میکنی؟ ها؟! مریم کجا رفته؟! اصلا برو اونور من برم.

مهیا تا می خواست از کنار شهاب رد شود؛ شهاب بازویش را گرفت.

— بدون چادر می خوای بری؟!!

مهیا نگاهی به مانتویش انداخت.

— به تو ربطی نداره!

شهاب، اخم هایش در هم رفتند.

— اتفاقا این چیز، فقط به من ربط داره.

— اونوقت چرا؟!!

— چون همه کارتم!

مهیا خندید.

— واقعا؟! همه کارمی پس!!

با عصبانیت گفت:

— همه کارمی و می خوای ولم کنی بری؟!!

— چی میگى تو؟! کی گفته می خوام ولت کنم؟!!

— پس چی؟! ها؟! شهاب تو داری بیخیال من میشی و میری...!

— مهیا این حرفا چین؟! من اگه می خواستم بیخیالت بشم، که نمیومدم خواستگاریت...

— من کار ندارم. الان ولم کن برم خونه. نباید حرف مریم رو باور میکردم و میومدم اینجا...

شهاب، دو بازوان مهیا را محکم در دست گرفت و با اخم گفت:

— یکم آرام باش و گوش بده چی میگم بهت! فرصت زیادی تا رفتنم نمونده، اینو بفهم! بیا بنشینیم حرف بزنیم؛ به
یه نتیجه برسیم. فکر کردی با این قایم شدن هات و فرار کردنت به نتیجه ای میرسیم؟!!

— باشه می خوامی بری برو! اما قبلش باید یه کاری بکنی!

شهاب با اخم در چشمانش نگاه کرد.

— چه کاری؟!!

مهیا تردید داشت برای زدن این حرف؛ اما شاید فرجی شود.

— اول منو طلاق بده بعد —..

فریاد شهاب نگذاشت، که مهیا حرفش را ادامه دهد.

— ببند دهن تو مهیا!

مهیا با ترس به شهاب خیره شده بود. شهاب فشاری به بازوانش آورد.

— اولین و آخرین بارت باشه این کلمه رو روی زبونت میاری! فهمیدی؟!!

تکان محکمی به مهیا داد.

— عوض شدی مهیا! خیلی عوض شدی! الان کارت به جایی رسیده به جدایی فکر میکنی؟!!

مهیا پیشیمان سرش را پایین انداخت.

— چرا حرف نمیزنی؟! حرفی برا گفتن نداری؟!!

از مهیا جدا شد.

— ازت انتظار این حرف رو نداشتم.

نقاب من

شهاب از پایگاه بیرون رفت. مهیا روی صندلی نشست.

باورش نمی شد؛ شهاب اینقدر عکس العمل نشان بدهد، به این کلمه...

سرش درد گرفت با دو دستش محکم سرش را فشار داد.

در باز شد و مریم نگران وارد شد.

— چی شد؟ چرا شهاب اینجوری عصبی اومد بیرون؟!

مهیا اخمی به مریم کرد و چادرش را سرش کرد.

— من میرم لطفا دیگه کار داری بیار خونمون...

مهیا، تا می خواست از پایگاه بیرون برود؛ صدای مریم متوقفش کرد.

— باور کن برای کار فرستاده بودم دنبالت! ولی وقتی شهاب فهمید اینجایی، اومد.

مهیا برگشت نگاهی به او انداخت.

— طرح هارو بده!

مریم یک برگه برداشت و به دست مهیا داد. مهیا نگاهی به آن انداخت.

— تا شب آمادشون میکنم. بیا ببرشون...

— خیلی ممنون مهیا.

— خواهش میکنم. خداحافظ...

#قسمت_صد_و_بیست_و_نهم

از صبح که برگشته بود؛ تا الان که ساعت ۸ شب بود، مشغول کارهای پوسترها بود. سردرد شدید و حالت تهوع داشت.

موبایلش را برداشت و شماره مریم را گرفت.

— الو مریم!

— الو جانم؟!؟

— چرا صدات گرفته؟ گریه کردی؟!؟

— آره!

مهیا نگران از جایش بلند شد.

— چی شده مریم؟!؟

— دوست شهاب، اونى که باهاش رفته بود سوریه؛ یادته؟!؟

نقاب من

مهیا، یاد حرف های آن شب شهاب افتاد.

— آره! همونی که هیچوقت پیکرش پیدا نشد؟!

— آره همون، پیدا شد. فردا میارنش؛ الانم من پیش زنشم.

مهیا، دستش را روی دهانش گذاشت. احساس می کرد؛ چشمانش می سوزد.

— وای خدای من...

— مهیا جان کاری داشتی؟!

— فقط می خواستم بگم پوسترها آماده شده.

— دستت درد نکنه!

— خواهش میکنم! مزاحمت نمیشم. خداحافظ.

— خداحافظ.

روی تخت نشست. نتوانست جلوی اشک هایش را بگیرد. اشک هایش روی گونه هایش سرازیر میشدند.

آرام زمزمه کرد.

— وای الان شهاب حالش خیلی بده...

به طرف تلفن رفت تا به شهاب زنگ بزند. اما میانه راه ایستاد.

احساس می کرد بعد از بحث صبح، با او تماس نگیرد بهتر است.

احساس می کرد، نفس کم آورده؛ پنجره را باز کرد و نفس عمیقی کشید ولی بهتر نشد.

سرگیجه گرفته بود. زود روی تخت دراز کشید. دهانش خشک شده بود، چشمانش سیاهی می رفتند، نمی دانست

چه بلایی دارد سرش می آید.

در باز شد و مهلا خانم وارد اتاق شد. مهلا خانم با دیدن مهیا، یا حسینی گفت و به طرفش رفت

— مادر مهیا! چته؟!

— چیزی نیست مامان!

— یعنی چی؟! یه نگاه به صورتت بنداز...

— مامان حالم خوبه!

— حرف نزن الان به شهاب زنگ میزنم؛ میبریمت دکتر...

دست مادرش را گرفت.

— نه مامان شهاب نه!

— بس کن دختر! این کارا چیه؟! اون شوهرته!

— بحث سر این نیست. به بابایی بگو بیاد.

مهلا خانم به طرف تلفن رفت و بعد از صحبت با احمد آقا، به طرف مهیا آمد و به او کمک کرد تا لباس مناسب تن کند.

احمد آقا زود خودش را به خانه رساند و به آژانس زنگ زد و به مهیا کمک کرد، تا از پله ها پایین بیاید با رسیدن به در، آژانس هم رسیده بود.

مهیا سوار ماشین شد. از درد سرش چشمانش را محکم روی هم فشار داد. ماشین حرکت کرد. مهیا نگاهی به در خانه ی شهاب انداخت و چشمه اشک دوباره جوشید. سرش را روی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست.

تکان های ماشین، حالش را بدتر می کرد. نجوهای آرام مادرش به گوشش می رسید؛ چشمانش را باز کرد و به دستان مادرش که دستانش را در آغوش گرفته بودند؛ لبخند بی حالی زد.

با ایستادن ماشین جلوی بیمارستان، پیاده شدند. مهیا چشمانش سیاهی می رفتند و درست نمی توانست راه برود.

به سمت اورژانس رفتند و بعد از پذیرش مهیا را به اتاقی بردند.

نقاب من

مهیا روی تخت خوابید.

همان دکتر قبلی، وارد اتاق شد.

— ای بابا بازم تویی دخترم!

مهیا لبخند بی حالی زد.

— دوباره مزاحم شدیم.

دکتر خندید.

— مزاحم نیستی دخترم. ولی دوست نداریم شمارو اینجا ببینیم.

دکتر بعد از چک کردن وضعیت مهیا چیز هایی برای پرستار نوشت.

— خداروشکر حالشون خوبه ولی دوباره عصبی و ناراحت شدند. من گفتم که این دوتا براش سمه!

روبه مهیا لبخندی زد.

— هیچی ارزش ناراحتی نداره دخترم! بیشتر مواظب خودت باش!

با اجازه ای گفت و از اتاق خارج شد.

تلفن احمد آقا، زنگ خورد که احمد آقا از اتاق خارج شد.

بعد از چند دقیقه پرستار، وارد اتاق شد و سرمی برای مهیا وصل کرد.

مهیا کم کم چشمانش بسته شد...

#قسمت_صد_و_سیم

مهیا آرام چشمانش را باز کرد. صدای بحث دو نفر را می شنید، اما آنقدر سرش درد می کرد و سرگیجه داشت؛ نمی توانست به اطرافش تمرکز کند. دوباره چشمان را بست.

صدای باز شدن در آمد؛ احساس کرد کسی کنارش نشست. همزمان دستانی سردش را در آغوش گرفتند.

آرام چشمانش را باز کرد و کمی سرش را کج کرد. با دیدن شهاب شوکه شد.

باورش نمی شد کسی که مقابلش بود؛ شهاب باشد.

— شهاب... خودتی؟! —

شهاب بوسه ای بر دستانش نشانده و آرام زمزمه کرد.

— آره عزیزدلم... خودمم.

نگاهی به شهاب انداخت. لباس های یک دست مشکی اش، موهای پریشان و ریش هایش، چشمان سرخ اش و صورت و صدای بم و خسته اش، همه به مهیا نشان می دادند؛ که شهاب چقدر در این روز به اون نیاز داشته ولی او بچه گانه رفتار کرده بود و در این شرایط سخت مرد زندگیش را، تنها گذاشته بود

شهاب، آرام صورتش را نوازش کرد.

— چرا مهیا؟! چرا؟!!

مهیا که از دیدن حال آشفته ی شهاب بغض کرده بود؛ با صدای لرزان گفت:

— چی؟!!

— چرا با خودت اینکار رو میکنی؟! ارزشش رو داره؟! باور کن فقط به خودت آسیب نمیزنی. با هر مریض شدنت؛ من دارم آتیش میگیرم.

قطره اشکی از چشمان مهیا روی گونه ی سردش سرازیر شد.

— منم با فکر به اینکه میری سوریه و این جنگ لعنتی تورو ازم بگیره؛ هر لحظه هر ثانیه، دلم آتیش میگیره و داغون میشم.

مهیا نگاهی در چشمان مشکی شهاب انداخت، که الان از خستگی سرخ شده بودند.

— نمیرم! باور کن نمیرم دیگه! فقط با خودت اینکار رو نکن. من ارزشش رو ندارم، اینجوری خودت رو نابودی کنی. یه نگاه به خودت بنداز؛ چقدر ضعیف شدی.

نمیدونی وقتی به بابات زنگ زدم و گفت بیمارستانی؛ چه به سرم اومد. تا بیمارستان رو مثل دیونه ها رانندگی می کردم. مهیا من می خوام کنارم باشی، تگیه گاهم باشی، من بهت نیاز دارم. مخصوصا تو این روزها...

مهیا با اینکه شهاب گفته بود؛ که به سوریه نمی رود. اما نمی دانست، که چرا خوشحال نشده بود.

و در جواب حرف های شهاب فقط توانست آرام اشک بریزد. شهاب آرام با دست اشک هایش را پاک کرد.

— هیچوقت گریه نکن!

مهیا با صدای آرام زمزمه کرد.

نقاب من

— چرا؟! —

— چون نمیدونی با اشک ریختنت که آتیشی به دلم میندازی!

قطره اشک دیگری بر گونه اش نشست و سرش را خجالت زده پایین انداخت.

— چرا نذاشتی مادرت خبرم کنه؟! —

— اون روز تو اتاقت، وقتی عکس تو و دوستت رو دیدم؛ گفتم که خیلی مشتاق برگشتنشی...

شهاب گنگ نگاهش کرد.

— خب چه ربطی به نگفتنت داره؟! —

— مریم بهم گفت، که پیکر دوستت برگشته؛ نمی خواستم تو این روزا که میتونی کنار دوستت باشی؛ من مزاحم و

سربارت باشم.

شهاب اخم غلیظی کرد و دست مهیا را فشرد.

— این چه حرفیه مهیا؟! سربار؟! مزاحم؟! تو زنی! تو همه زندگیمی! تو این دنیا برام مهمترین فرد روی زمینی... بعد

تو حالت بد میشه، نمیزاری خبرم کنن که خدایی نکرده سربار و مزاحم من نشی؟! —

شهاب عصبی سر پا ایستاد و شروع کرد قدم زدن.

کلافه بود. از دست کشیدن هر لحظه درموهایش مهیا به کلافه بودنش پی برد.

آرام صدایش کرد.

— شهاب!

با نگاه غمگینی به او نگاهی کرد.

— جانم؟! —

— باور کن من نمی خواستم ناراحتت کنم. فقط میخواستم با دوستت خلوت کنی و روزای آخر از بودن کنارش سیر

بشی... همین!

نقاب من

شهاب دوباره روی صندلی نشست و دستان مهیا را در دست گرفت.

— میدونم عزیز دلم من! از دست تو ناراحت نیستم! از دست خودم عصبیم که چه کاری کردم، که تو همچین فکری کردی.

مهیا می خواست، اعتراض کند که شهاب اجازه نداد.

— شهاب!؟

شهاب چشمانش را آرام بست و باز کرد.

— بخواب مهیا! با دکترت که صحبت کردم، گفت باید استراحت کنی.

مهیا خودش هم دوست داشت چشم هایش را ببند و بخوابد.

— شهاب... ببخشید... بخاطر آرام بخش هایی که بهم دادن، نمیتونم بیدار بمونم.

شهاب لبخند خسته ای زد و دستانش را فشرد.

— بخواب خانمی!

مهیا مردد گفت.

— می خوامی بری!؟

شهاب بوسه ای بر پیشانی اش کاشت.

— نه عزیز دلم! کجا برم وقتی همه زندگیم اینجا است.

مهیا لبخندی زد و چشمانش را بست.

شهاب دست های مهیا را در دست گرفته بود و به او خیره شده بود.

نقاب من

وقتی که برای کاری به احمد آقا زنگ زده بود و احمد آقا به او گفته بود، حال مهیا بد شده و به بیمارستان آمدند؛ همان لحظه احساس کرد، ضعف کرده است. دست را بر دیوار گرفته بود، تا بر زمین نیفتد.

دوباره نگاهی به چهره معصوم مهیا که الان غرق خواب بود؛ انداخت.

دوست داشت کنار پیکر بی سر دوستش باشد، اما الان مهیا مهمتر بود. الان همسرش به او نیاز داشت و باید کنارش میماند...

#قسمت_صد_و_سی_و_یکم

#فاطمه_امیرے

شهاب، آرام دستانش را از دست مهیا جدا کرد. از جایش بلند شد و از اتاق خارج شد. با بیرون آمدن شهاب، احمد آقا و مهلا خانم از روی صندلی بلند شدند و به طرف شهاب آمدند.

نقاب من

— حالش چطوره شهاب جان؟!

— حالش خوبه! الآن خوابید. شما هم دیگه لازم نیست، اینجا بمونید. برید خونه؛ استراحت کنید.

— نه پسر! تو الان باید مسجد و تو پایگاه باشی... برو ما هستیم.

— نه! من میمونم شما برید خونه!

— ولی...

— لطفا بگذارید، من بمونم. اینجوری خودم راحت ترم. با دکترش هم صحبت کردم. گفت صبح مرخص میشه!

شهاب بلاخره توانست آن ها را قانع کند.

*

مهیا، مرخص شده بود و به خانه برگشته بود. احساس می کرد که حالش بهتر شده بود. شاید دلیلش هم، نرفتن شهاب به سوریه بود.

شهاب کمکش کرد، که روی تخت بخوابد. داروهای مهیا را به طرف مهلا خانم گرفت.

— بفرمایید! این داروهای مهیا است. هر ۸ ساعت باید داروهاش رو بخوره.

مهلا خانم، از اتاق خارج شد و بعد از چند دقیقه، با کاسه ای سوپ؛ دوباره وارد اتاق شد.

شهاب سینی را از او گرفت. مهیا سر جایش نشست.

— میتونی بخوری؟!

مهیا لبخندی زد.

— زخم شمشیر که نخوردم.

— الآن حالت خیلی خوب نیست؛ باید بیشتر مواظب خودت باشی.

سینی را روی پاهایش گذاشت. با بسته شدن در، شهاب متوجه شد؛ که مهلا خانم آن ها را تنها گذاشت. مهیا مشغول خوردن سوپش شد. شهاب از جایش بلند شد و نگاهی به اتاق مهیا انداخت. نگاهش، روی قسمتی از دیوار متوقف شد. با لبخند به سمت عکس شهید همت رفت. ناخودآگاه لبخندی روی لبانش نشست. به چفیه کنارش نگاه انداخت. دستی به چفیه روی دیوار کشید؛ آرام زمزمه کرد.

— خوشا به سعادتت امیرعلی! خوشا به سعادتت!

دستش را کشید و به سمت میز تحریرش رفت. نگاهی به برگ یادداشت های رنگی، که روب لب تاپ مهیا چسبیده بودند؛ انداخت. کتابی را برداشت و آن را ورق زد. با شنیدن جابه جا کردن سینی، کتاب را روی میز گذاشت به طرف مهیا برگشت و سینی را از او گرفت.

— صبر کن خودم میبرمشون!

— خودم میرم. صورتم رو میشورم. اینا رو هم میبرم.

— تو برو صورتت رو بشور. خودم میبرمشون.

شهاب به سمت آشپزخونه رفت. مهلا خانم با دیدنش از روی صندلی بلند شد.

— پسرم، چرا زحمت کشیدی! خودم میومدم برشون میداشتم.

— کاری نکردم مادر جان!

شهاب با اجازه ای گفت و به اتاق برگشت. با دیدن مهیا روی تخت گفت:

— می خوابی!؟

— دیشب نتونستم درست بخوابم.

— بخواب عزیزم!

به طرف چراغ رفت، تا خاموشش کند؛ که با صدای مهیا متوقف شد.

— خاموشش نکن...

نقاب من
شهاب نگاهی به او انداخت.

— میترسم!

شهاب اخمی کرد و مهران را لعنت کرد. چراغ را خاموش کرد، که صدای نگران مهیا در اتاق پیچید.

— شهاب کجایی؟! روشنش کن توروخدا!

شهاب سریع خودش را به او رساند و دستانش را گرفت.

— آروم باش مهیا! آروم باش عزیز دلم. من پیشتم ترسی نداره.

— دست خودم نیست شهاب؛ میترسم!

شهاب دستش را فشرد.

— بخواب عزیزم؛ من کنارتم.

مهیا دیگر ترسی نداشت؛ با نوازش موهایش، آرام آرام چشمانش گرم شدند.

*

مهیا، کنار تابوتی نشسته و زار می زد. بلند گریه می کرد و از آن ها می خواست که در تابوت را باز کنند؛ ولی هیچ کس قبول نمی کرد. با دیدن شهین خانوم که حال مساعدی نداشت به طرفش دوید.

— شهین جون!

شهین خانم با اشک صورت مهیا را نوازش کرد.

— جانم؟!!

— بهشون بگو، بزارند ببینمش! نمیزارند ببینمش...

— نمیشه عزیزم نمیشه!

مهیا زار زد و التماس کرد.

— تورو به تمام مقدسات قسم، بزار ببینمش! بهشون بگو!

شهبین خانوم به آن‌ها اشاره کرد، که در تابوت را بردارند. مهیا سریع به سمت تابوت رفت. با برداشتن در و دیدن چهره بی‌حال شهاب، جیغ بلند زد.

سریع سر جایش نشست. نفس نفس می‌زد. قطرات عرق روی صورتش نشسته بود. خواب وحشتناکی دیده بود. با دیدن جای خالی شهاب؛ دلش بیشتر بی‌قرارتر شد...

#قسمت_صد_و_سی_و_دوم

مهیا، کتاب را بست و روی پاتختی گذاشت. روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست.

یاد خواب دیروزش افتاد. دیروز بعد اینکه از خواب پرید و با جای خالی شهاب روبه‌رو شد؛ ترس بدی بر دلش افتاد. دوست داشت با شهاب، تماس بگیرد؛ اما نمی‌خواست مزاحمش شود. چون حتما کار مهمی داشته که رفته بود.

نقاب من

مهلا خانم وارد اتاق شد. مهیا به مادرش که چادر مشکی سر کرده بود، نگاه کرد.

— جایی میری مامان!؟

— آره عزیزم! تشیع پیکر شهید امیرعلی موکله، امروز هست.

— امروز؟؟؟

— آره دیگه مراسم الان شروع میشه!

— پس چرا بهم نگفتید!؟

— مگه می خواستی بیای!؟

— آره!!

— ولی مادر! شهاب گفت که نزارم بیای...

مهیا، اخمی بین ابروانش نشست.

— شهاب گفت!؟

— آره مادر! گفت حالت خوب نیست، نزارم بیای!

— ولی من میام! همیشه که تو همچین روزی شهاب رو تنها بزارم!

— نمیدونم والا مادر! هر جور راحتی. اگه میای زود آمادشو.

— الان آماده میشم.

مهیا سریع از جایش بلند شد و در عرض چند دقیقه آماده، دم در بود.

— مادر مهیا! مطمئنی حالت خوبه!؟

مهیا با اینکه کمی سر درد و سرگیجه داشت؛ اما لبخندی زد و سرش را تکان داد.

مهلا خانم و مهیا در کنار هم، به طرف مسجد رفتند. مهیا به مسیر که برای تشیع پیکر شهید آماده شده بود، نگاهی انداخت. دم در مسجد، خیلی شلوغ بود. سعی کرد، شهاب را بین جمعیت پیدا کند. اما آنقدر شلوغ بود، که جست و جویش به جایی نرسید.

وارد مسجد شدند. صدای مداح در فضای سرد مسجد میپیچید.

خوش به حال، مدافعان حرم...

پر کشیدند، از میان حرم...

بین سجده، میان سرخی خون...

آرمیدند با، اذان حرم...

لک لبیک، یا حسین ع گفتند...

در حریم، نوادگان حرم...

مثل عباس، با قدی رعنا...

شده بودند، پاسبان حرم...

چه قدر عاشقانه، جان دادند...

در ره دوست، عاشقان حرم...

روی سنگ مزارشان باید...

بنویسند، خادمان حرم...!

کم نشد از سرِ یکایکشان...

سایه ی لطف، عمه جان حرم...

پرچم یا حسین_ع را دادند...

اربعین دست، زایران حرم...

از دور شهین خانوم را دیدند. به طرفشان رفتند. شهین خانوم با دیدنشون از جا بلند شد و مهیا را در آغوش گرفت.

— کجا بودی مهیا؟! نه سری میزنی نه چیزی؟! —

— شرمنده! حالم خوب نبود!

— میدونم عزیزم! شهاب گفت. شرمنده نتونستم پیام دیدنت. همش مشغول بودیم.

— این چه حرفیه مامان! مریم کجاست؟! —

— نمیدونم والا عزیزم! اینجا بودن تازه! خودش و سارا و نرجس...

مهیا سری تکان داد و به مداح گوش سپرد.

وای بر ما، که بالمان بسته است...

ما کجا و، کبوتران حرم...

هر چه شد، عاقبت که جا ماندیم...

نزدیم پر، در آسمان حرم...

ما که مُردیم، ایهاالارباب...!

پس نیامد، چرا زمان حرم...

یادم آمد، فرار می کردند...

از دل خیمه، دختران حرم...!

آه، شیطان دوباره آمد و زد...

تازیانه، به حوریان حرم...

شمر و خولی، دوباره افتادند...

بی عمو، نیمه شب به جان حرم...

#قسمت_صد_و_سی_و_سوم

صدای حاج آقا موسوی، از بلندگوها پخش شد.

— خواهران و برادران عزیز! لطفا برای ادامه مراسم و تشیع پیکر شهید امیرعلی موکل؛ به فضای بیرون مسجد تشریف بیاورید. با صلواتی بر محمد و آل محمد...

صدای صلوات در فضای مسجد، پیچید.

— بفرما!

مهیا به دستمال نگاهی انداخت و سرش را بالا آورد با دیدن دخترها، لبخندی زد و با آن‌ها سلام و احوالپرسی کرد و برای نرجس فقط سری تکان داد.

مریم روبه مادرش گفت.

— مامان، شما و مهلا خانم برید. ما باهم میایم.

شهین خانوم باشه ای گفت و همراه مهلا خانم بیرون رفتند.

— پاک کن اشکات رو الان شهاب میبینه فک میکنه ما اشکات رو درآوردیم.

مهیا لبخندی زد و اشک هایش را پاک کرد.

از مسجد خارج شدند. بیرون خیلی شلوغ بود. دو ماشین وسط جمعیت بودند؛ که یکی پیکر شهید را حمل کرده بود و دیگری مداح بالای آن ایستاده بود. مهیا بغض کرده بود. دوست داشت شهاب را ببیند، اما هر چه دنبال او میگشت؛ به نتیجه ای نمی رسید. آشفته و کلافه شده بود. با پیچیدن صدای مداح؛ گریه و صدای همه بالا رفت. انگار، دل همه گرفته بود و بهانه ای برای گریه کردن می خواستند.

این گل را به رسم هدیه...

تقدیم نگاهت کردیم...

حاشا اینکه از راه تو...

حتی لحظه ای برگردیم...

یا زینب_س!

از شام بلا، شهید آوردند...

با شور و نوا، شهید آوردند...

سوی شهر ما، شهیدی آوردند...

(یا زینب_س مدد)

مهیا، آرام حق حق می کرد. مریم به او گفته بود، که باهم بروند؛ پیش همسر شهید. اما مهیا جرات آن را نداشت، کنارش برود. برای همین به دخترها گفته بود، آن ها بروند؛ او بعدا می آید.

نقاب من

جمعیت زیاد بود و جایی که مهیا ایستاده بود، محل رفت و آمد، بود. از برخوردها خیلی اذیت می شد. کمی جلوتر رفت و گوشه ای ایستاد. سرش را بالا آورد، که چشمش به شخص آشنایی خورد. با آن لباس های مشکی و چشم های سرخ و حال آشفته اش، که در وسط جمعیت سینه می زد؛ دلش فشرده شد. فکر می کرد، شهاب را ببیند؛ آرام می گیرد. اما با دیدن حال آشفته اش بی قرارتر شده بود. نگاهی به تابوت انداخت. آرام زمزمه کرد.

— نمی خوام یه روز این مراسم برای تو برگزار بشه شهاب! نمی خوام!

دیگر، گریه امانش نداد؛ که زمزمه هایش را ادامه بدهد.

در خون خفته که نگذارد...

نخل زینبی، خم گردد...

حاشا از حریم زینب_س...

یک آجر فقط، کم گردد...

یا زینب_س...

تقدیم شماست، قبولش فرما...

قدر وُسع ماست، فدای زهرا...

در راه خداست، فدای مرتضی...

(یا زینب_س مدد)

چون امّ و هب، بسیارند...

در هر سوی این، مردستان...

نقاب من
مادرهای عاشق پرور...
در ایران و افغانستان...
یا زینب_س...

کم کم، ماشین ها حرکت می کردند و مردم، همراه آن ها آرام آرام حرکت کردند.
مهیا راه می رفت و آرام سینه می زد. تا نگاهی به شهاب می افتاد؛ دل آتش می گرفت. احساس می کرد، که داشتند
شهاب را از او جدا می کردند.

اشک هایش را پاک کرد، اما اشک های بعدی گونه هایش را خیس کردند.

نصف راه را پیاده آمدند. اما بقیه راه را تا معراج شهدا، باید با ماشین طی می کردند.

— مهیا خانوم!

مهیا چرخید و با دیدن محسن سلامی کرد.

— علیم السلام! مریم گفت، صداتون کنم تا با ما بیاید معراج...

— نه مزاحمتون نمیشم، با اتوبوس ها میرم.

— این چه حرفیه بفرمایید.

مهیا تشکری کرد و به سمت ماشین محسن رفت. دخترها در ماشین منتظر بودند، سوار ماشین شد.

— کجا بودی مهیا!؟

— گمتون کردم. مریم، مامان مهلا و شهین کجان!؟

— با بابام رفتند.

نقاب من

مهیا سری تکان داد. چشمانش را در آینه ماشین، دید. سرخ شده بودند.

تکیه اش را به صندلی داد و چشمانش را بست، صدای مداحی که بدلیل فاصله زیاد، آرام تر به گوششان می رسید؛ دوباره اشک های مهیا را بر گونه نشانند.

چون امّ و هب، بسیارند...

در هر سوی این، مردستان...

مادرهای عاشق پرور....

در ایران و افغانستان...

یا زینب_س...

هم چون این شهید، فراوان داریم...

تا وقتی سر و، تن و جان داریم...

ما به نهضت، شما ایمان داریم...



#قسمت_صد_و_سی_و_چهارم

#فاطمه_امیرے

ماشین که ایستاد، مهیا چشمانش را باز کرد. خیره به جمعیت زیادی که کنار معراج شهدا بودند؛ ماند. همراه دخترها پیاده شد و به سمت بقیه رفتند. هر از گاهی، نگاهی به اطرافش می انداخت؛ تا شاید شهاب را ببیند. اما اثری از شهاب نبود. وارد معراج شهدا شدند.

همه ی خانم ها، یک طرف ایستادند؛ تا مزاحم کار آقایان نباشند.

تابوت را کنار قبر گذاشتند که همزمان صدای خانمی آمد.

— صبر کنید...

مهیا نگاهی به آن خانم انداخت. به صورت شکسته و چشمان سرخ خانم جوان، نگاهی انداخت. آرام از مریم پرسید.

— کیه؟!

مریم که سعی می کرد، جلوی گریه اش را بگیرد؛ گفت:

— مرضیه است... زن شهید...

مهیا، چشمانش را محکم روی هم فشار داد. قلبش بی قراری می کرد. دوست داشت از آنجا دور شود.

— صبر کنید تورو خدا! آقا شهاب!

مهیا با آمدن اسم شهاب، چشمانش را باز کرد. شهاب را دید؛ اما این شهاب را نمی شناخت. این شهاب آشفته، با چشمان سرخ را نمی شناخت. اشک در چشمانش نشست. دوباره به شهابی که سر به زیر به حرف های مرضیه گوش می داد؛ نگاهی کرد. مرضیه زار می زد و از شهاب خواهش می کرد.

— آقا شهاب شمارو به هر کی دوست دارید؛ بزار ببینمش. بزارید برا آخرین بار ببینمش...

شهاب سعی می کرد او را از دیدن همسرش، منصرف کند.

— خانم موکل! بلند شید. همیشه ببیندیش...

مرضیه احساس می کرد، قلبش آتش گرفته بود. دوست نداشت شهادت عزیزش را باور کند.

— همسر مه! می خوام ببینمش! چرا دارید این کارو میکنید؟! بزارید ببینمش. باور کنید اگه امیر علی بود و میدید من اینجوری به شما اصرار می کنم و شما قبول نمیکنید؛ هیچوقت ساکت نمیومند.

با این حرف صدای گریه همه بلند شد. مهیا به شهابی که دستش را جلوی صورتش گذاشته بود و شانه هایش آرام تکان می خوردند؛ نگاه کرد.

احساس بدی داشت که نمی توانست جلو برود و او را آرام کند.

مرضیه با چشمانی پر اشک، به شهاب اصرار می کرد؛ که همسرش را ببیند.

— خانم موکل باور کنید همیشه!

مرضیه با گریه گفت:

— چرا همیشه! میترسید، من پیشونیه تیر خوردشو ببینم؛ حالم بد بشه!؟

مهیا احساس کرد؛ قلبش فشرده شد. هیچ کنترلی بر اشک هایش نداشت.

مریم با نگرانی به مهیا نگاه کرد.

صدای مرضیه، باز در فضای ساکت معراج پیچید.

نقاب من

— بزارید برای آخرین بار هم که شده؛ ببینمش! آقا شهاب شما رو به بی بی زینب_س؛ به جدتون؛ به مادرتون فاطمه الزهرا_س؛ قسم میدم. فقط بزارید من امیر علیم رو ببینم.

شهاب دیگر نمی توانست، نه بگوید. او را قسم داده بود.

با کمک محسن در تابوت را برداشت.

— مهیا جان! می خوای بریم تو ماشین!؟

مهیا به مریم که نگران بود؛ نگاهی انداخت.

— نه! من خوبم!

دوباره به طرف مرضیه چرخید.

مرضیه دستی به صورت سرد و بی روح امیر علی کشید و با گریه گفت.

— امیر علی! چشمتو باز کن جان من! چشمتو باز کن! نگاه قسمت دادم به جون خودم! مثل همیشه اخم کن و بگو،

هیچوقت جونه خودتو قسم نده!

زار زد. و قلب مهیا فشرده تر و اشک هایش بیشتر شد.

— امیر علی؛ چرا تنهام گذاشتی؟! من غیر تو کسیو ندارم. تو تموم زندگیم بودی...

تو قول داده بودی، کنارم بمونی! من الان تکیه گاهی ندارم.

مهیا به هق هق افتاده بود.

— امیر علی! صدات کردم؛ چرا نگفتی جانم؟! امیر علی، نبودنت سخته...

با هق هق داد زد.

— امیر علی!!!

نقاب من

مهیا دیگر نمی توانست سر جایش بایستد. مریم و سارا متوجه حال بدش شدند. به او کمک کردند، که از جمعیت دور شوند و گوشه ای بشیند.

مهیا، سر روی زانوهایش گذایش و هق هق اش در فضا پیچید. سارا حرفی نزد. گذاشت تا مهیا آرام شود...

#قسمت صد و سی و پنجم

مهیا با احساس اینکه کسی روبه رویش نشست؛ سرش را بالا آورد. با دیدن شهاب، اشک هایش، گونه اش را خیس کرد. آرام زمزمه کرد.

— شهاب!

نقاب من

شهاب، به چشمان سرخ و پر اشک مهیا نگاه کرد.

— جانم؟!

گریه اجازه حرف را به مهیا نمی داد.

شهاب می دانست، مهیا الان به چه چیزی فکر می کرد. خودش لحظه ای به این فکر کرد، که اگر شهید شود؛ و مهیا برای دیدنش اینگونه زار بزند و دیگران را التماس کند؛ عصبی شد.

— مگه من به مامان نگفتم نزاره بیای؟!

مهیا اشک هایش را پاک کرد.

— انتظار نداشتی تو این موقعیت ولت کنم؟!

شهاب لرزد بر دلش افتاد. لیوان آب را به دست مهیا داد.

— بیا یکم بخور...

پسری از جمعیت جدا شد و به طرف آن ها آمد.

— شهاب!

شهاب سر برگرداند.

— جانم؟!

— حاج آقا موسوی گفتند بیاید. می خواند شهید رو دفن کنند.

— باشه اومدم!

نقاب من

شهاب، نگران مهیا بود. نمی توانست او را تنها بگذارد. مهیا که از چهره و چشمان شهاب قضیه را فهمید؛ دستش را روی دست شهاب گذاشت.

— شهاب برو من حالم خوبه.

— بیا ببرمت تو ماشین، خیالم راحت باشه.

— باور کن شهاب! حالم خوبه! سارا و مریم پیشمن تو برو...

شهاب سری تکان داد. دست مهیا را فشرد.

— مواظب خودت باش!

— باشه برو!

شهاب از او دور شود.

مهیا دوست نداشت برود. دوست داشت کنارش می ماند و او را آنقدر نگاه میکرد، تا مطمئن شود؛ که هست و هیچوقت تنهایش نمی گذارد.

مهیا با دخترها به سمت جمعیت رفتند. کار خاک سپاری تمام شده بود و مرضیه سرش را روی قبر گذاشته بود و با گریه امیر علی را صدا می کرد.

صدای مداح در فضای غم انگیز معراج پیچید.

عشق؛ عشق بی کرونه...

اشک؛ از چشم روونه...

حق؛ رزق و روزیمونو...

تو؛ روضه میرسونه...

عشق یعنی ، نوکر روسفید شدن...

نقاب من

عشق یعنی ، مثل شهید حمید شدن...

عشق یعنی ، تو سوره شهید شدن...

کاش میشد ، جدا بودم از هر بدی...

کاش میشد ، شبیه حجت اسدی...

رو قلبم ، مهر شهادت میزدی...

نغمه ی لبات، اعتقاد ماست...

راه سوریه، راه کربلاست...

کلنا فداک.....

صدای گریه مرضیه بلندتر شده بود. مهیا دستش را روی دهانش گذاشته بود. تا صدای هق هقش بالا نرود. نگاهی به شهاب انداخت، که به دیوار تکیه داده بود؛ و شانه های مردانه اش تکان می خوردند.

احساس می کرد، خیلی خودخواه است که شهاب را از آرزوهایش جدا کرده...

آن هم به خاطر اینکه نمی توانست، نبود شهاب را تحمل کند.

به خاطر خودش، به شهاب ظلم کرده بود.

مهیا احساس بدی داشت. دائم در این فکر بود، که او که همیشه ارادت خاصی به حضرت زینب_س داشت. الان که همسرش می خواست، برای دفاع از حرم بجنگد؛ جلویش را گرفته بود.

او جلوی شوهرش را گرفته بود. مهیا لحظه ای شوکه شد. خودش تا الان اینجور به قضیه نگاه نکرده بود.

من ، خاک پاتم آقا...

باز ، مبتلاتتم آقا...

حرف دلم همینه...

هر شب ، گداتم آقا...

(عشق یعنی ، محافظ علم باشم...

عشق یعنی ، تو روزه غرق غم باشم...

عشق یعنی ، #مدافع_حرم باشم...) ۲

نغمه ی لبم ... ذکر هر شبم ...

نوکر حسین_ع ... مست زینبم_س ...

کلنا فداک

دل خورده باز، به نامت...

هر شب میدم، سلامت...

شاهم تا وقتی که من...

نقاب من

هستم بی بی، غلامت...

(عشق یعنی ، همش باشی به شور و شین...)

عشق یعنی ، میون بین الحرمین....

عشق یعنی ، فقط بگی حسین_ع حسین_ع (... ۲

من خداییم ... باز هواییم ...

از عنایتت ... #کربلاییم ...

کلنا فداک

نگاهی به مرضیه انداخت و در دل خودش گفت.

مگر مرضیه همسرش را دوست نداشت؟! پس چطور به او اجازه داده بود، که برود؟! اگر دوستش نداشت، که اینگونه برای نبودش زار نمی زد!

نگاهش دوباره به طرف شهاب سو گرفت.

به شهاب نگاهی کرد. به شهابی که با آمدن اسم سوریه و حضرت زینب_س گریه اش بالاتر می رفت.

مهیا احساس بدی داشت. از جمعیت جدا شد.

احساس خودخواهی او را آزار می داد.

آرام زمزمه کرد.

#بسم_رب_العشق_♥

#قسمت_صد_و_سی_و_ششم

مهیا دستی نوازش گونه بر موهای شهاب کشید. شهاب چشم هایش را از خستگی بسته بود.

بعد از مراسم تدفین، به مسجد برگشته بودند و بعد از نماز و نهار، و جمع کردن وسایل؛ با خستگی زیاد، به خانه برگشته بودند.

تا می خواستند وارد خانه شوند؛ شهاب دست مهیا را گرفت و او را به طرف تخت که در حیاط بود، برد. مهیا که بر تخت نشست، شهاب سرش را بر روی پاهایش گذاشت و چشمانش را بست.

نقاب من

— شهاب زشته باشو...

— کسی نیست! بزار یکم بخوابم. سرم خیلی درد میکنه...

مهیا لبخندی زد و موهای شهاب را نوازش کرد.

به چهره شهاب؛ نگاهی انداخت. احساس کرد از تصمیمی که گرفته، مردد شده. در دلش گفت:

— چطور میتونم دیگه شهاب رو نبینم!!؟

قطره اشکی ناخواسته از چشمانش چکید. و بر روی صورت شهاب افتاد. چشمان شهاب آرام باز شدند و به چشمان مهیا خیره شد. آرام گفت:

— چرا گریه میکنی!؟

اشک بعدی روی گونه اش سرازیر شد. شهاب دستش را بالا آورد و اشک هایش را پاک کرد.

— به مرضیه فکر میکردم!

— به چیه مرضیه خانم فکر میکردی!؟

با بغض گفت:

— که الان چطور میتونه با جای خالی همسرش کنار بیاد.

شهاب با اخم گفت:

— اولاً بغض نکن!

دوما امیر علی خیلی وقته دست داعش بوده، همسرش کنار او آمده بود با نبودش.

— نه شهاب! الان فرق میکنه! اونموقع ذره ای امید داشت؛ که همسرش برگرده. اما الان... همسرش زیر خاکه و دیگه کنارش نیست.

شهاب لبخند خسته ای زد.

نقاب من

— ولا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتا... بل يحيكم عند ربهم يرزقون... و فكر نکنید شهدا مرده اند بلکه زنده اند و نزد خدايشان روزی ميگیرند.

دل مهيا آرام گرفت. جواب لبخند شهاب را با لبخند داد.

ترديد داشت برای گفتن حرفش؛ اما بايد آن را ميگفت. به چشمان بسته شهاب، نگاهی انداخت و گفت:

— شهاب!

— تو امروز نميزاری من بخوابم. بيا برو خونتون خانم...

مهيا موهايش را محکم کشيد.

— ای خانم! موهام رو کندي!!

— خوب کردم:

سکوت بين هردو برقرار شد. مهيا نفس عمیقی کشيد و دوباره شهاب را صدا کرد.

— شهاب!

اينبار شهاب با لحن دلنشینی، که لرز بردل مهيا انداخت؛ گفت:

— جانِ شهاب!؟

مهيا جلوی ريختن اشک هایش را گرفت.

— چند روز ديگه مونده تا اعزام به سوريه!؟

شهاب نگاهی به چشمان پر از شک مهيا انداخت.

— مگه من نگفتم، ديگه بحثش رو نکن. من بهت گفتم ديگه نميرم. پس چرا الان چشمت اشک ميريزند!؟

— برو...

آنقدر آرام گفت که شهاب شک کرد، به چیزی که شنيد.

نقاب من

— چی گفتی؟! —

مهیا با بغض و صدای لرزان گفت:

— برو سوریه! من نمیتونم جلوت رو بگیرم.

شهاب سر جایش نشست.

— مهیا حالت خوبه؟! لازم نیست به خاطر من این حرف رو بزنی...

مهیا اشک هایش را پاک کرد.

— به خاطر خودم گفتم! برو سوریه...

— مهیا باور کنم؟! —

— آره! ببخشید که از اولش قبول نکردم.

شهاب مهیا را در آغوش گرفت.

شانه های هردو از گریه میلرزید.

مهیا از شهاب جدا شد.

— ولی قول بده زود برگردی!

شهاب سری به علامت تایید تکان داد.

— قول بده شهید نشی!

شهاب خندید.

— چرا فک میکنی من شهید میشیم دختر؟! —

مهیا به چشمان پر از اشک و لبخند شهاب، نگاهی انداخت.

— اینقدر خوبی که حس میکنم زود از پیش من میری!

نقاب من
شهاب بوسه ای بر پیشانی‌ش نشانده.

— برمیگردم مطمئن باش...

#قسمت صد و سی و هفتم

— برو اونور بچه، تو دست و پا نباش!

مهیا اخمی به شهاب کرد؛ که شهاب بلند خندید. مهیا به طرف آشپزخانه رفت، تا شربت‌ی برایشان درست کند. وقتی همه خبردار شده بودند که مهیا قبول کرده، که شهاب به سوریه برود؛ از تعجب چند لحظه ای بدون عکس العمل مانده بودند.

نقاب من

مهیا هم الان خوشحال بود. وقتی برق نگاه شهاب را میدید، از تصمیمش مطمئن تر میشد.

دو روز مانده بود، به رفتن شهاب؛ که امروز از صبح آمده بود و گفت که باید اتاق مهیا عوض شود و مهیا هرچقدر غر زده بود؛ شهاب قبول نکرده بود.

مهیا سریع شربت را در دو لیوان ریخت و در سینی گذاشت و به سمت اتاق رفت.

— بفرما!

شهاب میز تحریر مهیا را سرجایش گذاشت و به سمت مهیا آمد.

— آی دستت درد نکنه...

لیوان را سر کشید و خودش را روی تخت مهیا پرت کرد.

— اِ شهاب...

— چته؟! خب خستم!

— خودت خواستی اتاقم رو عوض کنی به من چه!

— من نیستم. پس دیگه اون اتاق و پنجره اش به دردت نمیخوره!

— فوقش دو سه روز نیستی خب...

شهاب سرجایش نشست.

— دو سه روز؟؟

— پس چند روز؟!

مهیا با صدای لرزان گفت:

— پست چند روز؟؟

— بگو چند هفته! چند ماه!

نقاب من

مهیا میخواست اعتراضی کند، اما با یادآوری اینکه خودش قبول کرده بود؛ حرفی نزد.

شهاب متوجه ناراحتی مهیا شد.

— برای امشب آماده ای؟! —

— آره! کیا هستند؟! —

— خانواده عموم و خالم و خانواده محسن!

مهیا سری تکان داد و ناراحت سرش را پایین انداخت.

شهاب چانه اش را گرفت و سرش را بالا آورد.

— چرا ناراحتی؟؟ —

مهیا با چشمان پر اشک نگاهی به شهاب انداخت.

— یعنی فردا میری!! —

شهاب مهیا را در آغوش کشید.

— آروم باش مهیا جان! —

هق هق مهیا اوج گرفت.

— چطور آروم باشم شهاب... چطور آخه؟! —

شهاب آرام موهای مهیا را نوازش کرد.

— میدونم سخته عزیزم!

— اگه برنگردی... من میمیرم!

شهاب بوسه ای بر سرمهیا نشاند.

— آخرین بارت باشه این حرف رو میزنی! من حالا حالاها بهت نیاز دارم.

نقاب من

— قول بده برگردی! قول بده طولش ندی؟؟

— قول میدم خانومی! قول میدم عزیز دلم.

مهیا از شهاب جدا شد و اشک هایش را با دست پاک کرد.

— آفرین دختر خوب! الان هم پاشو اتاقت رو بچین. من برم، به کارام برس.

مهیا ابروانش را بالا برد.

— بله بله؟! خودت مجبورم کردی اتاق عوض کنم الان می خوامی بزاری بری؟؟

— انتظار نداری که بمونم همراهت اتاق بچینم.

مهیا لبخندی زد.

— اتفاقا همین کارو باید انجام بدی! از الان باید یاد بگیری...

شهاب نگاهی به مهیا انداخت. میدانست که مهیا نمیگذارد، بدون کمک از این اتاق بیرون رود. پس کتش را روی تخت گذاشت و به کمک مهیا رفت...

مهیا و مریم، با کمک سارا؛ سفره شام را چیدند. صدای محمد آقا، که همه را برای صرف شام، دعوت می کرد؛ در سالن پیچید.

شهاب به مهیا اشاره کرد، که کنارش بشیند. مهیا چادرش را روی سرش مرتب کرد و آرام، کنار شهاب نشست. نگاه های سنگینی را روی خود حس کرد. سرش را که بالا گرفت؛ با دیدن نگاه غضبناک نرجس، سرش را پایین آورد. و به این فکر کرد، که این دختر کی می خواهد دست از این حسادت هایش بردارد...

تنها صدایی که شنیده می شد؛ صدای برخورد قاشق و چنگال ها بود.

— سالاد میخوری؟!

— نه ممنون! نمیخورم.

شهاب لیوان مهیا را برداشت و برایش نوشابه ریخت؛ و کنار بشقابش گذاشت.

— مرسی...

شهاب لبخندی به صورت مهیا زد.

— خواهش میکنم خانمی!

مهیا گونه هایش رنگ گرفت.

— زشته اینجوری خیره نشو، الان یکی میبینه...

اما شهاب هیچ تغییری نداد و همانطور خیره مهیا را نگاه میکرد. مهیا خجالت زده سرش را پایین انداختگ

نقاب من

— اِ شهاب... زشته بخدا!

— کجاش زشته؟! کار خلافی که نمیکنم. دارم زنمو نگاه میکنم.

احساس شیرینی به مهیا دست داد. قلبش تندتر از قبل میزد.

— خجالت میکشی با مزه تر میشی!

مهیا با اخم اعتراض کرد.

— شهاب!

شهاب خندید و مشغول خوردن غذایش شد.

بعد از تمام شدن شام؛ این بار شهاب و محسن هم به خانم ها در جمع کردن سفره، کمک کردند.

سارا و مریم مشغول شستن ظرف ها شدند. نرجس وسایل را جمع و جور میکرد.

مهیا هم آماده کردن چایی را به عهده گرفت. چایی خوشرنگ و بویی دم کرد و آن ها را در نیم لیوانی های بلوری، ریخت.

چادرش را روی سرش مرتب کرد و سینی را به پذیرایی برد. بعد از تعارف کردن چایی، متوجه نبودن شهاب، شد. با چشم دنبال او می گشت؛ که شهین خانوم متوجه نگاهش شد.

— مهیا جان! میای تو آشپزخونه، کارت دارم.

— چشم مامان جون!

مهیا پشت سر شهین خانوم، وارد آشپزخانه شد. نرجس نگاهی به آن دو انداخت و به کارش ادامه داد؟

— عزیزم شهاب تو اتاقشه. حتما میدونی فردا صبح هم میره! دیگه وقت نداری، بیا الان برو تو اتاق؛ کنارش باش...

مهیا لبخندی زد.

— مرسی... چشم!

نقاب من

— چشمت بی بلا عزیزم!

مهیا سینی دیگری برآشت و دوتا استکان در آن گذاشت و چایی در آن ها ریخت. سینی را بلند کرد و به سمت اتاق شهاب رفت.

در را زد بعد از شنیدن بفرمایید، وارد اتاق شد.

— تویی؟! پس چرا در میزنی؟!

مهیا لبخندی زد.

— ادب حکم میکنه، در بزنم!

شهاب خندید و با دست روی تخت زد.

— بیا بشین اینجا با ادب...

مهیا روبه روی شهاب نشست و سینی را وسط گذاشت.

— به به! چاییش خوردن داره!

— نوش جان!

شهاب قندی در دهان گذاشت و استکان را برداشت.

مهیا به کوله و وسایلی که اطرافش پخش بودند، نگاهی انداخت.

— اینا چین؟!

شهاب استکان را از لبانش دور کرد و گفت:

— دارم وسایلم رو جمع میکنم! صبح باید برم، وقت نمیکنم.

مهیا به طرف کوله رفت.

— خودم برات کولتو جمع میکنم...

#قسمت صد و سی و نهم

مهیا، پایین تخت نشسته بود و مشغول چیدن لباس های شهاب بود. با دست گرمی که بر دستان سردش نشست، دست از کار کشید.

شهاب با صدای نگرانی گفت:

— دستات چرا اینقدر سردن!؟

مهیا، دستانش را از دست های شهاب کشید.

— چیزی نیست!

— مهیا، اینارو ول کن! خودم جمع میکنم.

نقاب من

مهیا، تند تند کارها را انجام میداد.

شهاب، متوجه استرسش شد.

دستان مهیا را، محکم با یک دست گرفت و با دست دیگرش، چانه ی مهیا را گرفت؛ و به سمت خودش چرخاند. شهاب نگاهی به چشمان نمناک مهیا، انداخت. دستش را نوازش گونه روی گونه ی مهیا کشید. خم شد و بوسه ای بر چشمانش زد.

بر تخت تکیه داد و مهیا را در آغوش کشید.

— پشیمونی؟!

— نه اصلا!

— پس چرا اینقدر پریشونی؟!

مهیا قطره اشکی را، قبل از اینکه بر لباس شهاب بچکد مهار کرد.

— میخوای پریشون نباشم؟!

شهاب میدانست، دل مهیا پر از حرف های ناگفته است؛ اما برای مراعات حال خودش، مهیا به زبان نیاورد.

— میدونم کلی حرف داری! مراعات منو نکن حرفات رو بزن...

— نه چیزی نیست باور کن!

— مهیا خانومی اگه حرفای دلت رو به من نذنی؟! به کی میخوای بزنی؟!

مهیا چشمانش را محکم روی هم فشار داد. باز هم نتوانست از شهاب چیزی را مخفی کند.

— میترسم...

مهیا منتظر ماند تا شهاب چیزی بگوید. اما با نشنیدن حرفی از شهاب متوجه شد، که شهاب میدان را به او سپرده تا حرف هایش را بزند.

— میترسم از اینکه بری و زخمی بشی! تیر بخوری یا...

نقاب من

حتی فکرش او را آزار می داد. با صدای لرزانی زمزمه کرد.

— یا برنگردی...!

دیگر نتوانست سد راه اشک هایش شود. اشک هایش پشت سر هم، پیراهن سورمه ای شهاب را خیس می کردند.

— تو الان، تنها تکیه گاه منی! آگه نباشی... میمرم...

شهاب در دل خدانکنه ای گفت. خودش هم رازی به درد کشیدن مهیا نبود.

— وقتی فهمیدم میخوای بری سوریه... دیوونه شدم! میخواستم هر کاری کنم... که نری سوریه! جیغ بزدم... زار بزدم... کار دست خودم بدم که نری!

با دست های سرد و لرزانش اشک هایش را پاک کرد.

— اون شب که رفتم معراج؛ خیلی گله کردم. مثل یه طلبکاری که سهمشو ازش گرفته باشند. رفته بودم...

مهیا نگاهش به عکس شهاب وامیر علی افتاد.

— اما تو مراسم تشیع شهید موکل؛ وقتی بی قراری همسرش رو دیدم، با خودم گفتم... چطور شهید قبول کرده همسرش اینقدر اذیت بشه؟! یعنی بدون اینکه همسرش قبول کنه رفته؟! اما با حرفی که مریم زد...

شوکه شدم...

وقتی مریم گفت که خود مرضیه در مقابل مخالفت های خانواده شهید برای رفتن ایستاده و پا به پای همسرش بوده... و اون رو همراهی کرده... از خودم بدم اومد! احساس بدی بهم دست داد. احساس می کردم خودخواه شدم...

سکوت کرد. از چیزی که میخواست بگوید شرم داشت.

— شهاب... من اون لحظه... شرمنده حضرت زینب(س)... شدم!

آرام حق حق کرد.

— من که ادعای مسلمون بودن و شیعه امام علی(ع) بودن میکردم، جلوی تو ایستادم و خواستم، تو از تصمیمی که گرفتی؛ صرف نظر کنی! من خیلی خودخواه بودم شهاب...

#قسمت_صد_و_چهلَم

شهاب، دستان مهیا را در دست گرفت.

— مهیا! خانمی... آرام باش عزیزم. تو هیچکار اشتباهی نکردی. چیز عادیه؛ هر خانمی دوست نداره همسرش از پیشش بره... میدونم نمیتونم درست درکت کنم؛ ولی میدونم چه احساسی داری. من این چیزها رو چشیدم... اون شب که تو نبودی؛ دیوونه شدم!

آرام با دستانش اشک های مهیا را پاک کرد.

نقاب من

— یادم رفت بهت بگم...

مهیا با کنجاوی در صورت شهاب خیره شد.

— چی؟!

شهاب لبخندی زد و گفت:

— وقتی گریه میکنی، زشت میشی!!

مهیا با تعجب به شهاب نگاه می کرد. کم کم متوجه حرف شهاب شد. مستی به بازوی شهاب زد.

— خیلی بدی! دلم بخواد. همچین زنی گیرت اومده!

شهاب بلند خندید.

— من که چیزی نگفتم! اصلا دلمم خیلی میاد...

مهیا از جایش بلند شد.

— بریم پایین دیگه...

— باشه خانومی بریم.

هر دو از اتاق خارج شدند.

از پله ها که پایین آمدند؛ اولین کسی که متوجه آمدنشان شد، سوسن خانم بود. چون همه وقت منتظر برگشتنشان بود.

به محض نشستن مهیا و شهاب؛ با صدایی ناراحت و دلخور گفت.

— شهاب جان ما اومدیم تورو ببینیم! بعد شما دست زنتو میگیری، میری تو اتاق...

سکوت بر جمع حاکم شد. شهاب لبخندی زد.

— این چه حرفیه؟! من فقط برای یه ساعت با خانوم حرف زدم. الانم در خدمت شما هستم...

مژگان خانم، مادر سارا، لبخندی زد.

— قربونت برم خاله! حق داری. دیگه داری چند روز میری؛ خانومتو نمیبینی! اصلا به نظر من همین الان برید بیرون، خوش بگذرونید.

شهاب لبخندی به روی خاله ی عزیزش زد.

— نه ممنون خاله جان! همین که پیشتونیم داره بهمون خوش میگذره...

سوسن خانم نیشخندی زد.

— به تو آره شهاب جان! ولی فکر نکنم به خانومت خوش بگذره...

شهاب عصبی از حرف زن عمویش لب باز کرد، تا جوابش را بدهد؛ که با فشرده شدن دستش، نگاهش را به چشمان نگران مهیا دوخت. مهیا آرام لب زمزمه کرد:

— جان من چیزی نگو...

— ولی مهیا!

— بزار امشب بدون هیچ دلخوری تموم بشه این قضیه!

محمد آقا، که متوجه متشنج شدن جمع شد؛ رو به آقا رضا، پدر سارا گفت:

نقاب من

— حاجی چه خبر از کار حجره؟!

همین حرف کافی بود که آقایون مشغول صحبت بشوند.

شهاب به احترام مهیا، حرفی نزد. اما اخمش را از زن عمویش دریغ نکرد.

مهیا آرام سرش را طرف گوش شهاب برد. شهاب متوجه شد که میخواهد چیزی

بگوید. برای همین خودش را به سمتش متمایل کرد.

— یادم رفت یه چیزی رو بهت بگم...

— چی؟!

— اخم میکنی، زشت میشی...

اخم های شهاب کم کم جای خود را به لبخند دادند و بعد چند ثانیه خنده ی شهاب در جمع دونفرشان پخش شد.

دستان مهیا را در دست گرفت و فشرد.

— خانم، حالا حرفای خودم رو به خودم تحویل میدی؟!

مهیا فقط خندید...

#قسمت صد و چهل و یک

کم کم، همه عزم رفتن کردند. تنها کسی که دوست نداشت به این زودی؛ این مهمانی تمام شود؛ مهیا و شهاب بودند. اما با حرف احمد آقا با ناامیدی بهم نگاه کردند.

— خب ما هم دیگه رفع زحمت کنیم.

همه در حیاط ایستاده بودند و از شام و دعوت، تشکر میکردند.

اما مهیا گوشه ای ساکت با بغضی پنهان سرش را پایین انداخته بود و به سنگ فرش ها؛ خیره شده بود. میترسید که سرش را بالا بیاورد و اشک هایش سرازیر شوند.

شهاب کنارش ایستاد و دستانش را گرفت؛ که صدای نگران شهاب در گوشش پیچید.

— چرا اینقدر سردن دستات، مهیا؟!

مهیا نمیتوانست چیزی بگوید. چون مطمئن بود، با اولین حرفی که میزد؛ اشک هایش سرازیر می شوند. و اصلا دوست نداشت، با گریه کردن، عزیزش را آشفته و پریشان کند.

فقط آرام زمزمه کرد:

— خوبم...

و بدون خداحافظی، همراه مادرش از خانه خارج شدند. شهاب قدمی برداشت که به سمت مهیا برود و از او دلیل حال پریشان و آن بغضی که سعی در مخفی کردنش دارد را، بپرسد؛ اما با باز شدن در خانه و رفتن مهیا به داخل خانه، قدم رفته را برگشت.

مهیا سریع از پله ها بالا رفت. به محض باز کردن در ورودی، سریع خودش را به اتاق رساند و در را بست. مهلا خانم و احمد آقا متوجه ناراحتی مهیا شدند و ترجیح دادند او را تنها بگذارند. چون دلداری دادن آن ها در این وضعیت حالش را بدتر می کرد.

پشت در ایستاد و اجازه داد، اشک هایش سرازیر شوند؛ تا آرام بگیرد. اما حالش بدتر شد. روی زمین نشست. دستانش را جلوی دهانش گذاشت، تا صدای هق هقش به گوش مادر و پدرش نرسد.

احساس خفگی می کرد، دوست داشت به اتاق قبلیش برود و پنجره بزرگ اتاقش را باز کند و نفس عمیقی بکشد. شاید بتواند از این بغض لعنتی، راحت شود.

به طرف چادر و سجاده اش رفت. آن ها را برداشت و آرام در را باز کرد. کسی نبود به طرف بالکن رفت. در را باز کرد. هوا خنک بود. سجاده را پهن کرد. سریع وضو گرفت و چادرش را سرش کرد.

— الله اکبر!

دور رکعت نماز، شاید میتوانست دل این دختر عاشق و دلباخته که همسرش فردا راهیه سوریه می شد را، آرام کند. مهیا تسلط بر احساسات خود نداشت. حین نماز گریه می کرد. بعد اینکه سلام نمازش را داد؛ سر بر مهر گذاشت و به خودش اجازه داد که گریه کند. شاید ذره ای آرام بگیرد...

سر از مهر بلند کرد و به مناره های نورانی مسجد، که از اینجا کامل دیده می شدند؛ خیره شد. در این هوای تاریک و خنک این مناره های روشن و غم رفتن شهاب و شرمندگی از حضرت زینب_س دلش را به بازی گرفتند.

گریه می کرد و التماس خدا می کرد، که شهاب را از او نگیرد. سرش را به در بالکن تکیه داده بود و دستش را جلوی دهانش گرفته بود و فقط خیره به مناره ها هق هق می کرد. آرام زمزمه کرد:

— یا حضرت زینب_س... فقط از تو میخوام... بهم صبر بدی... فقط همین...

#قسمت_صد_و_چهل_و_دو

مهیا نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت. عقربه ها ساعت ده صبح را نشان می داد. یعنی دو ساعت مانده به رفتن شهاب... همه در خانه محمد آقا جمع شده بودند. ولی مهیا روی تخت خوابیده بود و نگاهش به ساعت و چفیه مشکی که شهاب در اردوی راهیان نور به او داده بود؛ در رفت و آمد بود.

در اتاق باز شد و مهلا خانم وارد اتاق شد. نگاهی غمگین به دخترکش انداخت.

با اینکه مهیا چراغ های اتاق را خاموش کرده بود؛ اما ناراحتی در چهره اش بیداد می کرد.

مهلا خانم باورش نمی شد، دخترک چند ماه پیش که دغدغه اش ست کردن رنگ رژ و لاک و شالش بود؛ از دیشب تا الان نخوابیده بود و در غم رفتن همسرش به سوریه میسوخت...

چراغ ها را روشن کرد که با صدای مهیا دوباره آن ها را خاموش کرد.

— مامان... خاموش کن لطفا!

مهیا نمی خواست کسی چشمان سرخ و کبود بی خوابی و گریه زاریش را کسی ببیند. تخت تکان خورد. متوجه نشستن مادرش شد.

دستان مهلا خانم، نوازشگرانه روی موهای مهیا نشست. صدای گرم مادرش در گوشش پیچید.

— دو ساعت دیگه شهاب میره... نمی خوام بریم...

مهیا با صدای آرامی که هر کسی غم و ناراحتی را در آن حس می کرد گفت:

— نه... الان نه!

مهلا خانم به نوازشش ادامه داد و آرام گفت:

— همه رفتن! حتی بابات الان اونجاست!

— همه مثل من نیستن...

فضای تاریک اتاق و صدای پر غم و چشمان کبود از گریه ی مهیا؛ فضا را عذاب آور کرده بود.

— میدونی شهاب تا الان چند بار زنگ زده؟ گوشیتو چرا خاموش کردی؟ شهاب چه گناهی کرده، تا الان چند بار اومد دم در سراغتو گرفته!!

پاشو مادر، حال اونم تعریفی نداره... میدونم آرزوش بود بره... ولی جدایی از تو سختشه... پاشو آماده شو الان باید کنارش باشی... پاشو دخترم!

مهلا خانم بوسه ای بر پیشانی مهیا گذاشت و از جایش بلند شد. قبل از خروج از اتاق، سریع چراغ ها را روشن کرد و قبل از اینکه مهیا اعتراضی کند؛ از اتاق خارج شد.

مهیا خسته از روی تخت بلند شد به سمت سرویس بهداشتی رفت. وقتی چهره اش را در آینه دید، شوکه شد. چشمان سرخ و کبودش شب بیداری و گریه های شبانه اش را فاش می کرد. آبی به صورتش زد و به اتاق برگشت سریع لباس هایش را تن کرد و چادر به دست از اتاق خارج شد.

مهلا خانم با دیدن چشمان دخترکش شوکه شد؛ اما حرفی نزد. آرام آرام از پله ها پایین آمدند.

مهیا نگاهی به کوچه انداخت. چند ماشین کنار در خانه ی محمد آقا پارک کرده بودند.

در باز بود. در را باز کرد و وارد شد. آقایان در حیاط نشسته بودند. محمد آقا به طرف عروسش رفت. با دیدن چهره عروسش، ناراحت بوسه ای بر پیشانی اش گذاشت.

— بیا برو تو بابا جان! شهاب از صبح منتظرت بود.

مهیا سری تکان داد و وارد خانه شد. صدا از آشپزخانه می آمد. به طرف آشپزخانه رفت. سلامی کرد، که همه به سمتش برگشتند و باز هم عکس العملشان مثل بقیه بود. شهین خانوم با دیدن چشمان مهیا بغض کرد. مریم اشکی که روی گونه اش ریخت را سریع پاک کرد. اینقدر وضعیت مهی، ا بد بود؛ که سوسن خانوم و نرجس هم ناراحت شدند.

نقاب من
با صدای شهاب به خودشان آمدند...

#قسمت_صد_و_چهل_و_سوم

— یا الله!

شهاب وارد آشپزخانه شد. اما متوجه مهیا نشد.

— مامان مهیا نیومده؟! من دیگه برم دنبال...

شهاب با دیدن مهیا حرفش نا تمام گذاشت. احساس می کرد قلبش فشرده شد.

در دل خود گفت:

— این دختر با خودش چه کرده...!؟

نقاب من
آرام به او نزدیک شد.

— مهیا...!

مهیا سرش را پایین انداخت. شهاب عصبی شده بود. نمی توانست مهیا را در این حال و هوا ببیند. برایش سخت بود. از دست خودش که باعث و بانی ناراحتی مهیا بود؛ عصبی بود.

آشفته دستی در موهایش کشید. نمی توانست جلوی بقیه با مهیا حرفی بزند. دست مهیا را گرفت

— با اجازه من یکم با مهیا کار دارم!

دیگر اجازه ای نداد کسی حرفی بزند. دست مهیا را کشید و با خود به اتاقش برد.

در را بست و به سمت مهیا چرخید.

— سرتو بالا بگیر مهیا!

مهیا نمی خواست؛ که شهاب با دیدن چشمانش پریشان شود.

شهاب خودش چانه ی مهیا را گرفت و سرش را بالا آورد.

— این چیه مهیا؟؟؟

مهیا حرفی نزد. شهاب عصبی ادامه داد:

— مهیا این چشمای سرخ کبود... واسه بیداری و گریه زاریه... مگه نه؟؟

چرا جواب تلفنتو نمیدادی؟! چرا اینقدر دیر اومدی؟! چرا مهیا؟! چرا؟!!

مهیا حرفی نمی زد و فقط اشک ریزان به حرفای شهاب گوش می داد. درست متوجه نمی شد شهاب چه می گوید. فقط به صدایش گوش سپرده بود، تا تک تک نغمه هایش را در گوشهایش حفظ کند.

نقاب من

شهاب چشمان مهیا را نوازش کرد. مهیا چشمانش را بست.

— گریه نکن! حرفت رو بزن... چرا داری از من مخفی میکنی؟! بگو بزار آرومت کنم...

مهیا حرفی نزد. اما شدت اشک هایش بیشتر شد.

شهاب عصبی دستانش را قاب صورت مهیا کرد و با صدای بلند غرید:

— گریه نکن لعنتی! حرف بزن دارم میمرم! بگو بزار این آتیشی که به جونم افتاده خاموش بشه...

شهاب مهیا را محکم در آغوش کشید. مهیا هق هق می کرد و پیراهن شهاب را در دست مچاله کرده بود. شهاب متوجه درد کشیدنش بود. آرام موهایش را نوازش کرد.

می دانست که آشوبی در دل عزیز دلش شده... هق هق کردن هایش و در مشت گرفتن پیراهنش، عمق درد همسرش را احساس می کرد.

حرفی نزد و فرصت داد که اول گریه هایش را تمام کند. بعد...

اما گریه های مهیا تمام نشدنی بودند. انگار می خواست تمام گریه های شبانه و تنهایی اش را الان(!)؛ در آغوش تکیه گاهش و مرد زندگیش جبران کند.

و چه خوب که شهاب بدون اعتراض این اجازه را به عزیز دلش داد و ثانیه ای از نوازش سرش دست بر نمی داشت.

اما هق هق های همسرش، آنقدر جانسوز بودند که نم اشک را در چشمان او هم نشانند...

#قسمت صد و چهل و چهار

مهیا در میان حق هق اش، ناخواسته چیزی به زبان آورد، که باعث شد؛ دست شهاب از نوازش کردن دست بردارد. خیلی آرام آن را به زبان آورده بود، شاید حتی در حد یک زمزمه... اما شهاب آن را شنید. شهاب شانه هایش را گرفت و از خودش جدا کرد.

— تو چی گفتی مهیا!؟

مهیا حرفی نزد و شرمنده سرش را پایین انداخت.

— مهیا! حرفتو دوباره بزن...

مهیا اشک هایش را پاک کرد.

— هیچی... چیزی نگفتم!

به طرف وسایل چرخید.

نقاب من

— اصلا بیا وسایلتو جمع کنیم. وقت نداریم.

شهاب بازویش را گرفت.

— مهیا جواب منو بده...

مهیا سرش را پایین انداخت.

— تو گفتی نرو! درست شنیدم!؟

— شهاب... من...

شهاب نگذاشت حرفش را ادامه بدهد.

— تو پشیمون شدی مهیا؟؟

— نه! نه! باور کن شهاب، نمیدونم چی شد، یدفعه ای از دهنم پرید. اصلا منظوری نداشتم. من تصمیم رو گرفتم...

هیچوقت پشیمون نمیشم!

شهاب متوجه پریشان حالی مهیا شد.

— باشه عزیز دلم! آرام باش!

دستان مهیا را گرفت و او را روی تخت نشانده. تو یه لحظه اینجا بشین تا من پیام.

— کجا داری میری!؟

— الان برمیگردم...

با بسته شدن در، نگاهی به اتاق انداخت. به این فکر کرد، کی میتواند دوباره پا به این اتاق بگذارد؟ چشمه اشکش بار دیگر جوشید. بر دلش ترس بدی افتاده بود. نبود شهاب در کنارش، کابووس بدی بود.

نقاب من

در باز شد و شهاب، بشقاب به دست، به سمت مهیا آمد و کنارش نشست. چشمش که به چشمان گریان مهیا افتاد. اخمی کرد.

— باز گریه کردی؟! —

مهیا جوابی نداد و فقط خیره به خیار های حلقه حلقه شده، ماند.

— اینا برا چین؟! —

شهاب لبخندی زد و شانۀ های مهیا را گرفت و مجبورش کرد، که روی تخت دراز بکشد.

— اِ شهاب چیکار میکنی؟! —

— الان میفهمی! —

شهاب حلقه ای از خیارها برداشت.

— چشمتو ببند... —

مهیا چشم هایش از تعجب گرد شده بود.

— من میگم ببند... تو گرد میکنی؟! —

مهیا آرام چشم هایش را بست، که سرمای حلقه ی خیار را روی چشمانش حس کرد.

— شهاب چیکار میکنی؟! —

— هیچی زدی چشمای خوشکل زنمو داغون کردی، منم دارم بهشون میرسم.

مهیا خندید و زیر لب دیوونه ای گفت.

همیشه شهاب میتوانست حال و هوایش را عوض کند...

#قسمت_صد_و_چهل_پنجم

#فاطمه_امیرے

— اینارو از کی یاد گرفتی؟!

شهاب در حالی که حلقه های خیار را روی چشمان مهیا می گذاشت، گفت:

— تو ماموریتای اولم؛ به خاطر اینکه باید چند شب بیدار می موندیم، چشامون سرخ می شدن و سوزش بدی پیدا می کردند. یکی از فرمانده ها اینکارو برامون انجام می داد.

مهیا لبخندی روی لبش نشست.

— حالا میدونی اون از کجا یاد گرفته؟!

— از کجا؟؟

نقاب من

— از ش پرسیدم. گفت که خانمش همیشه اینکارو می کرد.

— چه عاشقانه!

شهاب که کارش تموم شده بود، ظرف را روی پاتختی گذاشت و پتو را روی مهیا کشید.

— چیکار میکنی شهاب!؟

— هیچی! بگیر بخواب!

مهیا می خواست از جایش بلند شود.

— نه... شهاب!

اما شهاب مهیای نیم خیز شده را دوباره روی تخت خواباند. و از جایش بلند شد.

— کجا میری شهاب!؟

شهاب چراغ های اتاق را خاموش کرد و دوباره سر جایش نشست و دستان مهیا را در دست گرفت.

— جایی نمیرم کنارتم... تو راحت بخواب

— اما م... ..

— اما و اگر نداره بخواب!

مهیا در برابر زورگویی و نوازش های عاشقانه شهاب، دوام نیاورد و کم کم چشمانش گرم خواب شد.

شهاب با چشمان نم دار؛ به مهیا خیره شده بود. نمی دانست چطور نبودنش را برای یه مدت تحمل کند.

رفتن به سوریه، یکی از آرزوهای بزرگش بود و از اینکه حضرت زینب(س) او را طلبیده بود؛ از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. اما دوری از مهیا قلبش را به درد آورده بود...

با دیدن دست های کوچک مهیا در دستان بزرگش، لبخندی به این منظره زد. احساس خوبی داشت؛ از اینکه کنار مهیا نشسته و این احساس مالکیت به او غرور خاصی می داد.

موهایش را نوازش کرد.

ده دقیقه...

بیست دقیقه...

نیم ساعت...

یک ساعت...

زمان می گذشت و شهاب همانطور خیره به چهره مهیا، مانده بود. دل کندن از این دختر، برای او مرگ را تداعی می کرد.

در آرام باز شد.

— شهاب مادر...

— بیا تو مامان!

شهبین خانوم وارد اتاق شد. با دیدن مهیا و شهاب لبخندی زد و با صدای آرومی گفت:

— خوابید؟!

— آره...!

— مهلا میگه از دیشب که رفتند؛ مهیا تا صبح تو بالکن فقط گریه کرده... حتی یه دقیقه هم نخوابیده بود!

شهاب نگاهش را از مادرش گرفت و به مهیا دوخت.

نقاب من

— خیلی اذیتش کردم... خیلی...

مهیا تکانی خورد که حلقه های خیار از روی چشمش افتادند. شهاب آن ها را برداشت و توی ظرف گذاشت.

— عزیزم... نگاه کن چشماش رو چیکار کرده... مادر این دختر خیلی دوستت داره!

شهاب آرام چشم های مهیا را نوازش کرد.

— این دختر تموم زندگیمه مامان! فکر نمی کردم یه روز عاشق بشم و بخوام ازدواج کنم. ولی مهیا؛ تمام معادلاتمو

به هم زد. الآن هم برام سخته اینجا بزارمش برم... همه وقت نگرانشم!

شهین خانوم از غم صدای پسرش، آهی کشید.

— مادر جان، کمتر از یه ساعت دیگه باید بری...

— میدونم مامان!

و شهاب به این فکر کرد، که چقدر زمان در کنار مهیا سریع می گذرد.

— مهیارو بیدار کن...

— مامان!

— جانم!؟

— من همینجا با مهیا خداحافظی میکنم. نمیزارم بیاد پایین؛ حالش خوب نیست. لطفاً به بقیه بگو، بعد رفتنم زخم

زبون نزن!!

— باشه عزیزم!

— مامان، اگه برگشتم و فهمیدم یکی با حرفاش و کارش تن زنمو لرزونده؛ یا اشکشو در آورده؛ باور کن به مولا

علی(ع) قسم، نابودش میکنم... خودتون هم میدونید منظورم با کیه!!

شهین خانم بوسه ای بر موهای پسرش گذاشت.

— قربونت برم مادرا! مهیا برای من با مریم فرقی نمیکنه... قبل از اینکه عروسم باشه؛ دخترمه... نگران نباش...!

#قسمت_صد_و_چهل_و_ششم

مهیا، با شنیدن نجواهای شهاب؛ آرام تکانی خورد. نمیتوانست چشمانش را باز کند. خستگی و بی خوابی بر او غلبه کرد، و دوباره به خواب رفت. اما با شنیدن صحبت های شهاب تکان بدی خورد و سریع در جایش نشست.

— خانمی یکم دیگه باید برم... نمی خوام بیدار شی!؟

شهاب غرق در چشمان مهیا بود.

مهیا نگاهش پریشان به صورت و لباس نظامی شهاب، در چرخش بود. با بغض زمزمه کرد:

نقاب من

— چرا گذاشتی بخوابم...

شهاب صورت مهیا را نوازش کرد و با لبخند گفت:

— دوست داشتم بشینم یه دل سیر نگات کنم.

— خیلی خودخواهی! الان دیگه میری... پس من کی یه دل سیر نگات کنم؟!

دل شهاب از حرف مهیا گرفت. آرام دست های مهیا را گرفت و فشرد.

— ان شاء الله برگشتم؛ بشین یه دل سیر نگام کن... خوبه؟؟

— طولش نمیدی دیگه؟؟

— زود برمیگردم!

— قول بده شهاب!

شهاب لبخند تلخی زد بوسه ای بر پیشانی عزیز دلش کاشت و گفت:

— قول میدم زود برگردم!

هر دو در چشمان هم خیره شدند و غرق چشمان مشکی هم که در آن ها عشق و غم و شوق موج می زد، غرق شده بودند.

که با صدای مریم به خودشان آمدند.

— داداش! آقا آرش دم دره...

مهیا متوجه منظور مریم نشد و سوالی به شهاب نگاهی کرد. شهاب لبخندی زد و برایش توضیح داد.

— آرش دوستمه قراره باهم بریم!

مهیا با چشمان اشکین به شهاب خیره شد.

— یعنی الان می خوامی بری...

نقاب من

— آره...

— چرا اینقدر زود؟!

— زود نیست خانمی!

— کاشکی نمی خوابیدم!

شهاب قطره ی اشکی که بر روی گونه مهیا سرازیر شد را، پاک کرد.

— قرارمون این بود؛ گریه زاری نداشته باشیم...

— سخته بخدا...سخته شهاب...

شهاب مهیا را آغوش کشید.

— میدونم خانومم... ولی باید برم... اگه الان نرم، شرمنده امام حسین ع میشم. نمیتونم بمونم.

مهیا با دستانش جلوی دهانش را گرفت تا صدای گریه اش به گوش شهاب نرسد. شهاب که متوجه شد؛ دستان مهیا را از جلوی دهانش برداشت.

— گریه کن! هر چی دوس داری بگو! ولی بعد اینکه من رفتم، حق نداری گریه کنی غصه بخوری... فهمیدی؟!

با هر حرف شهاب شدت گریه های مهیا بیشتر می شد. با گذشت ثانیه ها احساس می کرد که قلبش را از جسمش جدا می کنند.

با دیدن بی قراری های مهیا، نم اشک در چشمان شهاب نشست و چند بار پشت سر هم بوسه ای بر موهای مهیا گذاشت.

مهیا هق هق می کرد. لبانش را محکم روی هم فشرد، تا حرفی نزد... تا نگوید نرو...

آنقدر در آغوش امن شهاب گریه کرد؛ تا آرام شد. شهاب بازوان مهیا را گرفت و او را از خود جدا کرد و از جایش بلند شد.

— مهیا! خانمی! دیگه دیر شد. باید برم.

نقاب من

مهیا سری تکان داد و از جایش بلند شد. سریع روسریش را سرش کرد و چادرش را برداشت، تا سر کند که شهاب دستش را گرفت.

— نمی خواد سرت کنی...

مهیا با تعجب به شهاب نگاه کرد و آرام گفت:

— شهاب کلی مرد پایینه! انتظار نداری که بدون چادر برم پایین؟!

شهاب چادر را از دستان مهیا گرفت و روی تخت گذاشت.

— اصلا قرار نیست شما برید پایین خانوم!

— یعنی چی؟!

— یعنی اینکه شما همینجا با من خداحافظی میکنی...

— اما شهاب...!

— اما بی اما!

مهیا دلخور سرش را پایین انداخت و خود را مشغول بازی باحلقه اش کرد.

شهاب دستی زیر چانه ی مهیا گذاشت و سرش را بالا آورد.

— برام سختش نکن مهیا! نمیخوام موقع رفتن جلوی چشمم باشی وقتی کبودی و سرخی چشمتو میبینم بیشتر از خودم بدم میاد....

#قسمت_صد_و_چهل_و_هفتم

مهیا، غمگین سرش را پایین انداخت. نمی توانست اعتراضی کند.

شهاب بوسه ای روی پیشانی اش کاشت.

— مهیا قول بده مواظب خودت باشی!

مهیا با بغض آرام گفت:

— قول میدم!

شهاب از بغض مهیا، دلش لرزید.

— قول بده مواظب خودت باشی!!

— قول... میدم!

— مهیا خانمی جان! عزیزم مواظب خودت باش! نزار اونجا همیشه نگرانت باشم. من سعی میکنم زود به زود بهت

زنگ بزنم. اگه زنگ نزدم هم نگران نشو... باشه!؟

نقاب من

— چطور نگران نشم شهاب!

— میدونم سخته عزیز دلم!

با صدای مریم که کمی عصبی بود، از هم جدا شدند.

— شهاب بیا دیگه! اینقدر اذیت نکن این دختر و... حالش خوب نیست!

— اومدم! تو نمی خواد داد بزنی...

روبه مهیا کرد و موهای پریشانش را از روی پیشانی اش کنار زد.

— نگا خواهرم هم بیشتر از اینکه هوام منو داشته باشه، هوای تورو داره!!

مهیا لبخند تلخی زد.

با شنیدن صدای بوق ماشین، شهاب خم شد و کوله اش را براشت.

— خداحافظ خانمی!

دستان مهیا را فشرد و به طرف در رفت. اما سر جایش ایستاد سریع برگشت بوسه ای بر سر مهیا گذاشت و سریع از اتاق بیرون رفت.

مهیا بهت زده خیره به در ماند. باورش نمی شد، که شهاب رفته باشد. همه چیز سریع اتفاق افتاد. چند قدم به عقب برگشت و خودش را به پنجره رساند. پرده را کنار زد و به بیرون خیره شد.

با دیدن شهاب، در حال خداحافظی با مادرش و بی قراری شهین خانم اشک هایش روی گونه های سردش؛ سرازیر شدند...

شهاب از زیر قرآن رد شد و قبل از اینکه از در خارج شود، نگاهی به پنجره اتاقش انداخت که با دیدن مهیا با چشمان اشکین سریع سرش را پایین انداخت و سوار ماشین شد. با حرکت ماشین و کاسه ی آبی که مریم پشت سر

نقاب من

شهاب ریخت؛ مهیا باور کرد که شهابش، همسرش، رفته است... اشک هایش تند تند گونه های سردش را میپوشاندند. سرگیجه گرفته بود؛ چشمانش را محکم بست، تا شاید کمی از سرگیجه اش کم شود. اما فایده ای نداشت. حالش بدتر شده بود. چشمانش سیاهی می رفتند. دیگر تعادلی نداشت و نتوانست روی پا بماند. بر روی زمین افتاد و فقط فریاد مریم را شنید. چشمانش کم کم بسته شدند و آخرین تصویری که دید، مریم بود که در را باز کرد و سریع به سمتش آمد.

مریم به محسن خیره شده بود، که سعی در آرام کردنش میکرد. اما این طور دلش آرام نمی گرفت. ناخودآگاه چشانش به پنجره ی برادرش کشیده شد، که با دیدن مهیا که اصلا حال مساعدی نداشت بلند گفت:

— یا حسین ع!

سریع دستانش را از دست های محسن بیرون کشید و به طرف اتاق شهاب دوید.

بقیه با دیدن مریم پشت سرش دویدند. مریم پله هارا سریع بالا رفت در اتاق را باز کرد، با دیدن مهیا که روی زمین بیهوش شده بود؛ جیغی زد و به طرفش دوید. سر مهیا را روی پاهایش گذاشت.

— مهیا... مهیا جواب بده... مهیا...

محمد آقا به طرف مریم آمد و با نگرانی گفت:

— زنگ زدیم آمبولانس داره میاد!

— بابا بدنش سرده، رنگش سفید شده؛ نکنه اتفاقی براش افتاده باشه... از دوری شهاب دق میکنه!

و دوباره سر مهیا را در آغوش گرفت.

....

شهاب نگاهش را به بیرون دوخت. دلش عجیب برای مهیا تنگ شده بود. در همین یک ساعت دوریش طاقت فرسا بود.

نقاب من

دلشوره ی عجیبی داشت. از وقتی که حرکت کرده بودند؛ تا الان دلشوره داشت. چند بار هم به آرش گفته بود.

که آرش به او گفت رسیدیم سوریه با خانواده اش تماس بگیرد؛ شاید آرام شود.

با صداس آرش به خودش آمد.

— کجایی پسر دو ساعته دارم باهات حرف میزنم.

شهاب دستی به صورتش کشید.

— شرمنده آرش! دلشوره عجیبی دارم اصلا نمیتونم به چیز دیگه ای فکر کنم یا خودمو مشغول کنم.

— نگران نباش! رسیدیم سوریه هم زنگ بزن از نگرانی دربیار خانوادتو... هم دلشورت آروم میگیره!

شهاب ان شاء الله گفت.

و دوباره نگاهش را به بیرون دوخت...

#قسمت_صد_و_چهل_و_هشتم

مهیا آرام چشمانش را باز کرد. سردرد شدیدی داشت. ناخودآگاه آهی کشید.

که مریم سریع به سمتش آمد.

— مهیا جان بیدار شدی؟! —

مهیا با صدای گرفته ای، گفت:

— من کجام؟! —

— بیمارستانیم عزیزم!

مهیا چشمانش را روی هم فشار داد و سعی کرد یادش بیاید چه اتفاقی برایش افتاده است. در بین یادآوری هایش؛ رفتن شهاب چند بار در ذهنش تکرار شد.

چشمانش را باز کرد و و نگاهش را به پنجره دوخت و اجازه داد، اشک هایش بریزند. احساس سوزشی در دلش می کرد. رفتن شهاب او را بدجور از پا درآورده بود.

در باز شد محمد آقا وارد شد.

— رفتند بابا؟! —

محمد آقا سری تکان داد و گفت:

— آره مریم جان به زور فرستادمشون که برند خونه...

نقاب من

مهیا به سمتشان برگشت و گنگ نگاهشان کرد. محمد آقا به طرف مهیا آمد.

— خوبی دخترم؟!

— خوبم ممنون! کیارو فرستادید...؟!

— پدر و مادرت خیلی نگران بودن! با کلی اصرار قبول کردن که برن خونه... محسن رفت برسونتشون!

مهیا چشمانش را از درد روی هم فشار داد.

صدای تلفن محمد آقا در اتاق پیچید.

محمد آقا با نگرانی گفت:

— شهابه!

مهیا سریع چشماش رو باز کرد.

— نزارید بفهمه بیمارستانم!

— آخه دخترم... حقشه بدونه!

— نه نه! نگران میشه! ندونه بهتره...

— باشه دخترم تو استراحت کن، من بیرون باش صحبت میکنم. میگم که خوابی...

مهیا لبخند تلخی زد و تشکری کرد.

محمد آقا از اتاق بیرون رفت.

مهیا نگاهی به سرم دستش انداخت که دستش را کبود کرده بود بعد از چند دقیقه در زده شد. محمد آقا وارد اتاق

شد. و مریم را صدا کرد مهیا به طرف در رفت.

— جانم بابا؟!

— شهاب فهمید!

نقاب من

— چيو فهميد!؟

— اينكه مهيا بیمارستانه!

مریم با نگرانی گفت:

— چطور...!؟

— داشتیم صحبت میکردیم که یکی از دکترارو پیچ کردند. شک کرد. قسمم داد؛ منم نتونستم دروغ بگم.

— وای خدای من حالا چی شد!

— پشت خطه؛ میخواد با مهیا حرف بزنه!

و گوشی را به سمت مریم گرفت.

— من میرم پایین کار دارم؛ زود برمیگردم.

مریم سری تکان داد و به سمت مهیا رفت.

— مهیا جان!

مهیا سرش را به طرف مریم چرخاند با دیدن صورت رنگ پریده مریم با نگرانی پرسید.

— چیزی شده مریم!؟

— مهیا شهاب فهمید اینجایی!

مهیا شوکه نگاهی به مریم انداخت و آرام لب زد...

— خب...!؟

— الان پشت خطه میخواد باتو حرف بزنه...

مهیا با صدای لرزانی گفت.

نقاب من

— من نمیخواهم با شهاب حرف بزنم...

#قسمت_صد_و_چهل_و_نهم

— یعنی چی مهیا!؟

مهیا صورتش را به طرف مخالف برگرداند.

— همینی که گفتم! من نمیخواهم با شهاب حرف بزنم!

نقاب من

مهیا اصلاً آمادگی هم صحبت شدن با شهاب را نداشت. می دانست به محض صدایش را بشنود، نمی تواند جلوی خودش را بگیرد و چیزی میگوید و شهاب را ناراحت و دلخور میکند. پس ترجیح می داد با این حال خرابش با شهاب حرفی نزنند.

مریم با شنیدن صدای شهاب از پشت تلفن، ناراحت گفت:

— سلام دادش خوبی؟! —

..—

— ممنون. اونم خوبه! —

..—

— داداش یکم حالش خوب نیست؛ نمیتونه صحبت کنه...

...—

— نه نه نگران نباش! تاثیرات آرامبخشاست.

..—

— چی بگم آخه، میگه نمیخوام صحبت کنم.

..—

— باشه چشم!

مریم گوشی را طرف مهیا گرفت.

— مهیا بیا صحبت کن! شهاب نگرانته!

مهیا دست مریم را کنار زد.

— مریم حالم خوب نیست؛ نمیتونم! تمومش کن...

نقاب من

— آخه مهیا! اینجور نمیشه؛ شهاب نگرانه... حرف بزن بزار از نگرانی در بیاد.

مهیا اشک هایش را پاک کرد و عصبی گفت.

— اگه نگرانه چرا ولم کرد رفت؟! چرا؟!!

هق هق کرد.

— الان اون باید به جای تو کنارم بود؛ اون مواظب من بود نه تو...

مریم اشک هایش را پاک کرد و گوشی را به گوشش نزدیک کرد و با بغض گفت.

— داداش میدونم شنیدی همه چیو... ولی ناراحت نباش! اون الان حالش خوب نیست...

..—

— شهاب ما کنارشیم؛ نگران نباش قرار نیست اتفاقی بیفته!

..—

— داداش نگران نباش! چشم! چشم! حواسم هست!

..—

— خبرت میکنم.

..—

— بسلامت! یا علی_ع!

مریم تماسو قطع کرد و با نگرانی به طرف مهیا که پتو را روی سرش کشیده بود و هق هق می کرد؛ رفت. پتو را برداشت.

— مهیا عزیزم! آورم باش تورو خدا!

— مهیا جان جوابمو بده...

اما مهیا جوابی جز گریه نداشت. مریم نگران، از اتاق بیرون رفت.

مهیا چنگی به ملافه ی تخت زد و گریه کرد. درد زیادی داشت و نبود شهاب در کنارش اوضاع را بدتر کرده بود.

هم دلتنگ شهاب بود و هم پشیمان از حرف هایی که زده بود.

مریم همراه دکتر و دو پرستار وارد شدند.

دکتر مشغول چک کردن چیزی شد و چیزهایی نوشت و به دست پرستار داد و از مریم خواست، که به بیرون بیاید؛ تا با او در مورد وضعیت مهیا صحبت کنند.

مریم نگاه نگرانی به مهیا انداخت و همراه دکتر از اتاق خارج شد.

پرستار آرامبخشی به مهیا زد؛ مهیا کم کم اثر آرامبخش را حس می کرد و در آخر زمزمه های دو پرستار را می شنید.

— مشکلتش چیه!؟

— مریضه! نباید عصبی بشه!

— مگه چی شده حالا!؟

— شوهرش رفته سوریه!

— خوش گذرونی!؟

— اِ ساناز! سوریه جنگه! خوشگذرونی برا چی!؟

— نه گلم میرن سوریه عشق و حال بعد به اسم جنگ و رزمنده و نمیدونم چی کلی پول بهشون میدن!!!

— عجب آدمایی پیدا میشند میرن وسط میدون جنگ بخاطر پول!

مهیا دیگر چشم هایش بسته شد و نتوانست فریاد بزند و به آن ها بگوید که همسرش به خاطر پول نرفته... برای عشق و حال...

نقاب من

رفته تا الان شما اینجا بدون هیچ ترس و نگرانی اونو قضاوت کنید...

رفته تا شما بتونید با این تیپ و موهای بیرون ریخته ی بلوندتان با امنیت بیرون بروید...

رفته تا جنگی نباشد... تا خودتان و فرزندانتان بتوانند درس بخوانند... و به جایی برسند تا بشن دکترو پرستار و...

همسرم رو بازم قضاوت کن ...

نتوانست بگوید که که شهابم قهرمانه!!!...

Aireza:

#قسمت_صد_و_پنجاه

#فاطمه_امیرے

مهیا در بالکن نشسته بود و خیره به مناره های مسجد در افکارش غوطه ور شده بود.

یک هفته ای از مرخص شدنش از بیمارستان می گذشت و دقیقا یک هفته ای از نبود شهاب...

در این مدت، شهال دوبار زنگ زد و سعی کرد که با مهیا صحبت کند؛ اما مهیا حاضر نبود که حرفی با او بزند و همین باعث شد، آخرین بار انقدر شهاب عصبانی شود که صدای فریادش از پشت گوشی که در دست مریم بود هم؛ به گوش مهیا برسد. اما مهیا غیر از گریه کردن کاری نمی کرد و در جواب سوالات بقیه فقط سکوت می کرد.

دوباره نگاهش را به مناره دوخت. هوا خنک بود. پتو را روی شانه هایش گذاشت و لیوان چای را به لبانش نزدیک کرد. بخار چای که به صورتش می خورد؛ احساس خوبی به او می داد و باعث می شد چشم هایش را ببندد... اما با یادآوری شهاب و علاقه ی زیادش به چای دارچین احساس کرد پلک هایش سنگین شدند.

چشمانش را باز کرد که اشک هایش روی گونه های سردش سرازیر شد. دستی بر روی گونه هایش کشید که از سرمایشان تنش هم لرزید!

نگاهی به ساعت موبایلش انداخت. ساعت از دو شب هم گذشته بود؛ فردا کلاس داشت و باید در کلاس فردا حضور پیدا می کرد. لیوان چایی دارچینش که یخ زده بود را برداشت و به داخل خانه برگشت.

بعد از شستن لیوان به سمت اتاقش رفت. از کنار اتاق قبلیش گذشت. لحظه ای مکث کرد و به یاد پنجره ی اتاقش که روبه اتاق شهاب بود؛ لبخند تلخی زد و به اتاق خودش رفت.

نقاب من

صبح با عجله بیدار شد. کمی دیرش شده بود، سریع لباس هایش را تن کرد و چادر و کیفش را برداشت و به سمت آشپزخانه رفت.

— صبح بخیر!

مهلا خانم و احمد آقا با لبخند جوابش را دادند.

— مادر بیا صبحونه بخور...

— دیرم شده مامان یه ساندویچ برام درست کن! بابا بی زحمت یه آژانس بگیر برام...

اجازه اعتراض به مادرش نداد و سریع به طرف آینه رفت و چادرش را بر روی سرش مرتب کرد.

مهلا خانم ساندویچ به دست به سمتش آمد.

— اینجوری که همیشه مادر! بیا یه چایی بخور...

— دیرم شده مامان!

بوسه ای بر گونه ی مادرش نشانده. ساندویچ به دست، از احمد آقا خداحافظی کرد و سریع از پله ها پایین آمد.

در را باز کرد که همان موقع آژانس دم در ایستاد. با مطمئن شدن از اینکه آژانس برای اوست سوار شد.

نقاب من

سلامی کرد و شروع به خوردن ساندویچ کرد. وقتی سنگینی نگاه راننده را احساس کرد؛ ساندویچ را جمع چادرش را روی سرش مرتب کرد...

#بسم_رب_العشق

#قسمت_صد_و_پنجاه_یکم

با حساب کردن کرایه به سمت دانشگاه حرکت کرد با دیدن چندتا دختر چادری از دور روی آن ها زوم کرد که با نزدیک شدن آن ها لبخندی بر روی لب هایش نشست آن هارا شناخت بچه های بسیج دانشگاه بودند باهم سلام علیک کردن که یکی از ان ها وسط صحبت ها پرید

— مهیا جان خوبه پیدات کردم

— جانم چیزی شده

نقاب من

— یه یادواره داریم خیلی بزرگه میخوایم همه جا صدا کنه این یادواره کلی هم مهمون های ویژه داره

— چه خوب، کمکی از من برمیاد

— بله تا دلت بخواد کار روی سرت ریختم. کلاس داری؟؟

— آره

— خب بعد کلاست بیا بهت بگم

— باشه پس من برم دیرم شد، با اجازه

از دخترا دور شد و به سمت کلاس رفت

مها با دیدن بسته بودن در عصبی پایش را روی زمین کوبید باز دیر رسیده بود آن هم سر کلاس استاد اکبری دیر رسیده بود

از وقتی مهیا چادری شده بود همیشه به او پوز خند می زد و با او خیلی بد رفتار می کرد و مهیا تعجب می کرد که چطور استاد اکبری با اینکه مردی مذهبی است اما باز همچین عکس العملی نسبت به چادر سر کردن مهیا از خودش نشان می داد

در را زد و وارد کلاس شد

استاد اکبری ساکت و با اخم ترسناکی به مهیا نگاهی کرد

— بشینید خانم رضایی

مهیا تشکری کرد و روی صندلی نشست کلاس خیلی خسته کننده بود مهیا هیچی از صحبت های استاد اکبری را متوجه نشده بود فقط روی دفترش خطوط نامفهومی می کشید

با گفتن خسته نباشید استاد اکبری مهیا سریع وسایلش را جمع کرد و از کلاس بیرون رفت با صدای استاد اکبری سرجایش ایستاد

— بله استاد

— خیلی عجله دارید مثل اینکه

— چطور ??

— بار دیگه دیر اومدید درسمو حذف کنید

و با نیشخندی از کنار مهیا رد شد

مهیا با حیرت به استاد جوان به ظاهر مذهبی نگاهی انداخت و به علامت تاسف سری تکان داد و به طرف دفتر بسیج دانشجویی رفت

در را باز کرد سری به اتاق زد کسی در اتاق ها نبود صدایی از سالن اجتماعات کوچک ته راهرو آمد و مهیا با خود فکر کرد که شاید دخترا برای یادواره جلسه ای گرفته باشند

به سمت در رفت و آرام در را باز کرد

— سلام دخت..

اما با دیدن چند آقا و یک روحانی وبقیه دخترا حرفش ناتمام ماند

نقاب من

شرمنده سرش را پایین انداخت

— شرمنده در جریان نبودم که جلسه است بازم عذرخواهی میکنم

برگشت تا خواست در را ببندد صدای مردی او را سر جایش نگه داشت

— خانم مهدوی

مهیا حیرت زده به این فکر کرد که چه کسی او را به فامیلیه شهاب را صدا زد

سرش را بالا آورد و با دیدن شخص روبه رو فقط در ذهنش این صدا بود که مگر او الان نباید کنار شهاب سوریه باشد

❖ گمان سال بینه ستمت خنده ❖

❖ شنش رده‌ی د ❖

#قسمت صد و پنجاه و دوم

مهیا با تعجب گفت:

— آقا آرش!

همه با تعجب به مهیا و آرش نگاه می کردند.

آرش از جایش بلند شد و کمی به مهیا نزدیک شد.

— خوب هستید خانم مهدوی؟

— خیلی ممنون. شما اینجا چیکار میکنید؟! مگه نباید...

آرش اجازه نداد که حرفش را کامل کند.

— اگه اجازه بدید؛ خصوصی با شما صحبت کنم.

مهیا سری تکان داد.

— بله حتما! من مزاحم جلستون نمیشم. تو اتاق کناری منتظر میمونم.

— خیلی لطف میکنید.

مهیا با اجازه ای گفت و به اتاق رفت و روی یکی از صندلی ها نشست.

ذهنش خیلی درگیر بود.

تمام این وقت را فکر می کرد، که آرش چه صحبتی با او دارد.

نکند اتفاقی برای شهاب افتاده باشد و می خواهد به او بگوید... آشفته از جایش بلند شد. از استرس نمی دانست چه کاری کند.

در اتاق راه می رفت و با خودش صحبت می کرد و خودش را دلداری می داد.

هر از گاهی نگاهی به ساعت می انداخت. آرش دیر نکرده بود؛ اما برای مهیا اینگونه نبود.

سرجایش نشست و به در خیره شده بود. استرس بدی به جانش افتاده بود.

و فکرهای مختلفی که در ذهنش در حال رد شدن بودند؛ حالش را بدتر کرده بود. چشمانش را محکم بست؛ تا شاید بتواند دیگر به اتفاقات بد فکر نکند.

اما با صدای تقه ای به در سریع چشمانش را باز کرد و با صدای تحلیل رفته ای گفت:

— بفرمایید!

با باز شدن در، قامت آرش در چارچوب در نمایان شد.

مهیا به احترام او سر پا ایستاد.

— سلام خانم مهدوی! خوب هستید؟!

مهیا چادرش را مرتب کرد و به آرامی جواب او را داد.

— خیلی ممنون! شما خوب هستید؟!

— خداروشکر. بفرمایید بنشینید.

مهیا تشکری زیر لب کرد. روی صندلی نشست.

و در سکوت به کفش هایش خیره شد و منتظر آن لحظه بود؛ که این سکوت شکسته شود.

— راستش؛ نمیخواستم با شما در مورد این موضوع صحبت کنم. اما وقتی شمارو دیدم، گفتم شاید حکمتی بوده که شما رو زیارت کردم. تا این چیز رو به شما بگم.

نقاب من

مهیا با استرس، آرام زمزمه کرد.

— اتفاقی برای شهاب افتاده؟! —

— نه نه! شهاب حالش خوبه! یعنی جسمی حالش خوبه!

— ببخشید متوجه صحبتتون نشدم. یعنی چی جسمی حالشون خوبه؟! —

— خب! من اون روز که شهاب با شما تماس گرفت و شما قبول نکردید، صحبت کنید؛ کنارشون بودم.

مهیا خجالت زده سرش را پایین انداخت.

— شهاب بعدش خیلی عصبی شد. اینقدر عصبانی و پریشون بود، که شب برای یکی از عملیات به او اجازه داده

نشد، که تو عملیات حضور پیدا کنه و این اتفاق حالش رو بدتر کرد.

آرش نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

— شهاب از لحاظ روحی داغونه! فکر کنم الان متوجه حرفم شدید.

مهیا سرش را تا جایی که می توانست پایین انداخته بود؛ تا آرش چشم های غرق در اشکش را نبیند.

— امیدوارم حرفام تاثیری بزاره و شما رو راضی کنه؛ که با شهاب صحبت کنید.

از جایش بلند شد و به سمت در رفت تا می خواست از در خارج شود؛ با صدای مهیا ایستاد.

— چرا با شما نیومد؟! —

— شهاب؛ امشب عملیات داره نمی تونست بیاد.

مکشی کرد و ادامه داد:

— براش دعا کنید! عملیاتشون خیلی سخت و خطرناکه...

آرش دعا می کرد، که با این حرفش شاید مهیا را مجبور به صحبت کردن با شهاب کند و نمی دانست که با این

حرفش این دختر را ویران کرد....

— تو از خدا بخواه؛ شهابم سالم برگرده!

نگاهش را به ساعت روی دیوار سوق داد. ساعت از یک شب گذشته بود و حتما الان عملیات شروع شده بود.

از استرس و اضطراب خواب به چشمانش نمی آمد. ترس عجیبی تمام وجودش را گرفته بود. دیگر نمی توانست تحمل کند. سریع وضو گرفت. به بالکن رفت. سجاده اش را پهن کرد. چادر سفیدش را سر کرد. دو رکعت نماز خواند. و برو روی سجاده نشست. قرآن سفیدش را باز کرد و آرام آرام شروع به خواندن کرد. احساس می کرد، دلش آرام گرفته و این آرامش او را ترغیب می کرد که بیشتر بخواند.

با تکان های مهلا خانم، مهیا چشمانش را باز کرد.

— دختر چرا اینجا خوابیدی! بیدار شو ببینم!

مهیا از جایش بلند شد. درد عجیبی در گردنش احساس کرد. چشمانش را روی هم فشرد.

— بفرما! گردنت داغون شد. آخه اینجا جای خوابه!؟

— خوابم برد.

مهلا خانم به علامت تاسف سرش را تکان داد.

— باشه بلندشو صورتتو بشور صبحونه آماده است!

مهیا سریع سجاده و چادرش را برداشت و به طرف اتاقش رفت.

با دیدن موبایلش سریع به سمتش رفت. ولی با دیدن لیست تماس؛ که تماسی از شهاب نبود؛ ناراحت شماره شهاب را گرفت. اما باز هم در دسترس نبود.

بعد صورتش را شست به آشپزخانه رفت و در سکوت صبحانه اش را خورد.

— کلاس داری!؟

نقاب من

مهیا با صدای مادرش سرش را بالا برد.

— نه!

— پس آماده شو باهم بریم خونه شهین خانوم...

مهیا سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد.

— من نمیام!

مهلا خانم با عصبانیت گفت:

— این بچه بازیا چیه مهیا!؟

— من کار دارم!

— این مهمتره! کارتو بزار برا یه روز دیگه...

— همیشه!

— میشه. حرف دیگه ای هم زده نمیشه! الانم برو آماده شو!

مهیا سکوت کرد. خودش هم دلش برای آن خانه تنگ شده بود. برای حیاط و آن حوض آبی؛ برای شهین جان و محمد اقا؛ برای مهربانی های مریم و به خصوص اتاق شهاب! اما می دانست با رفتن به آن خانه داغ دلش دوباره تازه می شود...

#قسمت_صد_و_پنجاه_چهارم

#فاطمه_امیرے

مهلا خانم دکمه ی آیفون را فشرده و نگاهى به دخترش که از استرس گوشه ای ایستاده بود؛ انداخت
صدای مریم در کوچه ی خلوت پیچید.

— بله؟!

— منم مریم جان!

— بفرمایید خاله مهلا!

مهلا خانم و مهیا وارد شدند. مهیا در را بست و نگاهش را در حیاط چرخاند. گوشه به گوشه این حیاط با شهاب
خاطره داشت.

خیره به حوض مانده بود؛ که احساس کرد در آغوش کسی فرو رفته!

— قربونت برم! دلم برات تنگ شده بود. چرا بهمون سر نمیزدی؟!

نقاب من

مهیا، شهین خانم را به خودش فشرد و آرام زمزمه کرد:

— شرمنده نتونستم!

شهین خانوم از مهیا جدا شد. اما دستش را محکم گرفت.

— بفرمایید داخل! خوش اومدید!

همه وارد خانه شدند، که مریم با خوشحالی به سمت مهیا پرواز کرد. هر دو همدیگر را در آغوش گرفتند.

— خیلی نامردی مهیا! خیلی...

و مهیا فقط توانست آرام بگوید.

— شرمنده!

با صدای شهین خانوم به خودش آمدند.

— ولش کن مریم بزار بیاد پیشم!

مهیا لبخندی زد و کنار شهین خانوم نشست.

با صدای سرفه ای سرش را بلند کرد و تازه متوجه سوسن خانم و نرجس شد.

آرام سلامی کرد که آن ها آرام تر جواب دادند. مهیا حتی صدایی نشنید. فقط لبهایشان را دید که تکان خوردند.

مهیا با صدای شهین خانوم به خودش آمد.

— نمیگی دلمون تنگ میشه؟!

ناگهان اشک هایش روی گونه هایش سرازیر شد. تا مهیا خواست چیزی بگوید. شهین خانوم با صدای لرزانش گفت:

— شهاب رفت و تو هم بیخال ما شدی! من دلم به بودنای تو خوش بود. گفتم شهابم نیست زنش هست.

مهیا پا به پای شهین خانم اشک می ریخت و از شرمندگی زبانش بند آمد بود.

— وقتی کنار می وقتی بغلت میکنم؛ حس میکنم شهابم کنارمه... دلتنگیم رفع میشه!

شهین خانوم اشک هایش را پاک کرد و ادامه داد.

— چرا جواب تماس شهابم و نمیدی!؟

مهیا شرمنده سرش را پایین انداخت.

— نمیدونی نبودنت چطور داغونش کرده! اون روز که داشتم باهاش صحبت می کردم، صداش خیلی خسته بود.

مهیا آرام زمزمه کرد.

— زنگ زدم جواب نمیده!

مهیا شروع کرد از دلتنگی هایش گفتن... کسی را پیدا کرده بود که نگرانی هایش را درک کند.

نقاب من
نفس عمیقی کشید.

— اما هرچی از دیروز بهش زنگ میزنم، یا در دسترس نیست یا جواب نمیده!

قطره اشکی روی گونه های سردش سرازیر شد و با صدای لرزانی گفت:

— خیلی نگرانم! خیلی!

صدای حق هقش در خانه پیچید. شهین خانم او را در آغوش گرفت و او را همراهی کرد.

مهیا دلتنگ بود و الان ترس هم اضافه شده بود.

از دست دادن شهاب، کابووسی ترسناک بود. احساس می کرد، قلبش درد میکند و فقط با دیدن شهاب آرام میگیرد.

مریم اشک هایش را پاک کرد و با خنده به سمتشان رفت.

— ا... بس کنید. عزا راه انداختید. مامان جون اگه شهاب بدونه اشک عروسشو درآوردی؛ واویلا میکنه!

مهیا خجالت زده سرش را پایین انداخت.

سوسن خانم که از وضعیت پیش اومده عصبی بود؛ با حرص گفت:

— عزیزم شهین جون! نمیخواب نهار بدی به ما...

شهین خانم سریع بلند شد.

— شرمنده مهیارو دیدم، فراموش کردم اصلاً!

با این حرف شهین خانوم؛ دستان سوسن خانم از عصبانیت مشت شد.

دخترها از جایشان بلند شدند و با کمک هم سفره را آماده کردند.

— سلام خدمت دخترای گلم...

مهیا با شنیدن صدای محمد آقا، برگشت.

— سلام! خوبید؟!

— سلام دخترم! خوبی؟؟ ستاره ی سهیل شدی!

مهیا لبخند شرمگینی زد و سرش را پایین انداخت. محمد آقا دوست نداشت که مهیا را، بیشتر از این معذب کند. برای همین خندید و گفت:

— بروید نهارو آماده کنید. که دیگه نمیتونم صبر کنم!

دخترها لبخندی زدند و به کارشان ادامه دادند. مهیا همچنان که سالاد را آماده می کرد. نگاهش به پله ها کشیده می شد. دوست داشت به اتاق شهاب برود؛ تا شاید با دیدن اتاقش کمی آرام بگیرد.

اما با وجود اعضای خانواده، نمی توانست همچین کاری بکند.

مهلا خانم با اصرار شهین خانوم برای نهار ماند. و محمد آقا با احمد آقا هماهنگ کرد تا برای نهار به خانه ی آن ها بیاید.

مریم گوشی به دست، در حال کار بود. از لبخندها و خنده های گاه و بی گاهش میشد حدس زد که در حال صحبت با محسن بود.

سالاد را در ظرف گذاشت و ظرف ها را آماده کرد. مریم میخواست به سمت قابلمه برود تا غذا را بکشد که مهیا با اشاره به او فهماند؛ که به صحبتش ادامه بدهد. خودش غذا را می کشد. مریم بوسه ای روی گونه اش کاشت و به صحبتش ادامه داد.

صدای آیفون در خانه پیچید و مهیا حدس می زد که مریم محسن را دعوت کرده باشد. اما با دیدن مریم که با محسن صحبت می کرد؛ سرکی کشید تا ببیند چه کسی آمده، اما کسی وارد نشد.

شانه ای بالا انداخت و به کارش ادامه داد بعد از چند دقیقه در ورودی باز شد، که صدای ذوق زده و لرزان شهین خانوم در خانه پیچید.

— شهابم! اومدی...

#قسمت_صد_و_پنجاه_و_ششم

مهیا با شنیدن صدای شهین خانم، احساس کرد که دیگر نایی برای ایستادن ندارد. میز غذاخوری را محکم گرفت، تا بر روی زمین نیافتد.

مریم بادیدن حال بد مهیا، سریع خداحافظی کرد و به سمتش دوید. با اینکه برادرش آمده بود؛ اما صورت رنگ پریده ی مهیا، نگرانش کرده بود.

به مهیا کمک کرد که روی صندلی بشیند.

— مهیا جان! عزیز دلم بشین!

سریع لیوانی پر از آب کرد و به سمت مهیا گرفت.

— یکم بخور حالت جا بیاد!

مهیا لیوان را به لبانش نزدیک کرد. نمیتوانست باور کند؛ که شهاب آماده است. اما صدای احوالپرسی و خنده هایی که از پذیرایی به گوشش می رسید، به او ثابت می کرد؛ که آمدن شهاب واقعیت دارد.

نقاب من

به سختی از جایش بلند شد. استرس عجیبی برای دیدن شهاب داشت. همراه مریم، به سمت پذیرایی قدم برداشتند. شهاب پشت به مهیا در حال خوش و بش با احمد آقا بود. مهیا چادرش را با دستش فشرد. شهاب با دیدن مریم او را در آغوش کشید.

— خواهر ما چطوره؟!

— خوبم قربونت برم! تو خوبی؟!

— خوبم عزیز دلم! معلومه خیلی دلتنگم شدی...!

و چشمکی تحویلش داد.

مریم لبخندی زد و گفت:

— البته که دلتنگت شدیم. ولی نه به اندازه بعضیا، که حتی یه ساعت پیش؛ از دلتنگی داشتن گریه میکردن...

مهیا خجالت زده سرش را پایین انداخت. نگاه شهاب به طرف مهیا کشیده شد.

مهیا با احساس سنگینی نگاه شهاب، سرش را بالا آورد؛ و در چشمان شهاب نگاهی انداخت؛ که از نگاه شهاب به خود لرزید.

شهاب خیلی سرد گفت:

— سلام! خوبی؟!

مهیا خشکش زد. دهانش را باز می کرد تا جوابش را بدهد؛ اما صدایی از دهانش خارج نمی شد.

انتظار این برخورد سرد را بعد از چند هفته دوری را از شهاب نداشت.

غیر از مریم، کسی حواسش به آن دو نبود. مریم که متوجه ناراحتی شهاب شده بود؛ اما نمیتوانست حرفی بزند. نمیخواست کسی متوجه ناراحتی شهاب از مهیا شود. مخصوصاً زن عمو و دختر عموییش...

مهیا آنقدر شوکه شده بود، که حتی جواب شهاب را نداد. شهاب هم دیگر منتظر جواب مهیا نماند و به سمت آقایان رفت. مهیا سریع به اتاق مریم پناه برد.

در را بست و پشت در ایستاد. احساس می کرد؛ قلبش دیگر نمی زد. اشک هایش گونه های سردش را خیس کرده بودند. باورش سخت بود، که شهابی که پشت تلفن از نگرانی داد و فریاد راه انداخته بود؛ الان اینگونه سرد رفتار کند...

— بفرما؟! چی میخوای بگی که منو کشون کشون آوردی تو اینجا؟!

مریم در اتاق رو بست و به طرف شهاب برگشت با اخم گفت:

— معلوم هست داری چیکار میکنی؟!

لبخندی که رود لب های شهاب جاخوش کرده بود؛ جای خود را به اخمی بر روی پیشانی داد.

— چه کاری کردم، که همچین عصبانیت کرده؟!

— یعنی خودت نمیدونی؟؟؟؟!

— نه بگو بدونم...

— چرا با مهیا اینجوری رفتار کردی! بعد چند هفته همدیگه رو دیدید؛ برگشتی بهش میگی سلام خوبی و ول

میکنی میری؟؟!

شهاب تکیه اش را از روی دیوار برداشت.

— خب؟

— خب؟ جواب من خب هستش؟! شهاب؟!

— حتما بوده که گفتم!

مریم میدانست شهاب نمی خواهد، در مورد مسائل خصوصی خودش و مهیا صحبتی کند. برای همین دارد با کلمات بازی میکند؛ تا قضیه را به پایان برساند. ولی او این اجازه را نمی دهد.

— نگاه کن شهاب! من خواهرتم پس بدون خوب خوب میشناسمت. فکر نکن با بازی کردن با کلمات و چندتا حرف قلمبه (!) میخوای قضیه را تمومش کنی... تا یه جواب درست درمون ندی؛ نمیزارم از این اتاق بری بیرون!

— سوال پرسیدی جواب دادم.

— جواب سوالم این نبود. تو میدونی مهیا تو این یه مدت چی کشید؟

اصلا یه نگاه بهش انداختی؟! دیدی چطور لاغر شده! دیدی رنگش پریده است. تو این مدت از همه چی بریده بود. بعد رفتنت؛ چند روز بیمارستان بستری بود.

شهاب چشمانش را محکم بر روی هم فشرد. کاش مریم می دانست با گفتن این حرفا چه بلایی بر سر قلب شهاب می آورد.

شهاب با صدایی که سعی می کرد؛ نلرزد گفت.

— تمومش کن! این چیز بین منو مہیاست. پس بزارید منو مہیا حلش کنیم. اینجوری بہترہ!

تا مریم میخواست حرفی بزند؛ شہاب دستش را بہ نشانہ صبر، بالا آورد.

— مطمئن باش میدونم دارم چیکار میکنم.

و دیگر اجازہ ی صحبت دیگری بہ مریم را نداد و سریع از اتاق خارج شد.

مریم نا امید روی صندلی نشست و بہ مہیا فکر کرد. کہ چطور با ذوق از آشپزخانہ بیرون آمدہ بود؛ تا شہاب را ببیند. اما بعد... چطور ناراحت و غمگین بہ اتاق پناہ برد...

#قسمت_صد_و_پنجاہ_و_ہشتم

#جانم_م_ے_رود

مهیا، چادرش را روی سرش گذاشت و به تصویر خودش در آئینه خیره شد.

دو روز از آمدن شهاب گذشته بود و همچنان شهاب از او دوری می کرد. هر وقت چشم در چشم می شدند؛ با اخم نگاهش را می دزدید.

مهیا آهی کشید و نگاهی به ساعت انداخت. ساعت ۸ بود.

امروز باید به دانشگاه می رفت. دیشب مهدیه، یکی از دخترای بسیج دانشجویی؛ برایش پیامکی فرستاد و از او خواست که برای هماهنگی های بیشتر، برای یادواره ساعت ۹ به دانشگاه بیاید. چون قرار است جلسه ای رسمی برگزار شود.

سریع کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد.

احمد آقا نگاهی از پنجره به بیرون انداخت و گفت:

— مهیا بابا آژانس اومد.

— رفتم بابا!

بعد از خداحافظی از خانه بیرون رفت.

در طول راه فکرش درگیر شهاب بود و دنبال راه حل بود؛ که چطور از دل شهاب دربیآورد.

نقاب من

خودش هم می دانست کارش اشتباه بوده... اما واقعا اون روزها خیلی سخت بود و مریض شدنش، شرایط را سخت تر کرده بود. تمرکز و تسلطی بر روی حرکات و رفتارش نداشت.

با صدای راننده به خودش آمد. کرایه را حساب کرد و پیاده شد. دانشگاه نسبت به روز های قبل شلوغ تر بود. سریع از بین جمعیت رد شد، از دور مهدیه را کنار دخترها دید. با لبخند به سمتشان رفت.

— سلام! صبح بخیر! دیر که نکردم!؟

مهدیه لبخندی زد.

— علیک السلام خواهر! صبح تو هم بخیر! نه عزیزم به موقع رسیدی...

یکی از دخترا با شیطنت گفت:

— خوب فرار کردی اون روز...!

مهیا با تعجب گفت:

— من؟؟

— آره! نگفتی؛ آقای نجمی رو از کجا میشناسی و چرا بهت گفت خانم مهدوی!!

نقاب من

مهیا؛ برای چند لحظه به این فکر کرد؛ که آقای نجمی کیست؟! که با یادآوری آن روز، حدس زد که فامیل آقا آرش، نجمی باشد.

لبخندی زد.

— از دوستان خانوادگی هستند... خب به فامیلی همسر م صدام کردند.

— آخرشم ندیدیم این آقاتونو...

مهیا لبخندی زد.

— ان شاء الله میبینش عزیزم!

با صدای مهدیه به طرف سالن اجتماعات رفتند.

— بریم بچه ها دیر میشه...

مهدیه زودتر از همه به سالن اجتماعات رسید. ضربه ای به در زد و وارد شدند.

همه باهم سلام آرامی گفتند.

که مهیا با شنیدن صدای آشنایی سرش را بالا آورد و نگاهش خیره به شهابی ماند، که سربه زیر در حال یادداشت چیزهایی بود. که با احساس سنگینی نگاهی سرش را بالا آورد و به چشمان مهیا خیره شد...

#قسمت_صد_و_پنجاه_و_نهم

شهاب اخمی کرد و سرش را پایین انداخت. مهیا هم سریع به طرف آخر سالن رفت و کنار مهدیه نشست.

حاج آقای حاجتی، شروع به صحبت کردند و از وظایف کادر گفتند. همه صحبت ها و وظایف خود را یادداشت کردند.

— سعادت‌ی که نصیبمان شد، اینه که تو این یادواره دوتا از مدافعین حرم هم؛ با ما همکاری میکنن که واقعا لطف بزرگی به ما کردند!

همه نگاه ها به سمت شهاب و آرش کشیده شد و هر دو آرام زیر لب "خواهش میکنم" گفتند.

مهیا آرام نگاهی به شهاب انداخت، که با اخم به صحبت حاج آقا گوش می داد. نمی دانست این اخم ها از عصبانیت هست، و یا تمرکز بر حرف های حاج آقا بود.

یکی از آقایونی که در جلسه بودند؛ متوجه نگاه مهیا به شهاب شد و نگاه بدی به مهیا انداخت. که از چشم شهاب دور نماند و جواب آن نگاهش، نگاه بدتری از سوی شهاب بود.

مهیا قبل از اینکه کاری دست خودش بدهد؛ سرش را پایین انداخت و خودش را مشغول به یادداشت کردن کرد.

با صدای بلند صلوات، مهیا به خودش آمد. آنقدر غرق در فکر بود، که متوجه پایان جلسه نشده بود.

لبخند زورکی به روی دخترها زد و از جایش بلند شد.

هر گروه، گوشه ای ایستاده بودند و در مورد کارها بحث می کردند. مهیا در حال بحث با دخترها بود، که یکی از دخترهای جمع که کمی بر نگاهش تسلطی داشت؛ با صدای که سعی می کرد ذوق را در آن پنهان کنه گفت.

— یکی از بردارا که مدافعه حرمه؛ داره میاد سمتمون!!!

مهیا با اخم به عقب برگشت و با دیدن شهاب، اخم غلیظی به دخترک انداخت. اما دخترک اصلا حواسش به او نبود. مهیا از حرص، چشمانش را محکم بر روی هم گذاشت؛ که با صدای مردانه ی شهاب چشمانش را باز کرد.

— مهیا خانم! یه لحظه لطفا...

همه با تعجب به مهیا و شهاب نگاه می کردند.

مهیا لبخندی زد و به سمتش رفت، که با دیدن شهاب و آن لبخند متوجه شد. شهاب، مراعات جمع را میکرد.

— جانم!؟

— میری خونه!؟

— آره!

— دم در منتظرم!

و بدون هیچ حرفی از سالن خارج شد. مهیا صدای پیچ پیچ دخترها را می شنید و خودش را برای جواب دادن به سوالات آماده کرد.

وقتی برگشت با قیافه ی درهم دخترک روبه رو شد.

مهديه با ذوق پرسید:

— نگو که این همون آقاتونه!!

مهياسری به نشانه ی تایید تکان داد.

دختر ذوق زده به او تبریک گفتند، اما دخترک بدون هیچ حرفی از کنارشان گذشت.

مهیا از دخترها خداحافظی کرد و به طرف خروجی دانشگاه رفت.

نقاب من

بهترین موقعیت بود، تا بتواند با شهاب صحبت کند.

شهاب را از دور دید که منتظر به ماشینش تکیه داده بود با نزدیک شدنش به ماشین؛ شهاب سوار ماشین شد.
مهیا هم سوار ماشین شد. با حرکت ماشین، مهیا نفس عمیقی کشید؛ تا حرف بزند که صدا ب عصبی شهاب او را ساکت کرد...

— این کارا وسط جلسه چی بود؟! !!!

#قسمت_صد_و_شصت

مهیا شوکه به شهاب چشم دوخت

— منظورت چیه؟؟

شهاب دنده را جا به جا کرد و با همان اخم های همیشگی گفت :

— وسط جلسه زوم کرده بودی روی من. نمیگی کسی ببینه چی فکر میکنه همه اونجا که نمیدونن تو زن منی

پوزخندی زد و ادامه داد:

— با اینکه متوجه هم شدن

مهیا با تعجب به شهاب خیره شد باورش نمی شد که او به خاطر یک نگاه کردن اینگونه بهم بریزد!!

— حواست هست شهاب داری چی میگی به خاطر یه نگاه کردن این همه عصبی هستی، از وقتی اومدی بهم اخم

کردی و دو کلامم با من حرف نزدی، اصلا میدونی تو این چند هفته که نبودی چی به من گذشته میدونی تو

بیمارستان چه دردی کشیدم درد بیماریم یه طرف درد نبودت کنارم، تو اون موقعیت سخت یه طرف دیگه !!

شهاب با اخم نگاهی به او انداخت و گفت:

— مگه من زنگ نزدم، مهیا میدونی چقدر زنگ زدم؟؟

ولی قبول نکردی با من حرف بزنی میدونی چی به من گذشت، من تو یه کشور دیگه، زنم یه کشور دیگه روی تخت بیمارستان، و خبر از حالش نداری جز چندتا دلداری از خواهرت. میدونی اون روزا چی به من گذشت؟ نه نمیدونی مهیا نمیدونی اگه میدونستی درک می کردی و الان اینطوری نمیگفتی

مهیا اشک هایش را پاک کرد و با صدای لرزانی گفت:

— من اون لحظه انتظار داشتم برگردی، برگردی و کنارم باشی

فک میکنی من عمدا اینکارو میکردم من نمیتونستم با تو حرف بزوم چون حالم بدتر می شد

شهاب با تعجب گفت:

— از شنیدن صدای من حالت بد میشه؟؟؟

مهیا با حق هق گفت:

— آره حالم بدمیشد چون تحمل اینکه کنارم نیستی رو نداشتم صداتو میشنیدم حالم بدتر می شد اما تو نیومدی قبل از اینکه بیای زنگ زدم بهت اما جواب ندادی

— فک نمیکنی دیر بود، مهیا من از نگرانی مردم و زنده شدم داشتم دیوونه می شدم دلتنگی به کنار اینکه نکنه
حالت بد بشه یا نکنه اتفاقی برات بیفته نایی برام نذاشته بود

#قسمت_صد_و_شصت_یکم

تا رسیدن به خانه حرفی بینشان رد و بدل نشد.

شهاب ماشین را کنار خانه نگه داشت قبل از اینکه مهیا پیاده شود لب باز کرد و با صدای آرامی گفت:

— فردا شهادت‌ه امام جوادِ خونمون مراسم داریم مامانم گفت از امشب بیای خونمون

مهیا آرام سری تکان داد و از ماشین پیاده شده

بعد از اینکه مهیا وارد خانه شود شهاب ماشین را به حرکت درآورد کارهای زیادی داشت و باید تا شب آن‌ها را انجام می‌داد که بتواند به درستی مراسم فردا را با کمک پدرش برگزار کند.

ماشین را پارک کرد و وارد محل کار شد سریع به اتاقش رفت روی صندلی نشست و با دست شقیقه‌هایش را ماساژ داد از سر درد شدید چشمانش سرخ شده بودند و حسابی کلافه شده بود

بحث کردنش با مهیا بیشتر به سردردش دامن زد وقتی به مهیا اخم می‌کرد احساس می‌کرد قلبش فشرده می‌شد ولی این تنبیهه لازم بود تا مهیا بار دیگر او را اینگونه نگران و آشفته نکند

سرش را بلند کرد و بی‌رمق پوشه را جلو کشید و با دقت به گزارشات توی پوشه را می‌خواند

هوا خنک بود.

همه در حیاط در حال کار بودند صدای مداحی توی حیاط میپیچید و همه را هوایی کرده بود

— چراغو روشن کن مریم

مریم سریع چراغ را روشن کرد و حیاط خانه از روشنایی چراغ بزرگی که محسن نصب کرده بود روشن شد

شهین خانم تشکری کرد و گفت:

— خدا خیرت بده پسرم کور شدیم بخدا از بس حیاط تاریکه نمیتونستیم درست برنجارو پاک کنیم

— خواهش میکنم کاری نکردم!

مهیا که همه وقت نگاهشان می کرد، سرش را پایین انداخت و به کارش ادامه داد مریم کنارش نشست

— آخیش یخ کردم چقدر آب سرده

مهیا لبخندی زد

— خسته نباشی ؛ شستن حبوبات تموم شد؟؟

— آره عزیزم منو محسن همه رو شستیم

— دستتون درد نکنه ،امشب کسی نمیاد

— نه فقط خودمونیم شاید نرجس و مادرش یکم دیگه بیان

مهیا سری تکان داد

صدای در بلند شد که سارا که نزدیک به در بود به سمت در رفت

با صدای یا حسین محسن و جیغ سارا مهیا سینی رو کنار گذاشت و همراه مریم به طرف در دویدند

مهیا با دیدن شهاب با لباس و دستای خونی دستش را به دیوار گرفت تا نیفتد .

چشمانش را بست تا باور نکند واقعیت دارد اما با شنیدن صدای شهاب که سعی می کرد همه رو از نگرانی در بیاورد

چشمانش را باز کرد

— چیزی نیست نگران نباشید!

#قسمت_صد_و_شصت_دوم

شهبان خانم بر صورتش زد

— شهبانم چي شد مادر اين خون روي پيراهنت برا چيه

شهبان سعی کرد لبخندی بزند

— چيزی نيست مادر من خون از دستمه ريخته رو پيرهنم نگران نباشيد چيزی نيست

شهبان با چشمه دنبال مهيا ميگشت می دانست الان نگران و آشفته است

با دیدن چهره مهیا نگران میخواست به طرفش برود که محمد آقا بازویش را گرفت و به طرف داخل هدایتش کرد

مهیا که احساس می کرد هر لحظه ممکن است ضعف کند و بر زمین بیفتد گوشه ای نشست

مریم سریع به سمتش آمد و لیوان آب قند را به طرفش گرفت و گفت:

ما همیشه نگران مامان بودیم تو این مواقع اما تو بدتری خب

مهیا با نوشیدن آب قند احساس می کرد حالش بهتر شده

و با شنیدن صدای محمد آقا که داشت قضیه زخمی شدن شهاب را تعریف می کرد گوش سپرد

شهاب که نگران مهیا بود سریع حموم کرد و لباس تمیز تن کرد.

نگاهی به پانسمان دستش انداخت خیس شده بود و نیاز به پانسمان دوباره بود،

با یادآوری اینکه مهیا میتواند پانسمانش را عوض کند این فرصت را فرصت طلایی دید تا با مهیا آشتی کند.

به طرف آشپزخانه رفت و جعبه کمک های اولیه را برداشت و به طرف حیاط رفت

همه نگاهشان به سمت شهاب چرخید اما شهاب مستقیم به طرف مهیا که گوشه ای نشسته بود و خودش را مشغول

تمیز کردن برنج کرده بود رفت .

کنارش نشست و جعبه را به طرفش گرفت!

نقاب من

مهیا با چشمان خیس به شهاب نگاهی انداخت و سوالی به جعبه کمک های اولیه اشاره کرد

شهاب لبخندی زد و گفت:

— یادمه گفتم دوره پرستاری رفتی.

مهیا سری تکون داد

— خب فک کنم از پانسمان یه دست برمیای؟؟

مهیا سینی را کنار گذاشت و دست شهاب را گرفت

— چرا دستات میلرزه؟؟

مهیا سرش را به دو طرف به علامت چیزی نیست تکان داد!

پانسمان دست شهاب را باز کرد که با دیدن بخیه ها با بغض سرش را بالا آورد و نالید

— باید با اونا درگیر میشدی؟؟

— مهیا گریه کردی باور کن دیگه نمیزارم منو ببینی تا دستم خوب بشه

مهیا نتوانست جلوی اشک هایش را بگیرد و اشک هایش روگونه هایش ریخت !!

و آرام تا صدایش به بقیه نرسد هق هق کرد

شهاب با دست دیگری اشک هایش را آرام پاک کرد

— خب عزیز دلم میخواستی چیکار کنم. داشتن پرچمای عزای امام جواد پاره میکردند باید مینشستم نگاشون میکردم

مهیا سرش را پایین انداخت و آرام اشک می ریخت

شهاب با دست چانه اش را گرفت و سرش را بالا آورد، بدون هیچ دلخوری صبح با عشق به چشمان مهیا زل زد

— الان دقیقا گریه کردنت برا چیه؟؟

— اگه بلایی سرت میومد من دق میکردم!

شهاب آرام خندید و گفت:

— نترس خانومی شما تا منو دق ندی چیزیت نمیشه!

مهیا دست زخمی شهاب را آرام فشرد که صورت شهاب از درد جمع شد؛

— آخرین بار ته اینجوری حرص میدی

— من نوکر شما هم هستیم

مهیا آرام خندید و گفت :

— نوکر اهل بیت ان شاء الله

و حواسش را کاملا به سمت دست شهاب سوق داد و با حوصله مشغول تعویض پانسمان شهاب شد!!

#قسمت_صد_و_شصت_سوم

همه مشغول بودند!

نرجس و سوسن خانم به جمعشان اضافه شده بود!

شهاب با وجود چشم غره های مهیا و تشرهای مادرش باز هم در حال کار بود و اصلا به زخم دستش و سردرش توجهی نمی کرد.

— مهیا مادر یه برگه بیار چندتا خرید داریم بنویس بدم آقایون بخرن

— چشم الان میارم

و کمی صدایش را بالا برد؛

— شهاب

شهاب با دست های خیسش موهایش را از روی پیشانیش کنار زد و گفت:

نقاب من

— جانم

— دفتر یادداشت میخواستم تو اناقت هست؟؟

— آره عزیزم تو کشو دومی میز کارم هست، میخوای برات بیارم؟؟

مهیا لبخندی زد

— نه ممنون خودم برمیدارم

شهاب روی تخت گوشه حیاط نشست و سرش را بین دستش گرفت و محکم فشرد!

سرش عجیب درد میکرد و سوزش دستش اوضاع را بدتر کرده بود.

مهیا کنار شهین خانم نشست

— جانم بگید بنویسم

نقاب من

شهبین خانم تک تک وسایل را میگفت و بعضی وقتا چند لحظه ساکت می شد و کمی فکر میکرد و دوباره تند تند چندتا وسیله میگفت.

— همینارو میخوام ، محسن مادر شما میری بخری؟؟

قبل از اینکه محسن چیزی بگوید شهاب به سمتش رفت

— بدید خودم میخرم

تا شهبین خانم میخواست اعتراض کند گفت:

— من خوبم مامان!

لیست را به طرف شهاب گرفت

— مادر این چیزایی که لازم دارم و بی زحمت بگیر

شهاب نگاهی به لیست انداخت و با خواندش شروع به خندیدن کرد!!

نقاب من

همه با تعجب به او نگاه می کردند

— مامان فک کنم آخرین خریدا، خریدای مهیا باشن نه تو

مریم با کنجکاوی گفت:

— چطور؟

شهاب با خنده شروع خواندن کرد:

— دو عدد چیپس . یک عدد ماست . دو عدد پفک . چهار عدد لواشک

با خواندن لیست همه شروع به خندیدن کردند

مهیا با اخم ساختگی رو به مریم و سارا گفت :

— بده به فکر شما بودم گفت بعدا خسته میاید بخوابید قبلش یه چیزی بخورید انرژی بگیرید

شهین خانم با خنده گونه ی مهیا را بوسید

مریم با خنده گفت:

— ایول زنداداش عاشقتم

سارا هم بوسه ای برایش فرستاد

— تکی بخدا

نقاب من

شهاب به طرف در رفت که با صدای مهیا سرجایش ایستاد

— جانم. آبنباتم بخرم؟؟

— اِ شهاب

شهاب خنده ای کرد

— جانم بگو

— سرت درد میکنه

— از کجا دونستی؟؟

— هر وقت کلافه میشی و چشمت سرخ میشن یعنی سرت درد میکنن!

شهاب لبخند مهربانی به مهیا زد

— بله خانمی کمی سرد دارم

و به طرف در رفت

#قسمت_صد_و_شصت_چهارم

مهیا آب را در لیوان ریخت و آن را کنار قرص، در بشقاب گذاشت.

بشقاب را برداشت و به طرف حیاط رفت. شهاب بر روی تخت نشسته بود و شقیقه هایش را با دستانش ماساژ می داد.

با احساس حضور شخصی کنارش سرش را بالا آورد؛ و با دیدن مهیا لبخندی زد.

مهیا کنار شهاب نشست و بشقاب را به سمتش گرفت و گفت:

— بگیر... قرص بخور، سردردت بهتر بشه!

شهاب به این مهربانی های مهیا لبخندی زد و قرص را خورد و گفت:

— دستت دردکنه خانومی!

— خواهش میکنم عزیزم!

شهاب کیسه ای را به سمتش گرفت. مهیا به حالت سوالی، به کیسه نگاهی انداخت!!

شهاب لبخندی زد.

— سفارشاتون...

مهیا ذوق زده کیسه را از دست شهاب گرفت و لبخندی زد.

— وای ممنون عزیزم!

— خواهش میکنم خانوم!

مهیا به سمت دخترها رفت؛ تا در آماده کردن بقیه کارها، به آن ها کمک کند.

در آشپزخانه در حال شستن ظرف ها بود، که با فکر کردن به اینکه چه قدر خوب است؛ که شهاب پای بعضی از شیطنت ها، خواسته هایش، و حتی بعضی از بچه بازی هایش می ایستد؛ و او را همراهی میکند. و چقدر خنده دار بود، تصویری که قبل از مردان نظامی و مذهبی، داشت..

شهاب چشمانش از درد سرخ شده بودند؛ دیگر نای ایستادن نداشت.

محسن به طرفش آمد و بازویش را گرفت و او را به سمتی کشید و گفت:

— آخه مومن! این چه کاریه میکنی؟؟ داری خودتو به کشتن میدی، بیا برو استراحت کن...

— چی میگی محسن، کلی کار هست.

— چیزی نمونده، تموم شد. تو بفرما برو یکم استراحت کن؛ برای نماز بیدارت میکنم بریم مسجد! برو...

شهاب که دیگر واقعا نای ایستادن را نداشت؛ بدون حرف دیگه ای به سمت اتاقش رفت...

#قسمت_صد_و_شصت_پنجم

مهیا با تمام کردن شستن ظرف ها؛ نگاهی به آشپزخانه انداخت. تمیز بود.

شهین خانم وارد آشپزخانه شد و به سمت مهیا رفت.

— خسته نباشی دخترم. برو بخواب دیگه دیر وقته! فردا هم سرتون شلوغه...

— چشم الان میرم. شهین جون؟! شهاب رو ندیدی؟! سرش خیلی درد می کرد.

— چرا مادر رفت تو اتاقش.

مهیا لبخندی زد و به طرف اتاق شهاب رفت. در را باز کرد که با اتاق تاری، روبه رو شد. تا میخواست از اتاق خارج شود، صدای شهاب او را سرجایش نگه داشت.

— بیا تو بیدارم!

مهیا به سمتش رفت و روی تخت نشست. و به تاج تخت تکیه داد.

— چرا نخوابیدی شهاب؟!

شهاب سرش را روی پای مهیا گذاشت و زمزمه کرد:

— سردرد کلافه ام کرده... نمیتونم بخوابم.

مهیا آرام با دست شروع به نوازش کردن موهایش کرد و آرام زمزمه کرد.

— سعی کن به چیزی فکر نکنی... آرام بخواب!

شهاب چشمانش را بست و سعی کرد بخوابد.

مهیا به دست شهاب نگاهی انداخت. می دانست شهاب درد زیادی را تحمل می کند. اما آنقدر مرد هست که حرفی نمی زن و پا به پای بقیه، کار می کند.

نقاب من

نگاهی به صورت خسته اش کرد. می دانست، فشار زیادی بر روی دوش شهاب است و کاش می توانست کمی به او کمک بکند.

مهیا نگاه دوباره ای به شهاب انداخت. نفس های منظم شهاب نشانه از خوابیدن او بود.

مهیا سعی کرد؛ تکانی نخورد که شهاب بیدار نشود تکیه اش را به تاج تخت داد، و چشم هایش را بر روی هم گذاشت. خیلی خسته بود و نیاز به استراحت داشت و بلاخره خستگی بر او قلبه کرد و چشمانش بسته شد.

— شهاب! شهاب!

شهاب آرام چشانش را باز کرد با شنیدن صدای در سریع از جایش بلند شد، که بادیدن مهیا که نشسته خوابش برده بود؛

بر خودش لعنت فرستاد، که باعث شده بود؛ مهیا همه وقت اینطور بخوابد. می دانست الان بدنش درد می گرفت.

دوباره صدای در و "شهاب؛ شهاب" صدا کردن محسن، آمد. شهاب به سمت در رفت و در را آرام باز کرد.

— سلا صبح بخیر!

— سلام محسن!

— نیم ساعت دیگه اذانه! پاشو بریم مسجد...

— الان آماده میشم!

به اتاق برگشت با دیدن مهیا به سمتش رفت و آرام او را روز تخت خواباند. مهیا چشمانش را باز کرد و با صدای خواب آلودی گفت:

— چیزی شده شهاب؟! درد داری!؟

نقاب من

— خوبم عزیزم! چیزی نشده؛ تو راحت بخواب من دارم میرم مسجد...

مهیا بعد از اینکه خیالش راحت شد. چشمانش را بست.

شهاب پتو را بر رویش کشید و کتش را از روی صندلی برداشت و از اتاق بیرون رفت.

— ببخشید دیر شد محسن! بریم!

— نه خواهش میکنم. راستی شهاب کی برمیگردد سوریه؟!

— به زودی...

و به این فکر افتاد، که چطور به مهیا بگوید...

#قسمت_صد_و_شصت_ششم

مراسم با همه سختی ها و خستگی ها گذشت اما این خستگی ها چقدر لذت بخش بود.

هوا تاریک بود و آقایون روی تخت نشسته بودند و در حال حساب و کتاب بودند، مریم و شهین خانم هم در قسمتی از حیاط نشسته بودند و در مورد مراسم صحبت میکردند.
مهیا با سینی چایی به طرف آقایون رفت .

محمد آقا لبخندی زد و گفت:

— یعنی به موقع بود مطمئنم این چایی همه خستگیامو در میکنه

مهیا در برابر مهربانی های محمد آقا لبخندی زد و آرام گفت:

— نوش جان

محسن هم تشکری کرد، سینی را به سمت شهاب گرفت شهاب چایی را برداشت و گفت :

— خیلی ممنون حاج خانم

مهیا آرام خندید و گفت:

— خواهش میکنم حاج آقا

از آن‌ها دور شود و به سمت شهین خانم و مریم رفت سینی را وسط گذاشت و کنارشان نشست

کم کم متوجه موضوع بحث شد و خودش هم وارد بحث شد و هر سه گرم صحبت شدند.

مهیا به خودش آمد و نگاهی به ساعت انداخت از جایش بلند شد و گفت:

— من دیگه باید برم

— کجا دخترم؟ هنوز زوده

— شهین جون خیلی دوست دارم بمونم ولی فردا کار دارم میرم یکم استراحت کنم

— باشه عزیزم هر جور تو راحتی. ولی بهمون سر بزن!!!

مهیا بوسه ای برگونه ی شهین خانم می زند

— چشم حتما

به سمت اتاق شهاب می رود و چادر گلی گلی اش را با چار مشکی اش عوض می کند کیفش را برمی دارد و به حیاط برمیگردد.

شهاب با دیدنش از جایش بلند می شود و به سمتش می آید

— داری میری؟

— آره

نقاب من

— باشه میرسونمت

مهیا آرام میخندد

— دو قدمه ها. تو بشین زشته وسط صحبت بری خودم میرم

شهاب جدی شد و اینموقع اخمی بین دو ابروش جاخوش می کرد

— لازم نکرده، همراست میام

مهیا دیگر اعتراضی نکرد از بقیه خداحافظی کرد و همراه شهاب به طرف خانه رفت

— فردا میای؟

— آره

— پس ساعت ۸ آماده باش

— چشم

— چشمت روشن خانومی

— شب بخیر

— شبت بخیر

#قسمت صد و شصت هفتم

— جانم شهاب

— مهیا کجایی؟

— اومدم باور کن اینبار اومدم.

گوشی را قطع کرد و به طرف در رفت سریع کفش هایش را پا کرد و از پله ها پایین آمد.

در را باز کرد شهاب خیره به در بود با دیدن مهیا لبخندی زد، مهیا سریع سوار شد.

— شرمنده دیر شد!

— دشمنت شرمنده عزیزم—

مهیا سرش را به صندلی تکیه داد و تا رسیدن به دانشگاه به مداحی گوش میداد "

با ایستادن ماشین نگاهی صدای شهاب را شنید؛

— رسیدیم

مهیا از ماشین پیاده شد.

همه کنجاو به مهیا و شهاب نگاه می کردند، شهاب به طرف مهیا آمد و دستش را گرفت و به سمت سالن آمفی تئاتر رفتند

— چرا اینجا شهاب؟

— بچه ها گفتن اینجا جمع بشیم.

مهیا سری تکان داد، با وارد شدن مهیا و شهاب همه از جایشان بلند شدند

بعد از سلام و احوالپرسی همه مشغول کار شدند، پگاه و مهیا که مسئولین طراحی پوستر و بنرها را به عهده داشتند همانجا بساط خودشان را باز کرده بودند و در حال کار بودند.

مهیا سخت مشغول کار بود و هر از گاهی نگاهی به شهاب می انداخت که جدی مشغول کار بود.

هر وقت که شهاب بالا می رفت تا چیزی را نصب کند او دست از کار می کشید و نگران نگاهش می کرد تا پایین می آمد.

نقاب من

نگاهی به ساعتش انداخت این ساعت با استاد اکبری کلاس داشت میدانست اگر نرود برایش بد می شود، از جایش بلند شود

— من باید برم کلاس دارم اگه استاد اجازه داد میام ولی بعید میدونم

— برو عزیزم ما هستیم انجام میدیم کارارو

مهیا دستی برای بقیه تکان داد و به طرف کلاس رفت

با دیدن شلوغی کلاس نفس راحتی کشید، روی صندلی نشست که استاد وارد کلاس شد.

همه به احترام استاد سر پا ایستادند

استاد اکبری بعد از اینکه مطمئن شد همه سرکلاس هستند شروع به تدریس کرد.

مهیا با احساس لرزش نگاهی به گوشیش می اندازد با دیدن اسم شهاب پیام را باز می کند!

— کجایی خانمی

لبخندی می زد و تند تند برایش تایپ می کند

— سرکلاس آقا

دکمه ارسال را لمس می کند که با صدای استاد اکبری دستانش روی صفحه گوشی خشک شدند.

— خانم رضایی الان وقته پیامک بازیه!!

کتاب سال بس مس ت خ د ا

Join → @towards_God

#قسمت_صد_و_شصت_هشتم

مهیا گوشی را در کیفش پرت می کند و خودش را برای یه بحث با استاد رضایی آماده کرد.

— خانم رضایی سوال من جواب نداشت؟؟

— شرمنده استاد باید جواب میدادم .

— بایدی در کلاس من وجود نداره ،اولین بارتون نیست که بی انظباطی میکنید سر کلاس من!

کم صدای استاد اکبری بالاتر می رفت انگار میخواست تمام حرص دلش را سر این دخترک خالی کند.

— مگه بچه دبیرستانی هستید، که باید به شما تذکر داد. فکر کردی با سر کردن چادر و چندتا جلسه ی بسیج و یه یادواره دیگه نمیشه کسی بهتون بگه بالا چشتون ابرو؟

مهیا چادرش را در مشت گرفت و محکم فشرد بغض گلویش را گرفته بود چشمانش از اشک میسوختند اما سکوت کرد!

— بسه خانم. همین شما یید که دانشگاه رو به گند کشیدید با این ریاکاریتون فک میکنید میتونید با این کارا گذشته و کاراتونو بیوشونید؟

همه از واکنش استاد تعجب کرده بودند همه می دانستند که کار مهیا چیزی نبود که استاد بخواهد این همه واکنش نشان بدهد!!

مهیا که دیگه صبرش لبریز شده بود از جایش بلند شد و با صدای لرزانی که سعی می کرد لرزشش را مخفی کند گفت:

— اینکه از پیامک بازی من ناراحت شده باشید حق دارید و من عذرخواهی کردم اما اینمه به من توهین کنید این حقو ندارید شما اصلا با چه اجازه ای منو قضاوت میکنید یا در مورد رفتار و کارای من نظر میدید شما فقط وظیفه دارید تدریس بدید و تو کارایی که به کار شما مربوطه اعلام نظر کنید نه چیز دیگری.

نفس عمیقی کشید و سایلش را جمع کرد و از جایش بلند شد

— خانم رضایی درس منو حذف کنید

— خودم هم همین کارو میخواستم انجام بدم. چون کسی که خودش نیاز به تعلیم داره نمیتونه به من چیزی یاد بده!

سریع از کلاس بیرن میره با سختی جلوی اشک هایش را گرفت سریع به سمت سرویس بهداشتی می رود خداراشکر کرد که کسی نبود.

روبه روی آینه ایستاد با دیدن چهره و چشمان اشکیش چانه اش لرزید و هق هق اش در فضا پیچید

دلش شکسته بود او خیلی وقت بود که با مهبیای قدیم فاصله گرفته بود اما با حرفای استاد رضایی دوباره گذشته برای او یادآوری شده بود.

شیر آب را باز کرد و چند با بر صورتش آب پاشید تا شاید از سرخی چشمانش کمتر شود

صورتش را خشک کرد و به سمت آمفی تئاتر رفت روی صندلی های آخر نشست و از دور به بقیه که در حال کار بودند نگاه می کرد

شهاب چرخید تا بنری را بردارد که نگاهش به مهبیا افتاد که بر روی آخرین صندلی نشسته بود از این فاصله زیاد هم میتوانست متوجه ناراحتی همسرش شود بنر را به آرش داد

— اینو بگیر الان میام

کتاب سال بس مس ت خ د ا

👉 @towards_God

#قسمت_صد_و_شصت_نهم

مهیا با احساس وجود کسی در کنارش سرش را بالا آورد با دیدن شهاب که در کنارش زانو زده بود لبخندی که اصلاً شبیه لبخند نبود بر لبانش نشانید.

شهاب که متوجه ناراحتی همسرش شده بود آرام پرسید:

— چی شده مهیا؟؟

— چیزی نیست شهاب

— یعنی چی چیزی نیست؟؟ انکار تو باور کنم یا دست و صدای لرزون و چشای سرخت

— شهاب چیزی نیست سرم درد میکنه همین

شهاب اخم وحشتناکی میکند از این رفتار مهیا به شدت بیزار بود که چیزی آزارش می داد ولی به او نمی گفت با همان اخم گفت:

نقاب من

— یا همین الان میگی چی شده یا برم سر کلاست بپرسم چی شده

— شهاب باو..

— باور نمیکنم مهیا، سعی نکن قانعم کنی. میگی سر کلاسم بعد نیم ساعت برمیگردی اونم با چشمای سرخ، اونوقت

توقع داری باور کنم که چیزی نیست؟؟

یا همین الان میگی یا میرم سر کلاست میدونی که اینکارو میکنم

مهیا که میدانست دیگه هیچ جوهره نمی تواند شهاب را قانع کند با صدایی که سعی کرد نلرزد اما موفق نبود گفت:

— با استادم بحثم شد

اخم های شهاب بیشتر در هم فرو رفتند

— سر چی؟؟

— همینطوری بحث الکی

— مهیا سر بحث الکی الان چشمت پراز اشکن

— شهاب قسمت میدم بیخیال شو

— نه اینطور نمیشه، خودم برم بپرسم بهتره

از جایش بلند شد که مهیا دستش را گرفت

— شهاب جان من نرو

شهاب لحظه ای در چشمان اشکی همسرش خیره شد و آرام گفت:

— میگی با خودم برم؟

— میگم میگم!!

نقاب من

شهاب دوباره کنارش زانو می زند و دستانش را در دست می گیرد

— بگومهیا، اگه حرفاتو به من نگی به کی میخوای بگی؟

مهیا که از حرفای استاد اکبری احساس می کرد دلش شکسته بود و نیاز داشت به یک دردودل و در این موقعیت چه کسی بهتر از همسرش.

کتاب سال بس مـ تـ خـ د ا

!zi n → @lovardss_God!

#قسمت_صد_و_هفتاد

شهاب با شنیدن تک تک صحبت های مهیا وجودش از خشم میلرزید اما الان نمیتوانست کاری کند دست مهیا را گرفت و گفت:

— بلند شو عزیزم بریم بیرون یکم هوا عوض کنی

مهیا با کمک شهاب از جایش بلند شد و از آمفی تئاتر خارج شدند.

مهیا با احساس سنگینی نگاه کسی سرش را بالا آورد که استاد اکبری را، که در حال سوار شدن در ماشینش بود دید، استاد اکبری وقتی نگاه مهیا را دید، پوزخندی زد؛ مهیا سرش را پایین انداخت، اما این نگاه ها از چشمان تیز بین شهاب دور نماند فشاری به دستان مهیا آورد و گفت:

— خودشه؟؟

مهیا با استرس به شهاب نگاهی انداخت و گفت :

— آره

شهاب دستان مهیا را از دستانش جدا کرد و به سمت استاد اکبری رفت، مهیا به سمت شهاب دوید و بازوی شهاب را در دست گرفت؛

— شهاب کجا داری میری؟؟

— مهیا ول کن دستمو!

— شهاب جان من بیخیال شو بیا بریم

— نگران نباش چندتا حرف مردونه دارم با استادت همین!!

دیگر اجازه ای به مهیا نداد حرفی بزند و سریع به سمت استاد اکبری رفت،

مهیا با استرس به شهاب و استاد اکبری نگاه می کرد،

شهاب با اخم در حال صحبت بود و استاد اکبری با پوزخندی به حرف های شهاب گوش سپرده بود.

مهیا از آن‌ها دور بود و نمی‌توانست بشنود چه چیزی بهم می‌گویند،

از استرس و نگرانی دستان خودش را می‌فشرد منتظر بود هر لحظه اتفاق بدی بیفتد و چقدر خودش را سرزنش کرده بود که چرا برای شهاب تعریف کرده بود اتفاقات اخیر را.

با شنیدن عربده مردی سرش را با وحشت بلند کرد و با دیدن یقه‌ی استاده اکبری در میان مشت‌های شهاب و صورت سرخ از خشم شهاب از ترس جیغی کشید و به سمتشان دوید!!

از صدای جیغ مهیا آرش و بقیه بچه‌ها سریع از آمفی‌تئاتر خارج شدند و با دیدن گلاویز شدن شهاب با استاد اکبری سریع به سمتشان دویدند،

صدای بلند شهاب در کل دانشگاه پیچیده بود و استاد اکبری با اینکه از هیبت شهاب ترسیده بود اما نقاب بی‌خیالی و نترسی را بر چهره‌ی خود زده بود.

مهیا به سمت شهاب رفت و بازویش را گرفت و با گریه و التماس گفت:

— شهاب، شهاب، ولش کن تورو خدا ولش کن

شهاب سعی کرد صدایش را بالا نبرد اما زیاد موفق نبود

— برو کنار مهیا

با رسیدن آرش مهیا عقب رفت و در کنار پگاه ایستاد.

بلاخره با دخالت آرش و بقیه شهاب از استاد اکبری جدا شد

کـانـ الـ بـ سـ مـ تـ خـ دـا

!jci n→ @towards_God!

#قسمت_صد_و_هفتاد_یک

مهیا با چشمان اشکی به شهاب که داخل اتاقک حراست بود خیره شد.

حاج اقا در حال صحبت کردن با شهاب و استاد اکبری بود نگاهی به استاد اکبری انداخت کبودی زیر چشمش الان بیشتر به چشم می خورد فقط خدا می دانست که چه گفته بود که شهاب که همیشه مخالف دعوا بود با او همچین کرده بود .

در اتاقک باز شد استاد اکبری سریا از اتاق خارج شد که با صدای شهاب در جا ایستاد

نقاب من
— آقای اکبری

مهیا با استرس به سمت شهاب رفت و دستش را گرفت و آرام و با التماس اسمش را زمزمه کرد

— شهاب

شهاب نگاهی در چشمان مهیا انداخت و دستانش را فشرده و نگاهش را به سمت چشمان استاد اکبری سوق داد و گفت:

— فقط کافیه یه بار به گوشم بخوره اذیتش کردی یا حرفی بهش زدی جور دیگه ای رفتار میکنم

استاد اکبری بدون اینکه جوابی به شهاب بدهد سوار ماشین شد و با استرس از کنارشان رد شد

مهیا با نگرانی به شهاب خیره شد

— خوبی شهاب؟؟

شهاب لبخند مهربانی بر لب زد و گفت

— مگه میشه خانومم کنارم باشه و حالم بد باشه

مهیا لبخندی زد و تا خواست جواب دهد صدای آرش به گوششان رسید

— بیا دیگه شهاب کلی کار داریم

— اومدم

— بیا بریم خانم که تا شب اینجا گیریم

به سالن آمفی تئاتر می روند مهیا به کنار پگاه می نشیند و کارش را ادامه می دهد

نقاب من

با یادآورز چند دقیقه پیش چشمانش را روی هم فشار می دهد با اینکه نگران شهاب بود اما چه حس خوب و شیرینی بود اسن حمایت شهاب و اینکه تکیه گاه داشتن که در هر شرایط سخت او را در کنار خودش می دید لبخندی زد و به کارش ادامه داد در بین کار پگاه چند جا مشکل داشت و مهیا با حوضله برایش توضیح می داد آنقدر سرشان شلوغ بود که همزمان نهار می خوردند و کار می کردند

آنقدر سرشان گرم کار کردن بود که متوجه گذشت زمان نبودند آقایون برای استراحت برای چند دقیقه ای به حیاط رفتند

پگاه که برای دیدن کارها به بالای جایگاه رفته بود یکی از بنرها که کج بود را کشید تا صاف شود اما بنر از جا کند

پگاه با استرس به مهیا چشم دوخت

— وای خاک به سرم الان چیکار کنیم

دخترها به پگاه که با استرس به بنر نگاه دوخت میخندیدند

— به جا خنده بیاید کمکم کنید وصلش کنم، این کجاست من برم بالا وصلش کنم

مهیا با خنده به گوشه ای اشاره کرد

— اونهاش

— وای من میترسم. مهیا تو بیا برو، زود تا نیومدن

— اومدم برو کنار

— مهیا چادرش را دست پگاه داد و آرام آرام بالا رفت

— بچه ها این مشکل داره، داره میلرزه نیفتم

پگاه با شوخی کمی آن را تکان داد مه پای مهیا پیچ خورد و بر زمین افتاد و همزمان پگاه و دخترها جیغ بلندی کشیدند

#قسمت_صد_و_هفتاد_دو

شهاب با شنیدن صدای جیغ همراه بقیه به سمت سالن دویدند

خانم ها دور مهیا جمع شده بودند شهاب با صدای نگرانی گفت:

— چی شده؟؟

پگاه که چادر مهیا را سرش می کرد و سعی کرد دست مهیا تکان نخورد جواب شهاب را داد:

— آقای مهدوی مهیا از بالا افتاد

شهاب با شنیدن حرف پگاه "یا حسینی" گفت و به سمت جایگاه دوید خانما از مهیا کمی دور شدند مهیا به دیوار تکیه داده بود و دستش را در دست دیگری گرفته بود و از درد چشمانش را بسته بود شهاب با نگرانی کنارش زانو زد و صدایش کرد:

— مهیا، مهیا خانومی جواب بده. کجات درد میکنه؟؟

مهیا چشمانش را که باز کرد قطره‌ی اشکی بر روی گونه‌اش سرازیر شد و با صدای لرزانی زمزمه کرد:

— شهاب، دستم

شهاب دستش را گرفت که مهیا صورتش از درد جمع شهاب عصبی دستی در موهایش کشید و با صدایی که سعی کرد کنترل کند گفت:

— چطور افتادی؟؟ اصلا چرا رفتی بالا؟

پگاه شرمنده سرش را پایین انداخت و جواب شهاب را داد:

— شرمنده تقصیر من شد میخواستم بنرو درست کنم که افتاد، بعد من از مهیا خواستم که بالا بره درستش کنه

شهاب نگاهش را از زمین گرفت و به چشمان اشکی مهیا دوخت؛

— ای کاش صدامون میکردید

پگاه حرفی نزد و شرمنده سرش را پایین انداخت!!

شهاب به مهیا کمک کرد که از جایش بلند شود و رو به آرش کرد و گفت:

— آرش اینجارو میسپارم بهت

— برو داداش خیالت راحت باشه

مهیا سوار ماشین شد شهاب در را بست و سریع پشت فرمون نشست.

مهیا از درد شدید دلش می خواست جیغ بزند، اما می دانست شهاب الان چقدر از او عصبیه برای همین سعی می کرد چیزی نگوید

شهاب کلافه نگاهی به مهیا انداخت؛

— درد داری ??

— نه خوبم

شهاب که می دانست مهیا به خاطر خودش حرفی نمیزد غریب؛

— مهیا، پرسیدم درد داری ??

مهیا چشمانش را روی هم فشرد و آرام لب زد:

— آره خیلی درد دارم شهاب

شهاب محکم بر روی فرمون کوبید و سرعتش را بیشتر کرد

#قسمت_صد_و_هفتاد_سه

شهاب و مهیا روبه روی دکتر نشسته بودند و منتظر بودند دکتر عکس های دست مهیا را دوباره چک کند.

مهیا به دستش که برای بار دوم تو گچ رفته بود نگاهی انداخت، کمی به سمت شهاب خم شد و آرام در گوشش گفت:

— میگم شهاب، یعنی دیگه نمیتونم پیام دانشگاه کمک؟

شهاب با اخم نگاهی به او می کند؛

— با این دستت میخوای بیای؟

مهیا خواست اعتراضی کند، که شهاب اجازه نداد و گفت:

— اعتراض نکن، به اندازه کافی از دستت عصبیم

— خب به من چه؟

— خیلی پرویی مهیا!!

با سرفه ی دکتر به خودشان آمدند:

— این دستتون قبلا آسیب دیده بود؟

— بله یه بار شکست

دکتر سری تکان داد:

— استخون دستتون خیلی ضعیف بود و با ضربه ای که بهش وارد شد به راحتی شکست، ممکنه این بار خیلی طول بکشه تا جوش بخوره، نباید زیاد تکونش بدید، چیز سنگین بلند کنید و استراحت مطلق.

و نسخه ای که همزمان که تذکرات را می گفت، نوشت را به طرف شهاب گرفت.

شهاب تشکری کرد و به مهیا کمک کرد که بلند شود.

نقاب من

از بیمارستان خارج شدند و به طرف ماشین رفتند، به محض اینکه ماشین حرکت کرد مهیا به سمت شهاب چرخید که صدای جیغش بلند شد شهاب نگران به سمتش چرخید؛

— چی شد؟؟

— هیچی حواسم نبود دستم خورد به در

— مهیا درست بشین از جات هم تکون نخور

— باشه. میگم شهاب الان به مامان بابام چی بگم؟؟ اینجوری ببینن منو سخته میکنن.

شهاب نگاه ترسناکی بهش انداخت و گفت؛

— دیگه مجبورم خودم دست گلی که دخترشون به آب داد رو توضیح بدم.

مهیا لبخندی زد و سرش را به صندلی تکیه داد خیلی خسته بود و شکستن دستش و دردی که کشید باعث ضعف کردنش شده بود!

— شهاب خوابم میاد

— بخواب رسیدیم بیدارت میکنم

و چشمان مهیا کم کم گرم شدند.

#قسمت_صد_و_هفتاد_چهار

مهیا چشمانش را آرام باز کرد و اطراف را بررسی کرد، چشمانش را محکم روی هم فشرد تا بفهمد چه شده !!

کم کم یادش آمد که شهاب آن را به خانه آورده بود و با کلی دردسر احمد آقا و مهلا خانم را قانع کرد که افتاده و تصادفی در کار نیست...

در اتاق باز شد و مهلا خانم وارد اتاق شد؛

— صبح بخیر مادر

— صبحت بخیر مامان

نقاب من

— پاشو داروها تو بخور، شهاب دارو هاتو آورد اما خواب بودی، رفت!

مهیا روی تخت نشست و نگاهی به داروها انداخت؛

— چشم الان می خورم

گوشی را از روی پاتختی برداشت و اسم شهاب را لمس کرد و منتظر ماند تا شهاب جواب دهد:

— بله خانوم

— سلام آقا کجایی؟ اطرافت خیلی شلوغه

— دانشگاه عزیزم

— وای پس چرا نیومدی دنبالم؟

— مهیا با این دستت بیارمت اینجا؟؟ مگه یادت رفت دکتر چی گفت؟؟

— میای ببینمت

— فردا یادواره است، تا دیر وقت باید بمونیم اما زود برگشتم حتما میام!

— باشه پس مزاحم نمیشم. مواظب خودت باش

— چشم خانوم. مهیا وای به حالت اگه بفهمم چیزی بلند کردی یا استراحت نکردی!!!

— چشم حاج آقا، خدا حافظ

— بسلامت عزیزم

*

نقاب من

روی تخت نشست، حوصله اش سر رفته بود، خدارا شکر می کرد که عصر مریم و سارا و شهین خانم به دیدنش آمده بودند.

خیلی دوست داشت در کنار بچه ها تو دانشگاه کار می کرد، اما با این دستش کاری از اون بر نمی آمد، ولی الان باید به فکر چاره ای باشد تا شهاب قبول کند او را همراه خود به یادواره ببرد!!

چند تقه به در اتاقش خورد بفر "ماییدی" گفت؛ که در باز شد و شهاب در چارچوب در نمایان شد.

— سلام، کی اومدی

شهاب کنارش روی تخت نشست؛

— علیک السلام همین تازه

مهیا نگاهی به چهره ی خسته اش انداخت و گفت:

— خسته نباشی، کارتون تموم شد؟؟

— آره خداروشکر فقط چندتا کار ریز که فردا صبح انجام میدیم، برا مراسم میای؟؟

— خیلی دوست دارم بیام، اما فکر میکردم نزاری که بیام!!

— اول هم نمیخواستم بزارم اما دلم نیومد!

— چقدر مهربونی تو آخه

شهاب با لبخند به مهیا نگاه می کرد که مهیا ناخودآگاه پرسید :

— کی برمیگردی سوریه؟

#قسمت_صد_و_هفتاد_پنج

— پس فردا.

مهیا نالید

— چرا اینقدر زود؟؟

— زود نیست. بقیه زودتر از من برگشتن

— پس آقا آرش چرا مونده؟؟

— آرش به خاطر ماموریتی برگشت ایران؛

نقاب من

تا مهیا میخواست دوباره بهانه بیاورد، شهاب پیش دستی کرد؛

— چقدر غر میزنی دختر

— غر نمیزنم اما خب دلم برات تنگ میشه

شهاب لبخندی زد و بوسه ای بر روی موهایش نشان داد و سعی کرد فضای غمگین به وجود آمده را عوض کند؛

— خانمی توجه کردی دستامونو باهم ست کردیم؟؟؟

مهیا نگاهی به دست گچیش انداخت و نگاهش را به دست پانسمان شده ی شهاب سوق داد

لبخند غمگینی زد و زمزمه کرد:

— چقدر بد، چرا باید تو اینطور چیزایی ست کنیم

قلب شهاب از ناراحتی و غمگین شدن مهیا به درد آمد اما کاری نمیتوانست بکند مهیا به چهره ی خسته شهاب نگاهی انداخت ؛

— خز پس تو برو استراحت کن ،گفتی مراسم فردا ست؟؟

— آره ساعت ۶ عصر

— خیلی هم عالی.پس فردا میبینمت

شهاب از جایش برخاست و با چشم های سرخ از خستگی لبخندی زد و گفت:

— ان شاء الله

مهیا تا در شهاب را بدرقه کرد و سریع به اتاق برگشت

**

نقاب من

مهیا منتظر شهاب رو به روی آینه نشسته بود نگاهی به لباسش انداخت تا از مرتب بودن تیپش مطمئن شود با اینکه با سختی توانست لباس تن کند اما از تیپش راضی بود.

اینبار حساسیت بیشتری به پوشش خود داد زیرا اولین بار است به عنوان همسر پاسدار شهاب مهدوی به مراسم می رفت و کمی استرس داشت .

با صدای آیفون کیفش را برداشت و به پایین رفت با دیدن شهاب سریع سوار ماشین شد و سلام کرد

— سلام به روی ماهت خانومی

مهیا لبخند نگرانی زد

— چیزی شده مهیا؟ دستت درد میکنه؟

— نه چیزی نیست.

— مهیا رنگت پریده، بعد میگی چیزی نیست!!

— نمیدونم شهاب استرس دارم، همش حس میکنم قراره اتفاقی بیفته!

— چیزی شده؟ کسی حرفی زده؟

— نه اصلا، ولی نمیدونم چم شده!

— صلوات بفرست، چیزی نیست

مهیا صلواتی زیر لب زمزمه کرد .

#قسمت_صد_و_هفتاد_ششم

تا رسیدن به دانشگاه مهیا حرفی نزد و سعی کرد با تماشای مردم و پاساژها ذهن خودش را از این موضوع منحرف کند که چندان موفق نبود.

دست در دست شهاب وارد دانشگاه شدند، آقایون و خانم هایی که هم شهاب و هم مهیا را می شناختند اما نه به عنوان دو همسر، با دیدن آن ها و دستان در هم گره خوردنشان برای چند ثانیه شوکه می شدند اما سریع تبریک می گویند .

بعد از سلام و احوالپرسی با با دوستان، به سمت سالن آمفی تئاتر رفتند، قسمت مخصوص خانواد روی دو صندلی نشستند که آرش و نامزدش هم کنار آن ها جای گرفتند .

مراسم با شکوهی بود زحمات شبانه روزی بچه ها جواب داده بود، و مهیا چقدر دوست داشت تا آخر پا به پای شهاب و بقیه می ماند و کار می کرد ولی همان زمان نبتا طولانی که حضور داشت

بیشتر کارهای مهم را انجام داد بود .

با صدای مجری که از بزرگان مجلس درخواست کرده بود به روی جایگاه بیایند تا از افراد تقدیر کنند به خودشان آمدند، مهیا دست شهاب را فشرد، شهاب گوشش را به مهیا نزدیک کرد که مهیا آرام زمزمه کرد :

— شامس بیاری صدام نکنن، والا از همین پله ها میفتم. اولاً تو این وضعیت هم باید بیخیال آبروت بشی چون ابرو برا نمیمونه. دوما باید ببریم پامو گچ بزنی

شهاب ریز ریز میخندید که مهیا نیشگونی از دستش گرفت ؛

— نخند

با صدای مجری دیگر شهاب نتوانست حرفی بزند

— از زوج فرهنگی و جهادی که برای این برنامه زحمت زیادی کشیدند دعوت میکنم که به روی جایگاه بیایند. سید شهاب مهدوی و بانو خانم مهیا رضایی

با صدای صلوات مهیا و شهاب دوشا دوش به سمت جایگاه رفتند و با گرفتن لوح تقدیر به جای خود برگشتند

هوا تا یک شده بود و مراسم به پایان رسیده و شهاب و مهیا بعد از خداحافظی به طرف ماشین رفتند به محض سوار شدن مهیا شروع کرد؛

— وای شهاب باورم نمیشه!!

شهاب ماشین را راه انداخت و گفت:

— چیو باورت نمیشه خانمی؟؟

— اینکه نیفتادم

شهاب بلند خندید

— شانس آوردی والا دیگه شوهر خوبی مثل منو از دست میدادی

مهیا با حرص محکم به بازویش کوبید که خنده شهاب بلندتر شد

تا رسیدن به خانه، شهاب دست از حرص دادن مهیا نکشید. به محض پیاده شدن از ماشین مهیا با تعجب به در باز خانه نگاهی انداخت، شهاب به سمتش آمد و با هم وارد خانه شدند.

با دیدن مادر زهرا که در آغوش شهین خانم گریه می کرد و مریم لیوان آب قند را هم میزد با ترس زمزمه کرد:

— دیدی شهاب، دیدی گفتم، استرسم الکی نبود

شهاب دستان سرد مهیا را در دست گرفت و فشرد؛

— آروم باش بریم ببینیم چی شده!!

مادر زهرا با دیدن مهیا زجه زد و فریاد زد؛

— مهیا دیدی زهرا بدبخت شد؟؟ دیدی این نازی بدبختش کرد

با آمدن اسم نازی مهیا احساس کرد دیگر توان ایستادن روی پاهایش را ندارد اتفاقات آن روز شوم مانند فیلم از کنار چشمش در حال عبور بودند شهاب سریع متوجه حال بد مهیا شد سریع کمکش کرد تا روی تخت بشیند مهیا با چشمان اشکی به شهاب زل زد و با ترس زمزمه کرد:

— شهاب، نازی برگشته؟

#قسمت_صد_و_هفتاد_هفتم

— تو آرام باش لطفا، بزار ببینی چی شده؟؟

مریم به سمتشان آمد و آرام شروع کرد به تعریف ماجرا:

— از کلانتری زنگ زدن مثل اینکه زهرا و دوستش نازی با چند تا پسر تو یه پارتنی گرفتن اونم با وضعیت خیلی بد

مهیا محکم روی صورتش کوبید؛

— یا فاطمه الزهرا

شهاب با اخم دستانش را از صورتش جدا کرد؛

— نزن روی صورتت این هزار بار

مادر زهرا به سمت شهاب آمد و با التماس روبه شهاب گفت:

— مادر تو نظامی هستی، میتونی به دخترم کمک کنی، جان عزیزت

— قسم نده مادر جان هرکاری از دستم میاد انجام میدم

اما مادر زهرا بیخیال نشد و ادامه داد؛

— مادر خیر از جوونیت ببینی این بچه است زود گول میخوره، اصلا فک کن برا مهیا همچین اتفاقی افتاده اون

دوست مهیا است کمکش کن

نقاب من

مادر زهرا از نگرانی تسلطی روی حرف زدنش نداشت و متوجه نمی شد که چه می گوید فقط سعی داشت شهاب را راضی کند که به دختر ساده اش کمک کند و نمی دانست که حرفش چه آتشی به جان شهاب کشید

— قسمت میدم به مهیا کمکش کن

شهاب چشمانش را فشرده شهین خانم سریع مادر زهرا را به داخل خانه برد شهاب رویه مریم گفت:

— مواظب مهیا باش

تا هواست برود مهیا به سمتش دوید

— کجا میری شهاب

— برم ببینم این دختره کجاست

— منم بات میام

شهاب اخمی کرد و غرید؛

— کجا میخوای بیای تو

— هر جا بری اینجا بمونم دق میکنم

— مهیا، تو همین جا میمونی

— ولی

کمی صدایش را بالا برد؛

— همینجا میمونی، خبری شد خبرت میکنم

و سریع به سمت ماشینش رفت

#قسمت_صد_و_هفتاد_هشتم

مهیا دوباره روی اسم شهاب را لمس کرد و گوشی را روی گوشش گذاشت اما غیر از بوق آزاد چیزی نصیبش نمی شد، ساعت از یک شب گذشته بود و مریم نیم ساعت پیش به خانه خودشان برگشته بود و هر چه سعی کرده بود مهیا را آرام کند موفق نشده بود.

کلافه روی تخت نشست دوباره اشک هایش گونه هایش را خیس کرده بودند ، از وقتی شهاب رفته بود تا الان لحظه ای دست از گریه کردن نکشیده بود، و مریم چقدر به اون چشموگره رفته بود که چشمانت را داغون کردی اما مهیا الان هیچ چیز برایش مهم نبود فقط منتظر خبری از شهاب بود.

با شنیدن صدای ماشینی سریع چادر رنگی اش را از روی تخت برداشت و به طرف بالکن رفت، با دیدن ماشین شهاب، سریع از پله ها پایین رفت و در را باز کرد، و با دیدن شهاب صدایش کرد:

— شهاب

نقاب من

شهاب به سمت مهیا چرخید، کمی مکث کرد و با چند قدم به سمت مهیا رفت

— چرا تا الان بیداری؟؟

— به نظرت میتونستم بخوابم؟ چرا زنگ نزدی؟ مگه قرار نبود به من خبر بدی؟

شهاب کلافه دستی در موهایش کشید و گفت:

— شرمنده، نتونستم تماس بگیرم

مهیا دست شهاب را گرفت

— بیا بریم بالا تعریف کن چی شد

— نه دیر وقته بزار فردا صبح

— شهاب من تا فردا میمیرم بخدا

شهاب اخمی به مهیا کرد و "خدانکنه ای" زیر لب زمزمه کرد

— بیا روی همین پله ها بشینیم

مهیا هم به دنبال شهاب وارد شد و روی پله ها نشست

— خب بگو چی شد؟

— نازنین و اون پسر مهرا قراره پارتی میزارن و مهرا پیشنهاد میده به نازنین که زهرا رو بیاره اما بهش نگه

مهمونی چیه فقط بگه یه دورهمی دوستانه است

— مهمونی چی بود مگه؟؟

شهاب نفس عمیقی میکشد و ادامه میده

— شیطان پرستی

مهیا شوک زده هینی میکشد

— چه چی گفتی؟؟

— آره متاسفانه. زهرا هم از چیزی خبر نداشته و وقتی میرسن شوکه میشه. اونجا اونقدر شلوغ و ترسناک بوده که هول میکنه و نازنین و مهرانو گم میکنه که گیر چند نفر میفته که خداروشکر نیروهامون به موقع میرسن

— الان کجان؟؟

— مهران و نازنین چون خودشون از سردسته های این پارتی و جلسات و فرقه های شیطان پرستی بودن که تکایفشون معلومه اما زهرا با شهادت چند نفر که گفتن اولین باره میبینش و حال بدش امشب بازداشت شود اما فردا به امید خدا آزاد میشه با اینکه نازنین وقتی فهمید زهرا آزاد میشه گفت که دروغ گفته و زهرا هم با اونا همکاری کرده

مهیا شوکه داد زد

— چــــــــــــــــی؟؟؟

— آروم خانمی الان همه بیدار میشن

— وای شهاب باورم نمیشد همچین آدمی باشه

— ولی مهران اعتراف کرد و گفت که زهرا اولین بارشه و به اصرار اونا اومده و خبری از موضوع پارتی نداشته

— مهران گفت؟؟

— آره

— خدای من اصلا باورم نمیشه همچین اتفاقی افتاده، اصلا تو این پارتی های شیطان پرستی چیکار میکنی مگه؟؟

شهاب ضربه ای به بینی مهیا زد و گفت:

— زیاد فضول نکن

— اِ شهاب بگو دوست دارم بدونم

— همیشه تا اینجا هم زیادی بهت گفت، الان که تخلیه اطلاعاتیم کردی اجازه میدی برم بخوابم خستم بانو

مهیا نگاهی به چشمان سرخ شهاب انداخت و گفت :

— شانس آوردی خودمم خوابم میاد والا عمرا میزاشتمت بخوابی

شهاب خندید و چشمان مهیا را بوسید

— اینقدر گریه نکن دختر

مهیا لبخندی زد و گفت

— فردا کی میری

نقاب من

— ظهر ساعت ۱

— پس برو درست استراحت کن که فردا صبح از ساعت ۷ میام خونتون

— جان من ۱۲ بیا

مهیا پایش را روی زمین کوبید و اعتراض گونه گفت:

— اِ شهاب

شهاب خندید و گفت :

— شوخی کردم عزیز دلم تو اصلا بعد نماز صبح بیا باهم کله پاچه بزنیم خوبه؟؟

مهیا صورتش را جمع کرد و "ایشی" گفت که دوباره خنده شهاب در گوشش پیچید

#قسمت_صد_و_هشتاد

مهیا روبه روی شهابی که مشغول کار با لب تاپ بود روی تخت خیره به او نشسته بود، اما شهاب تندتند مشغول تایپ کردن بود مهیا که از بی توجهی های شهاب حرصی شده بود لب تاپ را از دست شهاب کشید و با اخم به شهاب که با تعجب به او نگاه می کرد خیره شد؛

— شهاب دوساعت نشستم روبه روت و تو سرت تو این لب تاپه

شهاب خندید و لب تاپ را از دست مهیا گرفت و گفت:

— شرمنده خانومی، کار مهمی بود الان دیگه تموم میشه دربست در خدمتم

مهیا شروع کرد به غر زدن شهاب ریز خندید و سریع مشغول کار شد.

بلاخره بعد از ربع ساعت کارش تمام شد لب تاپ را بست و کنار گذاشت و به سمت مهیا چرخید:

— بفرمایید در خدمتم

— شما که همه وقت در خدمت کارت بودی

— مهم الانه که در خدمت شما هستم

مهیا به طرف شهاب چرخید و با چشمانی که نم اشک در آن ها موج می زد و دل شهاب را به لرزه در می آورد به شهاب خیره شد و گفت:

— قول میدی زود برگردی؟؟

شهاب چشمانش را آرام به علامت مثبت روی هم فشرد

— قول میدم، زود برگردم، تو هم قول بده

مهیا با چانه ی لرزانی گفت:

— چی؟؟

نقاب من

— مواظب دستت باشی زود باز نکنی گچ دستتو، بی قراری نکنی من همیشه سعی میکنم زود به زود زنگ بزم اما اگه زنگ نزدم نگران نباش چون بعضی وقتا آنتن نمیده و یک چیز دیگه

مهیا منتظر نگاهش کرد؛

— زنگ زدم جواب بدی

مهیا با یادآوری کار بچه گانه اش شرمنده سرش را پایین انداخت که شهاب با دست چانه ی آن را گرفت سرش را بالا آورد:

— مهیا جواب منو بده

— قول میدم

شهاب لبخندی زد و ادامه داد:

— مهیا قسمت میدم به همه ی مقدساتی که می پرستی نگرانم نکن، نمیدونی دوری از تو چقدر برای من سخته، همش به این فکرم که نکنه اتفاقی برای توییفته و من کنارت نباشم، مهیا حواست به خودت باشه بزار اونو روی کارم تسلط داشته باشم

مهیا چشمانش را روی هم فشرد که اشک هایش روز گونه های سردش سرازیر شدند که شهاب بی قرار اعتراض کرد:

— مهیا من تازه چی گفت؟ گربه نکن عزیز دلم نمیدونی با این اشکات داغونم میکنی

#قسمت صد و هشتاد یک

سر سفره ی نهار همه دورهم نشسته بودند و با صحبت های مختلف نهار را در کنار هم خوردند مهیا هر لحظه نگاهی به ساعت می انداخت و هر دفعه که می دید به ساعت رفتن شهاب نزدیک می شود قلبش فشرده می شود.

با شنیدن صدای آرام شهاب نگاهی به او انداخت ؛

— به جای اینکه اینقدر ساعتو نگاه کنی ، یکم همسر گرامیتو نگاه کن

بعد از پایان نهار همه با کمک هم سفره را جمع کردند و دورهم چایی خوش رنگ و خوش طعمی نوشیدند که با صدای شهاب ناخودگاه نگاه همه به طرف مهیا کشیده شده

— خب دیگه منم دیگه رفع زحمت کنم

و آرام خندید

همه نگران مهیا بودند ، هنوز خاطرات بد اولین اعزام شهاب را فراموش نکرده بودند

مهیا که متوجه نگرانی بقیت شده بود لبخند غمگینی زد و همراه بقیه به حیاط رفت تا شهاب را بدرقه کنند

شهاب در حال خداحافظی با مادر و پدرش بود که مریم نگاه نگرانش را به مهیا درخت مهیا لبخندی به نگرانی مریم زد او دیگر با خود کنار آمد او الان با مهیای قدیمی فرق می کرد او الان همسر یک مرد مومن و پاسدار و مدافع حرم بود پد بای قوی تر از این چیزها باشد و همیشه کنار همسرش استوار و محکم باشد، همسر ضعیف به دردشهاب نمی خورد و او باید قوی باشد و کنار شهاب با همه ی بدی های زندگی همراه هم بجنگند و به زیبایی های زندگی همراه هگ لبخند بزنند .

شهاب روبه روی مهیا ایستاد، مهیا برای اینکه اشک هایش سرازیر نشوند کاسه ی فیروزه ای آب رامحکم در دستانش فشرد و سعی کرد لبخندی بر لبانش بنشانند

— خب خانمی ماهم دیگه بریم ،یادت نره چه قولایی به من دادی،یادت نمیره که؟؟

— یادم نمیره

— مواظب خودت باش مهیا،جواب تماسمو بده نزار نگرانت بشم

— چشم ، تو هم مواظب خودت باش شهاب ،قسمت میده منو بی خبر نزاری از خودت

— چشم خانومم. دیگه تکرار نمیکنم. حواست به خودت باش بی قراری نکن ،با اون استادت بحث نکن ،حرفی زد منتظر من بمون برگردم حسابشو بزارم کف دستش

— حواسم هست نگران نباش

— من برم دیگه خانمی .خداحافظ

نزدیک مهیا می شود و بوسه ای بر پیشانی مهیا می نشاند و خم می شود و کوله اش را بر می دارد و به سمت در می رود دستی برای همه تکان می دهد و چیزی در وجود مهیا تکان می خورد دلشوره ی عجیبی در دلش می نشیند احساس می کرد این دیدار آخر است و هنوز از او جدا نشده عجیب دلتنگش شده بود با بی قراری به سمت در رفت احساس کرد باید جلویش را بگیرد نرود اما تا به در رسید ماشین حرکت کرد مهیا وسط کوچه خیره به ماشینی که

نقاب من

هر لحظه از او دور می شود خیره شد کاسه ی اب را روی زمین ریخت که اشک هایش بر روی گونه هایش سرازیر شد
و زیر لب زمزمه کرد:

— با دو چشم خویشتن دیدم که جانم می رود

#قسمت_صد_و_هشتاد_دو

یک هفته از رفتن شهاب میگذشت و در این هفته فقط یک بار تماس گرفته بود و از مهیا خواسته بود که نگران
نشود مکانی که هستند، آنتن ندارد و برای هر تماس باید به روستا های اطراف بروند .

مهیا تصمیم گرفته بود که به خانه ی زهرا برود ،دیرو مادر زهرا را در مسجد دیده بود که از حال بد زهرا گفته بود و
از مهیا خواسته بود که به دیدنش بیاید شاید حالش بهتر شود.

مهیا از خانه خارج شد، ترجیح داد مسیر کوتاه بین خانه ی آن ها و خانه ی زهرا را کمی پیاده روی کند .

دکمه آیفون را زد که در با صدای تیکی باز شد،

با سلام واحوالپرسی با زهرا خانم سراغ زهرا را گرفت که مادرش با ناراحتی آهی کشید وگفت:

— تو اتاقشه از وقتی از کلانتری بردیمش بیمارستان بعد هم که مرخص شد یه بارم از اتاقش بیرون نیومده.

مهیا سعی کرد لبخندی بزند اما رد کوتاهی بر روی لبانش نقش بست " با اجازه ای "

گفت و به طرف اتاق زهرا رفت تقه ای به در زد، اما صدایی نشنید آرام در را باز کرد، زهرا که فکر می کرد مادرش است سرش را به طرف در چرخاند تا به او بگوید دیگر مزاحمش نشود که با دیدن مهیا دوباره یاد هر آنچه بر سرش گذشته بود افتاد و چشمه ی اشکش جوشید مهیا به سمتش رفت و او را در آغوش گرفت و به خود فشرد صدای هق هق زهرا در اتاق پیچیده بود مهیا او را درک می کرد سر او هم همچین بلایی آمده بود ولی شاید مهیا کاری که نازنین با او کرد وحشتناکتر بود اما بودن شهاب در کنارش باعث شد زود با این قضیه کنار بیاید .

نگاهی به صورت سرخ از گریه ی زهرا انداخت ، کمی آرامتر شده بود، سرش را آرام آرام نوازش کرد در باز شد ومادر زهرا با صورتی خیس و سینی به دست وارد اتاق شد سینی را روی پاتختی گذاشت و بیرون رفت .

مهیا لیوان شربت خنک را به دست زهرا داد و او را مجبور کرد که بخورد!!

مهیا بعد از تموم شدن شربت لیوان ها را در سینی جای گذاشت و روبه روی زهرا روی تخت نشست؛

— زهرا من اومدم اینجا که باهم حرف بزنیم، یه نگاه به خودت بنداز، به مادرت به زندگیت همه به خاطر تو ناراحتن تاکی میخوای تو این وضعیت بمونی؟؟

فک میکنی با این کار به جایی میرسی؟ نه عزیزم فقط خودت و اطرافیانتو داغون میکنی

پس به خودت بیا، کنار بیا با این قضیه، هنوز دانشگات مونده، هنوز دیر نشده یا علی بگو و این قضیه رو تمومش کن

📍 کـانـالـ بـهـ سـمـتـ خـدا 📍

👉 @towards_God

#قسمت_صد_و_هشتاد_سه

بعد از یک ساعت دردودل با زهرا، از زهرا و مادرش خداحافظی کرد و به خانه برگشت، در راه خانه بود که گوشیش زنگ خورد شماره ایران نبود به امید اینکه شهاب باشد سریع جواب داد؛

— شهاب تویی؟

صدای خنده ی شهاب در گوشش پیچید؛

نقاب من

— علیک السلام خانمی، ممنون خوبم شما خوبیید؟

— لوس نشو شهاب، میدونی از کی زنگ نزدی، اد نگرانی مردم و زنده شدم

صدای شهاب جدی شد:

— مگه نگفتم نگران نباش، حرف دکتر یادت رفت؟ مگه بهت نگفت استرس برات خوب نیست

— مگه دست خودمه

شهاب نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

— میدوم عزیز دلم میدونم، اما اونجا آنتن نمیده الانم اومدم یکی از روستاهای اطراف، تو خوبی؟؟ گچ دستتو باز

کردی؟؟

مهیا نگاهی به دستش انداخت و گفت:

— خوبم شکر، آره دیروز با مریم رفتم گچشو باز کردم

— مراقبش باش تا یه هفته ازش زیاد استفاده نکن

— چشم

— چشمت روشن، کجایی؟

— نزدیک خونمون، پیش زهرا بودم

— حالش بهتره؟

— نه زیاد، چهار روزه که از بیمارستان مرخص شد

— خدا کریمه. مهیا

— جانم

— امشب عملیات خیلی مهمی داریم دعا یادت نره

نقاب من

مهیا برای چن لحظه دلش فشرده شد و همان احساس چند روز پیش به او دست داد ناخودآگاه زمزمه کرد؛

— دلم برات تنگ شده

شهاب که انتظار این حرف را نداشت سکوت کرد اما از بی قراری های مهیا او هم بی قرار تر شد

— برمیگردم خیلی زود

— برت دعا میکنم ماموریتت به خوبی تموم بشه و برگردی من اینجا بهت نیاز دارم شهاب

شهاب چشمانش را روی هم می گذارد و سعی میکند تمرکز کند که حرفی نزد که بیشتر مهیارا دلتنگ کند

— برمیگردم عزیزم. الان باید برم دیگه مواظب خودت باش

— شهاب مواظب خودت باش عملیات تموم شد حتما خبرم کن باشه؟

— چشم خانمی. من باید برم خداحافظ

— خداحافظ

مهیا در را باز کرد و با ناراحتی وارد خانه شد

♥کن ال ب س م ت خ دا♥

!join → @towards_God!

گوشی را با عصبانیت روی تخت پرت کرد و نگاهش را به ساعت سوق داد

ساعت پنج و نیم بامداد بود ولی شهاب تماسی نگرفته بود و مهیا به شدت نگران و ترسیده بود.

آشفته روز تخت نشست و از استرس ناخون هایش را می جوید با صدای گوشی، مهیا سریع گوشی را برداشت اما با دیدن پیامی از مریم ناخودآگاه قطره اشکی بر روی گونه هایش سرازیر شد، پیام را خواند و آهی کشید "مهیا خبری نشد دارم از نگرانی میمرم"

مهیا پشیمان شده بود و خود را سرزنش کرد که چرا به مریم موضوع را گفته بود و او را هم بی قرار کرده بود، سریع برایش تایپ کرد "نه هنوز"

و گوشی را روی تخت انداخت.

با پیچیدن صدای اذان لبخند غمگینی زد، سریع وضو گرفت و سجاده اش را پهن کرد و دو رکعت نمازش را خواند کنار سجاده اش دراز کشید و به اتاق تاریک خود نگاهی انداخت همیشه اتاقش او را سر حال می کرد اما الان این اتاق برای او دلگیر بود. آنقدر خسته بود که از خستگی زیاد چشمانش گرم خواب شدند..

با صدای موبایل از خواب بیدار شد، با فکر اینکه شهاب باشد باز هم به سمت گوشی رفت اما تماس بی پاسخ از مریم بود، دیگر تحمل نداشت ساعت ۱۰ شده بود اما خبری از شهاب نبود، حتما باید به محل کار شهاب می رفت شاید

خبری داشته باشند، سریع آماده شد و به طرف آشپزخانه رفت صبح بخیری گفت و بر روی صندلی نشست با اینکه سفره را جمع کرده بودند اما مهلا خانم دوباره برای مهیا صبحانه را آماده کرد.

مهیا دستی بر گردنش کشید که از درد چشمانش را بست، اثرات خوابیدن روی زمین بود اما این درد برایش اهمیتی نداشت فقط میخواست سریع صبحانه از بخورد و برود تا شاید خبری از شهاب باشد،

صدای رادیوی کوچکی که مهلا خانم در آشپزخانه گذاشته بود در فضای کوچک آشپزخانه پیچیده بود، مهیا لیوان چایی اش را برداشت و آرام آرام چایی اش را می نوشید که با صدای مجری که اخبار روز را میگفت لیوان را روی میز گذاشت و شوکه به چشمان نگران مادرش خیره شد

— شهید پاسدار و چند زخمی در عملیات آزادسازی در سوریه

در این باره و برای اطلاعات بیشتر در خصوص این خبر در خدمت سردار ...

مهیا دیگر چیزی نمی شنید و فقط جمله پنج شهید پاسدار در ذهنش میچرخید و اسم شهاب را آرام ریز لب زمزمه می کرد

کـانـبـالـبـسـمـتـخـدا

👉 @loverdss_God

#قسمت_صد_و_هشتاد_پنج

مهیا سریع از جایش بلند شود و به طرف در دوید سریع کفش هایش را پا کرد از پله ها پایین رفت و توجه ای به صداکردن های مهلا خانم نکرد.

نگاهی به در باز خانه شهاب انداخت دو تا ماشین بودند و دلش فشرد شد که نکند خبری شده؟

نکند اتفاقی برای شهاب افتاده که همه به خانه ی شهاب آمدند؟

سریع وارد خانه شد همه در حیاط نشسته بودند، با دیدن شهین خانم که در آغوش مریم گریه می کرد دیگر نایی برای ایستادن نداشت، پس آن ها خبر را شنیدند، اشک هایش بی مهلبا بر روی گونه هایش سرازیر می شدند

محمد آقا اولین نفری بود که متوجه حضور مهیا شده بود که با نگرانی صدایش کرد:

— مهیا دخترم

با صدای محمد آقا همه با نگرانی به مهیا نگاه کردند حتی شهین خانم از آغوش مریم جدا شد و با چشمان اشکی به مهیا خیره شد، سارا متوجه حال بد مهیا شد سریع به سمتش رفت و دستش را گرفت و کمکش کرد که بشیند اما مهیا دستش را پس زد و به روبه روی شهین خانم زانو زد و با چشمون اشکی و لبان لرزون خیره به چشان بی قرار شهین خانم زمزمه کرد:

— شهاب

نمی توانست چیزی بگوید اما باید میپرسید

نتوانست جلوی خودش را بگیرد بلند شروع به هق هق کرد که باعث شد شهین خانم بی تاب تر شود و او را همراهی کند؛

— چرا گریه میکنید، مگه چیزی شده؟ اخبار گفت پنج تا پاسدار شهید شدند نگفت که

نتوانست ادامه دهد و سرش را پایین انداخت و اجازه داد هق هق اش دل همه را به درد بیاورد

با حرف هایی که میزد میخواست هم دل خودش و هم شهین خانم را آرام کند اما آن حس بدی که گوشه ی دلش رخنه کرده بود و اوراد چشمان شهین خانم هم می دید را چه می کرد؟

مگر احساس یک مادر اشتباه می کرد؟؟

*

— بیا عزیزم، بخور

مهیا به لیوان آب قندی که در دستان سارا بود نگاهی انداخت و زمزمه کرد:

— نمیخوام

صدای شهین خانم که از شدت گریه گرفته بود به گوشش رسید:

— بخور عزیزم، بخور مهیا رنگت پریده بخور مادرم

مهیا لیوان را از دستان سارا گرفت و آرام به لب هایش نزدیک کرد و در همان حال به صحبت های سارا که سعی در آرام کردنش بود گوش میداد

— عزیزم شما که هنوز چیزی بهتون نگفتن، همینطور زود زانوی غم بغل کردید، مگه فقط شهاب تو اون عملیان بوده؟؟ کلی پاسدار و نیروهای دیگه

نقاب من

مهیا کمی آرام گرفته بود اما این آرامش طولی نکشید که با شنیدن صدای آیفون و تصویر چند مرد غریبه با لباس نظامی بی حال بر روی مبل نشست و چشمانش را محکم بر روی هم فشار داد و با خود تکرار می کرد:

— اگر چیزی نشده پس اینا اینجا چیکار میکنن؟؟

#ادامه_دارد

#قسمت_صد_و_هشتاد_شش

آرام چشمانش را باز می کند، به اطراف نگاه می اندازد تا شاید یادش بیاید کجاست؟

با دیدن سرم وصل به دستش و تختی که روی آن خوابیده بود، کم کم همه ی اتفاقات که رخ داده را به یاد می آورد.

حرف های سردار هنوز در گوشش می پیچید، اشک هایش روی گونه های سردش سرازیر شد!!

باورش نمی شد، شهاب به او قول داده بود برگردد اما

سارا و مهلاخانم وارد اتاقش شدند، مهلا خانم با نگرانی به صورت رنگ پریده ی دخترکش نگاهی انداخت، آه عمیقی کشید و دستی بر موهای مهیا کشید، مهیا با گریه مقطع گفت:

— دی دیدی مامان شهاب، شهاب بهم قول داده بود برگرده اما، اما مامان تنهام گذاشت

مهلاخانم اشک هایش را پاک کرد و با نگاهی غمگین به دخترکش خیره شد و آرام زمزمه کرد:

— مادر هنوز که چیزی نشده؟ چرا اینقدر به دلت بد راه میدی؟ به جای توکل به خدا نشستنی گریه میکنی؟

— مامان نشنیدی سردار چی گفت؟ از شهاب خبری نیست. یعنی شهاب برنگشته

مهیا با صدای بلند هق هق می کرد، سارا با نگرانی سعی در آرام کردنش می کرد، اما مهیا احساس می کرد دیگر پایان راه است و دیگر شهاب را در کنار خودش ندارد.

در باز شد و پرستار وارد اتاق شد و شاکی گفت:

— قرار بود اذیتش نکنید، شما حالشو که بدتر کردید، لطفا بیرون باشید

و سریع آرامبخشی به سرم زد و سارا و مهلا خانم را از اتاق بیرون برد.

مهیا دیگر هق هق اش آرامتر شده بود، احساس می کرد که چشمانش کم کم بسته می شدند، هرچقدر می خواست مقاومت کند اما دیگر نتوانست و چشمانش بسته شد...

**

سردار به خانه شهاب آمده بود و اتفاق تلخی که همه را نگران کرده بود چه دوستان چه همکاران شهاب، را با خانواده شهاب در میان گذاشت که مهیا و شهین خانم را، راهی بیمارستان کرده بود، شهاب بعد آن شب که عملیات با موفقیت انجام شده بود اثری از او نبود، رزمنده هایی که همراه آن بودند، گفته بودند که شهاب همراه گروه اول که شش نفر بودند وارد منطقه شده بودند و دیگر او را ندیده بودند، و وقتی سراغ آن پنج نفر را گرفتند، خبر شهادت آن ها را خبر دادند.

هیچ خبری از شهاب نبود، نه جسدی که بدانند شهید شده، نه خبری که شاید اسیر شده باشد، و تنها یک جمله به همه گفته می شود "شهاب مفقود شده"

و از آن صحبت های سردار سه روز گذشته بود اما خبری از شهاب نبود....

مهیا و شهین خانم از بیمارستان مرخص شده بودند، شهین خانم به برگشتن شهاب امیدوار بود و با هر بار صدای تلفن یا آیفون به امید اینکه شهاب باشد به سمت آن پرواز می کند.

اما مهیا، عجیب امیدش را از دست داده بود، و این گونه می پنداشت که آن ها همه باهم وارد منطقه شدند پس اگر آن ها شهید شده بودند شهاب هم همراه آن ها بوده، شهاب آنقدر خوب و باایمان است، که ماندنی نیست، وقتی یاد آن بی قراری و شوق رفتن برای دفاع حرم حضرت زینب در چشمان شهاب می افتاد دیگر شکی بر اینکه شهاب ماندنی نیست احساس نمی کرد.

کار هر روزش شده بود که به معراج شهدا برود و کنار شهدا، از نبود شهاب و از بدقولی آن ، گله کند و انقدر گریه می کرد که دیگر نایی برا راه رفتن هم نداشت!!

در یکی از روز هایی که به معراج آمده بود، آرش دوست شهاب را دیده بود که بعد از صحبت کوتاهی، گفته بود که امروز به سوریه می رود و چون شهاب نیست او قرار بود عملیات را فرماندهی کند و آن لحظه مهیا یاد دختر ریز نقشی که در یادواره دیده بود که خودش را نامزد آرش معرفی کرده بود، افتاد، باخود زمزمه کرد؛

— یعنی الان او در چه حالی بود؟ یعنی ممکن بود که آرش هم برنگردد و حال دخترک مثل من شود؟

از تاکسی پیاده شده و وارد کوچه شود خستگی و با احساس ضعفی که داشت راه رفتن را برایش سخت کرده بود ،

نقاب من

همزمان که از کنار در خانه شهاب رد شد، که در باز شد و محمد آقا از در بیرون آمد، که با دیدن مهیا به سمتش رفت و بانگرانی گفت:

— مهیا؛ دخترم حالت خوبه؟ رنگت چرا پریده؟؟

— سلام، چیزی نیست خوبم

— داری با خودت چیکار میکنی دخترم؟ امید تو از دست نده، به خدا توکل کن

مهیا به محمد آقا خیره شد و چهره ی او را در نظر گرفت، مگر ممکنه در یک هفته ادم آنقدر زود پسر شود؟؟

لبخند تلخی بر روی لب هایش نشاند گفت:

— من خوبم

— شهین حالش خوب نیست؟ خیلی بی تابی میکنه؟ سراغتو خیلی میگیره، میخواد ببینت

— نه نمیتونم، من حالم خوب نیست نمیتونم ببینشون حالشونو بدتر میکنم

— اما ...

— لطفا، من نمیتونم

و دیگر اجازه ای به محمد آقا نداد سریع خدا حافظی کرد و وارد خانه شد

#قسمت_صد_و_هشتاد_هشت

چشمانش را بسته بود و سرش را به دیوار سرد معراج شتدا تکیه داده بود، نفس عمیقی کشید که بوی خوش گلاب، کمی از آشوب وجودش را کم کرد.

امروز هم مثل ده روز قبلی هر روز به معراج آمده بود، اینجا احساس آرامش خاصی می کرد، در این مدت از خیلی کارهایش عقب افتاده بود و کمتر کسی در این ده روز با مهیا حرف زده یا حتی او را دیده مهیا بیشتر وقت خود را در معراج سپری می کرد و بقیه وقت را در اتاقش با عکس های دونفرهایشان می گذراند.

از رفتن شهاب سه روزی گذشته بود، در این مدت نامزد آرش را چند باری در معراج دیده بود و راحت متوجه شد که از رفتن آرش چه بر سر دخترک آمده.

با صدای گوشیش نگاهش را به گوشی دوخت با دیدن شماره شهین خانوم، نگاهش را از گوشی گرفت و به تابوت شهید گمنام دوخت، که صدای گوشی قطع شد، اما بلافاصله دوباره صدای گوشی مهیا در فضای خلوت معراج پیچید، مهیا نگران نگاهی به اسم شهین خانم نگاهی انداخت، و در دلش غوغایی افتاد، نکند خبری از شهاب رسیده؟؟

سریع تماس را جواب داد و تا خواست سلام کند صدای گریه ی شهین خانم به گوشش رسید.

شهین خانم بین گریه هایش مدام اسم شهاب را تکرار می کرد، مهیا دیگر مطمئن شد اتفاقی افتاده، حتی جرات پرسیدن سوالی را نداشت می ترسید جوابی که به سوالش داده بشه اونی نباشه که او میخواهد.

تماس قطع شد و مهیا با صورت اشکی شوکه در جایش خشک شده بود، دوست نداشت چیزی را که شنیده بود باور کند، چشمانش را محکم روی فشار داد و در دل دعا می کرد که ای کاش چشمانم را باز کنم همه ی این اتفاقات یک کابوس باشند، اما با باز کردن چشمانش، صدای گریه هایش سکوت فضا را شکست.

دستانش را به دیوار تکیه داد تا بتواند از جایش بلند شود، باید به انجا می رفت و می فهمید چه بر سر شهابش آمده که همچین شهین خانم را بی قرار کرده بود.

از معراج خارج شد صدای گوشیش را می شنید اما هیچ توجه ای به آن نکرد و برای اولین تاکسی که دید دست تکان داد

#قسمت_صد_و_هشتاد

مهیا روبه روی شهابی که مشغول کار با لب تاپ بود روی تخت خیره به او نشسته بود، اما شهاب تندتند مشغول تایپ کردن بود مهیا که از بی توجهی های شهاب حرصی شده بود لب تاپ را از دست شهاب کشید و با اخم به شهاب که با تعجب به او نگاه می کرد خیره شد؛

— شهاب دوساعت نشستم روبه روت و تو سرت تو این لب تاپه

شهاب خندید و لب تاپ را از دست مهیا گرفت و گفت:

— شرمنده خانومی، کار مهمی بود الان دیگه تموم میشه دربست در خدمتم

مهیا شروع کرد به غر زدن شهاب ریز خندید و سریع مشغول کار شد.

بلاخره بعد از ربع ساعت کارش تمام شد لب تاپ را بست و کنار گذاشت و به سمت مهیا چرخید:

— بفرمایید در خدمتم

— شما که همه وقت در خدمت کارت بودی

— مهم الانه که در خدمت شما هستم

مهیا به طرف شهاب چرخید و با چشمانی که نم اشک در آن ها موج می زد و دل شهاب را به لرزه در می آورد به شهاب خیره شد و گفت:

— قول میدی زود برگردی؟؟

نقاب من

شهاب چشمانش را آرام به علامت مثبت روی هم فشرد

— قول میدم، زود برگردم، تو هم قول بده

مهیا با چانه ی لرزانی گفت:

— چی؟؟

— مواظب دستت باشی زود باز نکنی گچ دستتو، بی قراری نکنی من همیشه سعی میکنم زود به زود زنگ بزم اما

اگه زنگ نزدم نگران نباش چون بعضی وقتا آنتن نمیده و یک چیز دیگه

مهیا منتظر نگاهش کرد؛

— زنگ زدم جواب بدی

مهیا با یادآوری کار بچه گانه اش شرمنده سرش را پایین انداخت که شهاب با دست چانه ی آن را گرفت سرش را

بالا آورد:

— مهیا جواب منو بده

— قول میدم

شهاب لبخندی زد و ادامه داد:

— مهیا قسمت میدم به همه ی مقدساتی که می پرستی نگرانم نکن، نمیدونی دوری از تو چقدر برای من

سخته، همش به این فکرم که نکنه اتفاقی برای تو بیفته و من کنارت نباشم، مهیا حواست به خودت باشه بزار اونو

روی کارم تسلط داشته باشم

مهیا چشمانش را روی هم فشرد که اشک هایش روز گونه های سردش سرازیر شدند که شهاب بی قرار اعتراض کرد:

— مهیا من تازه چی گفت؟ گریه نکن عزیز دلم نمیدونی با این اشکات داغونم میکنی

#قسمت صد و هشتاد یک

سر سفره ی نهار همه دورهم نشسته بودند و با صحبت های مختلف نهار را در کنار هم خوردند
مهیا هر لحظه نگاهی به ساعت می انداخت و هر دفعه که می دید به ساعت رفتن شهاب نزدیک می شود قلبش
فشرده می شود.

با شنیدن صدای آرام شهاب نگاهی به او انداخت ؛

— به جای اینکه اینقدر ساعتو نگاه کنی ، یکم همسر گرامیتو نگاه کن

بعد از پایان نهار همه با کمک هم سفره را جمع کردند و دورهم چایی خوش رنگ و خوش طعمی نوشیدند که با صدای شهاب ناخودگانه نگاه همه به طرف مهیا کشیده شده

— خب دیگه منم دیگه رفع زحمت کنم

و آرام خندید

همه نگران مهیا بودند ، هنوز خاطرات بد اولین اعزام شهاب را فراموش نکرده بودند

مهیا که متوجه نگرانی بقیت شده بود لبخند غمگینی زد و همراه بقیه به حیاط رفت تا شهاب را بدرقه کنند

شهاب در حال خداحافظی با مادر و پدرش بود که مریم نگاه نگرانش را به مهیا درخت مهیا لبخندی به نگرانی مریم زد او دیگر با خود کنار آمد او الان با مهیای قدیمی فرق می کرد او الان همسر یک مرد مومن و پاسدار و مدافع حرم بود پد بای قوی تر از این چیزها باشد و همیشه کنار همسرش استوار و محکم باشد، همسر ضعیف به دردشهاب نمی خورد و او باید قوی باشد و کنار شهاب با همه ی بدی های زندگی همراه هم بجنگند و به زیبایی های زندگی همراه هگ لبخند بزنند .

شهاب روبه روی مهیا ایستاد، مهیا برای اینکه اشک هایش سرازیر نشوند کاسه ی فیروزه ای آب رامحکم در دستانش فشرد و سعی کرد لبخندی بر لبانش بنشانند

— خب خانمی ماهم دیگه بریم ، یادت نره چه قولایی به من دادی، یادت نمیره که؟؟

— یادم نمیره

— مواظب خودت باش مهیا، جواب تماسمو بده نزار نگرانت بشم

— چشم ، تو هم مواظب خودت باش شهاب ، قسمت میده منو بی خبر نزاری از خودت

— چشم خانومم. دیگه تکرار نمیکنم. حواست به خودت باش بی قراری نکن ، با اون استادت بحث نکن ، حرفی زد منتظر من بمون برگردم حسابشو بزارم کف دستش

— حواسم هست نگران نباش

نزدیک مهیا می شود و بوسه ای بر پیشانی مهیا می نشاند و خم می شود و کوله اش را بر می دارد و به سمت در می رود دستی برای همه تکان می دهد و چیزی در وجود مهیا تکان می خورد دلشوره ی عجیبی در دلش می نشیند احساس می کرد این دیدار آخر است و هنوز از او جدا نشده عجیب دلتنگش شده بود با بی قراری به سمت در رفت احساس کرد باید جلویش را بگیرد نرود اما تا به در رسید ماشین حرکت کرد مهیا وسط کوچه خیره به ماشینی که هر لحظه از او دور می شود خیره شد کاسه ی اب را روی زمین ریخت که اشک هایش بر روی گونه هایش سرازیر شد و زیر لب زمزمه کرد:

— با دو چشم خویشان دیدم که جانم می رود

نقاب من

بعد از یک ساعت در دودل با زهرا، از زهرا و مادرش خدا حافظی کرد و به خانه برگشت، در راه خانه بود که گوشیش زنگ خورد شماره ایران نبود به امید اینکه شهاب باشد سریع جواب داد؛

— شهاب تویی؟

صدای خنده ی شهاب در گوشش پیچید؛

— علیک السلام خانمی، ممنون خوبم شما خوبیید؟

— لوس نشو شهاب، میدونی از کی زنگ نزدی، اد نگرانی مردم و زنده شدم

صدای شهاب جدی شد:

— مگه نگفتم نگران نباش، حرف دکتر یادت رفت؟ مگه بهت نگفت استرس برات خوب نیست

— مگه دست خودمه

شهاب نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

— میدوم عزیز دلم میدونم، اما اونجا آنتن نمیده الانم اومدم یکی از روستاهای اطراف، تو خوبی؟؟ گچ دستتو باز کردی؟؟

مهیا نگاهی به دستش انداخت و گفت:

— خوبم شکر، آره دیروز با مریم رفتم گچشو باز کردم

— مراقبش باش تا یه هفته ازش زیاد استفاده نکن

— چشم

— چشمت روشن، کجایی؟

— نزدیک خونمون، پیش زهرا بودم

— حالش بهتره؟

نقاب من

— نه زیاد، چهار روزه که از بیمارستان مرخص شد

— خدا کریمه. مهیا

— جانم

— امشب عملیات خیلی مهمی داریم دعا یادت نره

مهیا برای چن لحظه دلش فشرده شد و همان احساس چند روز پیش به او دست داد ناخودآگاه زمزمه کرد؛

— دلم برات تنگ شده

شهاب که انتظار این حرف را نداشت سکوت کرد اما از بی قراری های مهیا او هم بی قرار تر شد

— برمیگردم خیلی زود

— برت دعا میکنم ماموریتت به خوبی تموم بشه و برگردی من اینجا بهت نیاز دارم شهاب

شهاب چشمانش را روی هم می گذارد و سعی میکند تمرکز کند که حرفی نزد که بیشتر مهیارا دلتنگ کند

— برمیگردم عزیزم. الان باید برم دیگه مواظب خودت باش

— شهاب مواظب خودت باش عملیات تموم شد حتما خبرم کن باشه؟

— چشم خانمی. من باید برم خدا حافظ

— خدا حافظ

مهیا در را باز کرد و با ناراحتی وارد خانه شد

#قسمت_صد_و_هشتاد_دو

یک هفته از رفتن شهاب میگذشت و در این هفته فقط یک بار تماس گرفته بود و از مهیا خواسته بود که نگران نشود مکانی که هستند، آنتن ندارد و برای هر تماس باید به روستا های اطراف بروند .

مهیا تصمیم گرفته بود که به خانه ی زهرا برود ،دیرو مادر زهرا را در مسجد دیده بود که از حال بد زهرا گفته بود و از مهیا خواسته بود که به دیدنش بیاید شاید حالش بهتر شود.

مهیا از خانه خارج شد، ترجیح داد مسیر کوتاه بین خانه ی آن ها و خانه ی زهرا را کمی پیاده روی کند .

دکمه آیفون را زد که در با صدای تیکی باز شد،

با سلام واحوالپرسی با زهرا خانم سراغ زهرا را گرفت که مادرش با ناراحتی آهی کشید وگفت:

— تو اتاقشه از وقتی از کلانتری بردیمش بیمارستان بعد هم که مرخص شد یه بارم از اتاقش بیرون نیومده.

مهیا سعی کرد لبخندی بزند اما رد کوتاهی بر روی لبانش نقش بست " با اجازه ای "

گفت و به طرف اتاق زهرا رفت تقه ای به در زد، اما صدایی نشنید آرام در را باز کرد، زهرا که فکر می کرد مادرش است سرش را به طرف در چرخاند تا به او بگوید دیگر مزاحمش نشود که با دیدن مهیا دوباره یاد هر آنچه بر سرش گذشته بود افتاد و چشمه ی اشکش جوشید مهیا به سمتش رفت و او را در آغوش گرفت و به خود فشرد صدای هق هق زهرا در اتاق پیچیده بود مهیا او را درک می کرد سر او هم همچین بلایی آمده بود ولی شاید مهیا کاری که نازنین با او کرد وحشتناکتر بود اما بودن شهاب در کنارش باعث شد زود با این قضیه کنار بیاید .

نگاهی به صورت سرخ از گریه ی زهرا انداخت ، کمی آرامتر شده بود، سرش را آرام آرام نوازش کرد در باز شد و مادر زهرا با صورتی خیس و سینی به دست وارد اتاق شد سینی را روی پاتختی گذاشت و بیرون رفت .

مهیا لیوان شربت خنک را به دست زهرا داد و او را مجبور کرد که بخورد!!

مهیا بعد از تموم شدن شربت لیوان ها را در سینی جای گذاشت و روبه روی زهرا روی تخت نشست؛

— زهرا من اومدم اینجا که باهم حرف بزنیم ، یه نگاه به خودت بنداز ، به مادرت به زندگیت همه به خاطر تو ناراحتن تاکی میخوای تو این وضعیت بمونی؟؟

فک میکنی با این کار به جایی میرسی؟ نه عزیزم فقط خودت و اطرافیانتو داغون میکنی

پس به خودت بیا ، کنار بیا با این قضیه ، هنوز دانشگاهات مونده، هنوز دیر نشده یا علی بگو و این قضیه رو تمومش کن

#قسمت صد و هشتاد چهار

گوشی را با عصبانیت روی تخت پرت کرد و نگاهش را به ساعت سوق داد
ساعت پنج و نیم بامداد بود ولی شهاب تماسی نگرفته بود و مهیا به شدت نگران و ترسیده بود.

آشفته روز تخت نشست و از استرس ناخون هایش را می جوید با صدای گوشی، مهیا سریع گوشی را برداشت اما با دیدن پیامی از مریم ناخودآگاه قطره اشکی بر روی گونه هایش سرازیر شد، پیام را خواند و آهی کشید "مهیا خبری نشد دارم از نگرانی میمرم"

مهیا پشیمان شده بود و خود را سرزنش کرد که چرا به مریم موضوع را گفته بود و او را هم بی قرار کرده بود، سریع برایش تایپ کرد "نه هنوز"

با پیچیدن صدای اذان لبخند غمگینی زد، سریع وضو گرفت و سجاده اش را پهن کرد و دورکعت نمازش را خواند کنار سجاده اش دراز کشید و به اتاق تاریک خود نگاهی انداخت همیشه اتاقش او را سر حال می کرد اما الان این اتاق برای او دلگیر بود. آنقدر خسته بود که از خستگی زیاد چشمانش گرم خواب شدند..

با صدای موبایل از خواب بیدار شد، با فکر اینکه شهاب باشد باز هم به سمت گوشی رفت اما تماس بی پاسخ از مریم بود، دیگر تحمل نداشت ساعت ۱۰ شده بود اما خبری از شهاب نبود، حتما باید به محل کار شهاب می رفت شاید خبری داشته باشند، سریع آماده شد و به طرف آشپزخانه رفت صبح بخیری گفت و بر روی صندلی نشست با اینکه سفره را جمع کرده بودند اما مهلا خانم دوباره برای مهیا صبحانه را آماده کرد.

مهیا دستی بر گردنش کشید که از درد چشمانش را بست، اثرات خوابیدن روی زمین بود اما این درد برایش اهمیتی نداشت فقط میخواست سریع صبحانه از بخورد و برود تا شاید خبری از شهاب باشد،

صدای رادیوی کوچکی که مهلا خانم در آشپزخانه گذاشته بود در فضای کوچک آشپزخانه پیچیده بود، مهیا لیوان چایی اش را برداشت و آرام آرام چایی اش را می نوشید که با صدای مجری که اخبار روز را میگفت لیوان را روی میز گذاشت و شوکه به چشمان نگران مادرش خیره شد

— ۵ شهید پاسدار و چند زخمی در عملیات آزادسازی در سوریه

در این باره و برای اطلاعات بیشتر در خصوص این خبر در خدمت سردار ...

مهیا دیگر چیزی نمی شنید و فقط جمله پنج شهید پاسدار در ذهنش میچرخید و اسم شهاب را آرام ریز لب زمزمه می کرد

#قسمت_صد_و_هشتاد_هفت

مهیا و شهین خانم از بیمارستان مرخص شده بودند، شهین خانم به برگشتن شهاب امیدوار بود و با هر بار صدای تلفن یا آیفون به امید اینکه شهاب باشد به سمت آن پرواز می کند.

اما مهیا، عجیب امیدش را از دست داده بود، و این گونه می پنداشت که آن ها همه باهم وارد منطقه شدند پس اگر آن ها شهید شده بودند شهاب هم همراه آن ها بوده، شهاب آنقدر خوب و باایمان است، که ماندنی نیست، وقتی یاد آن بی قراری و شوق رفتن برای دفاع حرم حضرت زینب در چشمان شهاب می افتاد دیگر شکی بر اینکه شهاب ماندنی نیست احساس نمی کرد.

کار هر روزش شده بود که به معراج شهدا برود و کنار شهدا، از نبود شهاب و از بدقولی آن ، گله کند و انقدر گریه می کرد که دیگر نایی برا راه رفتن هم نداشت!!

در یکی از روز هایی که به معراج آمده بود ، آرش دوست شهاب را دیده بود که بعد از صحبت کوتاهی ، گفته بود که امروز به سوریه می رود و چون شهاب نیست او قرار بود عملیات را فرماندهی کند و آن لحظه مهیا یاد دختر ریز نقشی که در یادواره دیده بود که خودش را نامزد آرش معرفی کرده بود، افتاد، باخود زمزمه کرد؛

— یعنی الان او در چه حالی بود؟ یعنی ممکن بود که آرش هم برنگردد و حال دخترک مثل من شود ؟

از تاکسی پیاده شده و وارد کوچه شود خستگی و با احساس ضعفی که داشت راه رفتن را برایش سخت کرده بود ، همزمان که از کنار در خانه شهاب رد شد ، که در باز شد و محمد آقا از در بیرون آمد ، که با دیدن مهیا به سمتش رفت و بانگرانی گفت:

— مهیا؛ دخترم حالت خوبه؟ رنگت چرا پریده؟؟

— سلام، چیزی نیست خوبم

— داری با خودت چیکار میکنی دخترم؟ امید تو از دست نده ، به خدا توکل کن

نقاب من

مهیا به محمد آقا خیره شد و چهره ی او را در نظر گرفت، مگر ممکنه در یک هفته ادم آنقدر زود پسر شود؟؟

لبخند تلخی بر روی لب هایش نشانده گفت:

— من خوبم

— شهین حالش خوب نیست؟ خیلی بی تاب می کنه؟ سراغتو خیلی میگیره، میخواد ببینت

— نه نمیتونم، من سالم خوب نیستم نمیتونم ببینشون حالشونو بدتر میکنم

— اما ...

— لطفا، من نمیتونم

و دیگر اجازه ای به محمد آقا نداد سریع خدا حافظی کرد و وارد خانه شد

#قسمت_صد_و_هشتاد_شش

آرام چشمانش را باز می کند، به اطراف نگاه می اندازد تا شاید یادش بیاید کجاست؟

با دیدن سرم وصل به دستش و تختی که روی آن خوابیده بود، کم کم همه ی اتفاقات که رخ داده را به یاد می آورد.

حرف های سردار هنوز در گوشش می پیچید، اشک هایش روی گونه های سردش سرازیر شد!!

باورش نمی شد، شهاب به او قول داده بود برگردد اما

سارا و مهلاخانم وارد اتاقش شدند، مهلاخانم با نگرانی به صورت رنگ پریده ی دخترکش نگاهی انداخت، آه عمیقی

کشید و دستی بر موهای مهیا کشید، مهیا با گریه مقطع گفت:

— دی دیدی مامان شهاب، شهاب بهم قول داده بود برگردد اما، اما مامان تنهام گذاشت

مهلاخانم اشک هایش را پاک کرد و با نگاهی غمگین به دخترکش خیره شد و آرام زمزمه کرد؛

— مادر هنوز که چیزی نشده؟ چرا اینقدر به دلت بد راه میدی؟ به جای توکل به خدا نشستنی گریه میکنی؟

— مامان نشنیدی سردار چی گفت؟ از شهاب خبری نیست. یعنی شهاب برنگشته

مهیا با صدای بلند هق هق می کرد، سارا با نگرانی سعی در آرام کردنش می کرد، اما مهیا احساس می کرد دیگر

پایان راه است و دیگر شهاب را در کنار خودش ندارد.

در باز شد و پرستار وارد اتاق شد و شاکی گفت:

— قرار بود اذیتش نکنید، شما حالشو که بدتر کردید، لطفا بیرون باشید

و سریع آرامبخشی به سرم زد و سارا ومهلا خانم را از اتاق بیرون برد .

مهیا دیگر حق اش آرامتر شده بود ،احساس می کرد که چشمانش کم کم بسته می شدند،هرچقدر می خواست مقاومت کند اما دیگر نتوانست و چشمانش بسته شد...

سردار به خانه شهاب آمده بود و اتفاق تلخی که همه را نگران کرده بود چه دوستان چه همکاران شهاب، را با خانواده شهاب درمیان گذاشت که مهیا و شهین خانم را، راهی بیمارستان کرده بود، شهاب بعد آن شب که عملیات با موفقیت انجام شده بود اثری از او نبود ، رزمنده هایی که همراه آن بودند ، گفته بودند که شهاب همراه گروه اول که شش نفر بودند وارد منطقه شده بودند و دیگر او را ندیده بودند، و وقتی سراغ آن پنج نفر را گرفتند ، خبر شهادت آن ها را خبر دادند.

هیچ خبری از شهاب نبود ، نه جسدی که بدانند شهید شده ، نه خبری که شاید اسیر شده باشد ، و تنها یک جمله به همه گفته می شود "شهاب مفقود شده"

و از آن صحبت های سردار سه روز گذشته بود اما خبری از شهاب نبود....

#قسمت_صد_و_هشتاد_پنج

مهیا سریع از جایش بلند شود و به طرف در دوید سریع کفش هایش را پا کرد از پله ها پایین رفت و توجه ای به صداکردن های مهلا خانم نکرد.

نگاهی به در باز خانه شهاب انداخت دو تا ماشین بودند و دلش فشرد شد که نکند خبری شده؟

نکند اتفاقی برای شهاب افتاده که همه به خانه ی شهاب آمدند ؟

سریع وارد خانه شد همه در حیاط نشسته بودند، با دیدن شهین خانم که در آغوش مریم گریه می کرد دیگر نایی برای ایستادن نداشت، پس آن ها خبر را شنیدند، اشک هایش بی مهلبا بر روی گونه هایش سرازیر می شدند

محمد آقا اولین نفری بود که متوجه حضور مهیا شده بود که با نگرانی صدایش کرد:

— مهیا دخترم

با صدای محمد آقا همه با نگرانی به مهیا نگاه کردند حتی شهین خانم از آغوش مریم جدا شد و با چشمان اشکی به مهیا خیره شد، سارا متوجه حال بد مهیا شد سریع به سمتش رفت و دستش را گرفت و کمکش کرد که بشیند اما مهیا دستش را پس زد و به روبه روی شهین خانم زانو زد و با چشمون اشکی و لبان لرزون خیره به چشان بی قرار شهین خانم زمزمه کرد:

— شهاب

نمی توانست چیزی بگوید اما باید میپرسید

— شهین جون شهابم کجاست

نقاب من

نتوانست جلوی خودش را بگیرد بلند شروع به هق هق کرد که باعث شد شهین خانم بی تاب تر شود و او را همراهی کند؛

—چرا گریه میکنید، مگه چیزی شده؟ اخبار گفت پنج تا پاسدار شهید شدند نگفت که

نتوانست ادامه دهد و سرش را پایین انداخت و اجازه داد هق هق اش دل همه را به درد بیاورد

با حرف هایی که میزد میخواست هم دل خودش و هم شهین خانم را آرام کند اما آن حس بدی که گوشه ی دلش رخنه کرده بود و او را در چشمان شهین خانم هم می دید را چه می کرد؟

مگر احساس یک مادر اشتباه می کرد؟؟

— بیا عزیزم، بخور

مهیا به لیوان آب قندی که در دستان سارا بود نگاهی انداخت و زمزمه کرد:

— نمیخوام

صدای شهین خانم که از شدت گریه گرفته بود به گوشش رسید:

— بخور عزیزم، بخور مهیا رنگت پریده بخور مادرم

مهیا لیوان را از دستان سارا گرفت و آرام به لب هایش نزدیک کرد و در همان حال به صحبت های سارا که سعی در آرام کردنش بود گوش میداد

— عزیزم شما که هنوز چیزی بهتون نگفتن، همینطور زود زانوی غم بغل کردید، مگه فقط شهاب تو اون عملیان بوده؟؟ کلی پاسدار و نیروهای دیگه

مهیا کمی آرام گرفته بود اما این آرامش طولی نکشید که با شنیدن صدای آیفون و تصویر چند مرد غریبه با لباس نظامی بی حال بر روی مبل نشست و چشمانش را محکم بر روی هم فشار داد و با خود تکرار می کرد:

نقاب من

— اگر چیزی نشده پس اینا اینجا چیکار میکنن؟؟

#داده_دارد

#قسمت_صد_و_هشتاد_هشت

چشمانش رابسته بود و سرش را به دیوار سرد معراج شهدا تکیه داده بود، نفس عمیقی کشید که بوی خوش گلاب، کمی از آشوب وجودش را کم کرد.

امروز هم مثل ده روز قبلی هر روز به معراج آمده بود، اینجا احساس آرامش خاصی می کرد، در این مدت از خیلی کارهایش عقب افتاده بود و کمتر کسی در این ده روز با مهیا حرف زده یا حتی او را دیده مهیا بیشتر وقت خود را در معراج سپری می کرد و بقیه وقت را در اتاقش با عکس های دونفرهایشان می گذراند.

از رفتن شهاب سه روزی گذشته بود، در این مدت نامزد آرش را چند باری در معراج دیده بود و راحت متوجه شد که از رفتن آرش چه بر سر دخترک آمده.

با صدای گوشیش نگاهش را به گوشی دوخت با دیدن شماره شهین خانوم، نگاهش را از گوشی گرفت و به تابوت شهید گمنام دوخت، که صدای گوشی قطع شد، اما بلافاصله دوباره صدای گوشی مهیا در فضای خلوت معراج پیچید، مهیا نگران نگاهی به اسم شهین خانم نگاهی انداخت، و در دلش غوغایی افتاد، نکند خبری از شهاب رسیده؟؟

سریع تماس را جواب داد و تا خواست سلام کند صدای گریه ی شهین خانم به گوشش رسید.

شهین خانم بین گریه هایش مدام اسم شهاب را تکرار می کرد، مهیا دیگر مطمئن شد اتفاقی افتاده، حتی جرات پرسیدن سوالی را نداشت می ترسید جوابی که به سوالش داده بشه اونی نباشه که او میخواهد.

تماس قطع شد و مهیا با صورت اشکی شوکه در جایش خشک شده بود، دوست نداشت چیزی را که شنیده بود باور کند، چشمانش را محکم روی فشار داد و در دل دعا می کرد که ای کاش چشمانم را باز کنم همه ی این اتفاقات یک کابوس باشند، اما با باز کردن چشمانش، صدای گریه هایش سکوت فضا را شکست.

دستانش را به دیوار تکیه داد تا بتواند از جایش بلند شود، باید به انجا می رفت و می فهمید چه بر سر شهابش آمده که همچین شهین خانم را بی قرار کرده بود.

نقاب من

از معراج خارج شد صدای گوشیش را می شنید اما هیچ توجه ای به آن نکرد و برای اولین تاکسی که دید دست
تکان داد

#قسمت_صد_و_هشتاد_نه

تاکسی که سر کوچه ایستاد، مهیا سریع کرایه را داد و به سمت خانه شهاب دوید و به فریاد های پیرمرد که از مهیا
می خواست بقیه پولش را ببرد توجه نکرد، در باز بود سریع وارد شد و خودش را به داخل خانه رساند.

شهبین خانم با دیدن مهیا به سمتش پرواز کرد، مهیا با دیدن چشم های سرخ شهبین خانم دیگر نتوانس تحمل کند و
روی زانوهایش افتاد، شهبین خانم سریه روبه رویش زانو زد مهیا با گریه روبه شهبین با التماس گفت:

— شهین جون بگو؛ قسمت میده بهم بگی همه چیو، بگو چه بلایی سر شهابم اومده

شهین خانم که از شدت گریه نمیتوانست حرفی بزند، سرمه‌ها را در آغوش گرفت و با هق هق مهیا را همراهی کرد، بین گریه هایش بوسه‌هایی بر روی سر مهیا نشانده، از صمیم قلب خوشحال بود که همچین عروسی دارد، در این مدت که شهاب نبود، خیلی دلتگش شده بود، خودش هم نمی دانست که چرا وقتی مهیا را می دید یا او را در آغوش می گرفت آرام می گرفت و احساس می کرد که شهاب را دیده و در آغوش گرفته.

مهیا از شهین خانم جدا شد و با چشمان سرخ و خیس در چشمان شهین خانم خیره شد، و آام زمزمه کرد:

— بگید چی شده؟ دارم میمیرم قلبم درد گرفت قسمتون میدم بگید چی شده

مهیا دیگر نمی توانست تحمل کند درد زیادی را تحمل کرده بود احساس می کرد قلبش از شدت درد هر لحظه ممکن بود از کار بایستد، و برای رهایی از این درد دوست داشت بلند جیغ بزند و از درد دوری شهاب بگوید.

با صدای بلندی همراه گریه که دل هر بی رحمی را به رحم می آورد گفت:

— دارم میمیرم، چرا درک نمیکنید از دوری شهاب دارم میمیرم، بهم بگید چه به سر شهابم اومده

شهین خانم نتوانست حرفی بزند فقط آرام گفت:

— برو تو اتاق شهاب، اونجاست ببینش

و گریه اجازه نداد، حرف هایش را به پایان برساند، مهیا با خوشحالی از جا بلند شد، باورش نمی شد شهاب در اتاقش باشد سریع به طرف پله ها دوید و به سمت اتاق شهاب رفت اما قبل از اینکه در را باز کند به این فکر کرد، آگه شهاب برگشته چرا شهین خانم انقدر بی قرار بود؟

اگر آمده بود شهاب حتما با شنیدن صدایش پایین می آمد؟

مهیا قدمی برگشت و زیر لب گفت:

— هیچ چیز طبیعی نیست

نقاب من

مهیا چشمانش را بست و در را باز کرد اما با دیدن تابوتی که در وسط اتاق بود و شهاب با صورت بی رنگ در آن آرام خوابیده بود از حال رفت

♥عاشقانه های مذهب‌ه‌♥

#بسم_رب_العشق

#قسمت_صد_و_نود

سریع چشمانش را باز کرد اما دیگر اثری از تابوتی که در خیالش به او فکر کرده بود، نبود
سرش را بالا آورد که نگاهش در دو چشم مشکی نگران دوخته شد و تنها توانست زیر لب آرام زمزمه کند ؛

— شهاب

شهاب با صورتی که از درد جمع شده بود با دیدن عزیز دلش لبخندی زد و دوباره روی تخت نشست.

مهیا ناباور به شهاب که روی تخت نشسته بود خیره شده بود، شهاب دستانش را طرف مهیا دراز کرد و با لبخند به قیافه ی مهیا خیره شد؛

— بیا جلو دختر خوب، من نمیتونم بلند بشم بیا

مهیا ناخودآگاه نگاهش به سمت پای شهاب که در گچ بود، کشیده شد دوباره سرش را بالا آورد که اینبار نگاهش به دست پانسمان شده شهاب دوخته شد .

— چرا خشکت زده دختر؟ این همه گریه کردی، گه بیای اینجا به من زل بزنی؟؟

مهیا با دو قدم خودش را به شهاب رساند و کنارش روی تخت نشست که شهاب او را در آغوش کشید، باورش برای مهیا خیلی سخت بود، نمی توانست اتفاقات را هضم کند همه چیز خیلی سریع رخ داده بود، با شنیدن صدای شهاب از فکر بیرون آمد:

— صداتو شنیدم، نمیدونی وقتی صدای گریه هات و فریادتو شنیدم چه به سرم اومد، با اینکه اصلا نمیتونستم از جام تکون بخورم اما بلند شدم که خودت اومدی

مهیا که دیگر آمدن شهاب را باور کرده بود، با یادآوری درد قلبش در دقایق قلب اشک هایش دوباره سرازیر شدند و کم کم صدایش اوج گرفت و در آغوش همسرش از دردی که در این مدت تحمل کرده بود زجه زد، گله کرد از نبودش، از بی خبر گذاشتنشون، از این ده روز شوم گله کرد، زجه زد، فریاد زد و شهاب با اینکه بی قراری و بی تابی های مهیا به خصوص اشک هایش او را نابود می کرد اما اجازه داد که همسرش کنار او آرام شود، درکش می کرد خیلی سخت بود، برای او که یک مرد بود خیلی سخت گذشته بود، دیگر برای مهیا که از او بی خبر بود، دردش و سختی اش قابل تصور نبود.

نقاب من

مهیا آرام شده بود اما بی صدا اشک می ریخت دیگر از درد قلبش خبری نبود و احساس می کرد آرامشی سراسر وجودش را فرا گرفته، شهاب بوسه ای بر سر مهیا نشاند و آرام گفت:

— خوبی مهیا؟

— الان که هستی خوبم، خیلی خوبم

#قسمت_صد_و_نود_یک

شهاب لبخندی زد و مهیا را از خود دور کرد و با لبخند نگاهی به چهره ی او انداخت، مهیا دستش را بالا آورد و زخم ابروی شهاب را نوازش کرد و آرام با صدای لرزانی گفت:

— کجا بودی شهاب؟ تو این ده روز چه اتفاقی افتاد، چه بلایی سرت اومده؟؟

شهاب به چشمان خیس مهیا که آماده ی بارش بودند خیره شد و با اخم گفت:

— یه قطره اشک بریزی، به مولا قسم هیچی تعریف نمیکنم

مهیت نفس عمیقی کشید و سری تکون داد خاب لبخندی زد و دستان مهیا را در دست گرفت و فشرد:

— شب رفتیم عملیان اول یه گروه شیش نفره وارد عمل شد که من یکی از اونا بودم اما درگیری پیش اومد و بین ورود کا و گرو بعدی فاصله زیادی افتاد، ما فقط شیش نفر بودیم و اونا الله واعلم ...، من اولین نفر بودم که نیر خوردم، اونم تو کتفم،

نگاه مهیا سریع به کتف شهاب کشیده شد!

— تیراندازی برام سخت شده بود، دوتا از بچه ها بلافاصله تیر خوردن و شهید شدند منو اون سه نفر عقب نشینی کردیم ولی اونا دنبالمون اومدن، از منطقه دور شده بودیم و به روستایی نزدیک شده بودیم که یه تیر دیگه تو پام خوردم، خون زیادی از دست داده بودم و س م گیج می رفت لحظه آخر فقط احساس کردم روی زمین افتادم و دیگه چیزی نفهمیده

مهیا منتظر به صورت شهاب خیره شده بود، شهاب نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

— وقتی به هوش اومدم تو یه خونه تو روستا بودم، مثل اینکه فک میکنن من مردم و به دنبال اون سه نفر میرن و الان فهمیدم که اون سه نفر هم شهید شدند، تو این فاصله دو تا از پیرمردای روستا متوجه من میشن و منو به خونشون میبرن، اول تعجب کردم چون میدونستم این منطقه تحت کنترل داعشه و اونا چطور جرات کردند منو اینجا آوردن چون ممکن بود هر لحظه خونه رو تفتیش کنن وقتی از اونا پرسیدم گفتن که داعشیا فهمیدن من زنده ام و در به ر دنبال من هستن اما خوشبختانه خانه ی یکی اهالی روستا مخفیگاه زیر زمینی داره و منو اونجا قایم کردند

— چرا این کارو کرده بودند اگر اونا میفهمیدن بی شک همه اهالی روستارو میکشتن!!

— منم تعجب کردم اما بعد پیرمرد برام تعریف کرد که داعشیا چند از دخترای جوون روستارو میبرن که بچه های ما متوجه میشن و طی یه عملیات دخترارو سالم برمیگردونن و اهالی روستا همیشه خودشونو مدیون بچه های ما میدونن و با این کار میخواستن یه جوری جبران کنن

— چرا شهین جون اینقدر بی تابی می کرد پس؟؟ من فک میکردم تو .

حتی به زبون آوردنش هم سخت بود.

— من چی؟ به شهادت رسیدم؟

مهیا سری تکان داد!!

— یه عملیاتی دو روز پیش انجام شد که ارش هم بود که اون روستا رو از دست داعش گرفتند و ارش بود که منو پیدا کرد حال من خیلی بد بود اونقدر که امیدی به زنده بودن من نبود، برای همین به مامان گفته بودن که من شهید شده بودم، مامان ازشون خواسته بود خبرت نکنن، امروز صبح مامانم با دیدنم از حال رفت، هنوزم غیر از تو و مادرم کسی خبر نداره

#قسمت_صد_و_نود_دو

#قسمت-آخر

مهیا نگاهی به پا و دست شهاب انداخت و خوشحال لبخندی زد، شهاب کنجکاو پرسید:

— به چی فکر میکنی که چشمت اینطور برق میزنن؟؟

مهیا دستی به گچ پای شهاب کشید و گفت:

— حالا که اینطور درب و داغون شده دیگه نمیری درست میگم؟

شهاب بلند خندید و گفت:

— اولاً درب و داغون خودتی، خجالت نمیکشی اینطور به شوهرت میگی

و با شوخی ادامه داد:

دوما، این همه فرماندهی عملیات به عهده ی من بود و با موفقیت انجام شده، انتظار نداری که منو خونه نشین کنن

تا مهیا می خواست حرفی بزند شهاب گفت :

— چیه باز میخوای بگی، خب چیکارت کنم مدال بندهم گردنت

مهیا با تعجب به شهاب خیره شد این حرف را به شهاب در دیدار اولشان گفته بود شروع کرد به خندیدن !!

ششها از خنده ی مهیا لبخند عمیقی بر لبانش نقش بست؛

— هنوز یادته؟؟

— مگه میشه یادم بره ،نمیرفتم که منو همونجا یه کتک مفصل مهمونم می کردی

مهیا دوباره خندید سرش را به شانه ی شهاب تکیه داد و زیر لب زمزمه کرد:

— خدایا شکرت

و در دل ادامه داد "خدایا شکرت به خاطر این آرامش،شکرت به خاطر بودنت ،شکرت به خاطر بودن این مرد در زندگیم"

با شنیدن صدای ذوق زده ی مریم که به طرف اتاق می آمد از شهاب جدا شد ،به اندازه ی کافی کنار شهاب بود ،الان باید کمی به خانواده ی شهاب هم اجازه میداد که کنارش باشند،با حال شهاب کم کم یک ماه خانه نشین شده ،و فرصت زیادی برای نشستن و حرف زدن و کمی غر زدن به جان شهاب را داشت...

#پایان

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com